یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد رانم بر زبان لله رب العالمین
آنکه او بخشید از قرآن هدی للمتقین

از سفیدی و سیاهی کرد تا لوح و قلم
یک رقم از خط حکمتش و هو خیر الحاکمین

از خدا ترس و مترس از کید و مکر هیچکس
خوانده ام آخر یکی والله خیر الماکرین

از امانت توا قال الله شنوی قال الرسول
کید کم کن کالبت از تو کید الحاسدین

لن تنالوا البر حتی تنفقوا گر خوانده
هر چه مهری ببر و دو لا یحب المسرفین

ای ملک لایزال انت حی لا یموت
ما همه میرنده ایم و انت خیر الوارثین

هر چه خواهی آن کنی گفتن که یارد آن مکن
هر کجا تقدیر تو گوید لنا فاعلین

گر ببخشایی و گر سوزی همه دارند چشم
سوی تو آنانکه گفتند قوم سوء فاسقین

تختهای عرش را ... از بار الست
آنکه آیات ترا دیدند عنها معرضین

انگه او سر رشته ای ... الله گرفت
داد ... از سلک ... مبتدین

تا تحریر آورند از اوی سر بنده
کاتب اعمال گردی کرام الکاتبین

مسلم اسم الهی نا مسلمان در عمل
ختم اسلم مخاطب کن بکشتم مسلمین

سخ نکشا ز درهای دگر در آن نست
ربنا افتح بیننا وانت خیر الفاتحین

گر جهانی پر گناه و ما ست عفوش آن
عیش تو گفتن نمی آرم که کنا خاطئین

نو اد از این بیچاره طاعت آید خواهی گناه
گر عنایت از تو باشد ذالک الفوز المبین

یک نظر در کار این مسکین ... قدر
چون نکشی ز چشم رحمت سوی تو هم المحسنین

زمره ام لا تقنطوا من رحمة الله کس
در لباس مفسدیم ... سبیل المفسدین

نور دو چشم مرا از رمد انظر الیک
چون لقای خویش بنما بی القوم عابدین

یارب این بیچاره ... در حمد تو
بر زبان رفت سهوی انت ... العفو

ایضاً له

ای ز جمال ما برون در تو جمال کی رسد
ما صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگره کبریای تو هست ورای امکان
طایر ما در آن هوا بی پر و بال کی رسد

بر در بی نیاز تو صد چو حسین کربلا
تشنه بمانده در گذر تا بزلال کی رسد

هست بتحگاه دل جلوه ... در
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

زان چنین که مبلغش روح قدس ممیز د　　کلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد
تو تن خاکیان سنگ عرصه کوی بیکران　　انکه فتاد مرکبش در بر حال کی رسد
جرعه فرد عاشقان پس چون منی رسد　　راه روان آن راه را لوث وصال کی رسد
آیت رحمت از حرم هست برای خاکیان　　حرف و بت ربت راه خط و خال کی رسد

ای سپهر آفریده و انجم　　نه فلک مدرک تو نه مردم
بار هر دو جهان بکار تو گشتم　　ای بدیدار گشته از تو جهان
در حریم سرای تقدیرت　　نه فلک محرمت و نه انجم
هست و صفت ز ساکنان جهان　　لحن کرمایه و ترنم جسم
چه شناسد کمال دهقان را　　دانه در چاه و کرم در گندم
حرفی از کبریائت در ادراک　　دیده عقل را شده کژدم
گر کنی سبز حنج را فرغش　　ور کنی زاغ شام را قدم
یارب از دور چشم امان دهد ازانک　　سنگ آن الست این بزم
ده رفیق رضا من زان آتش　　که زند شیشه فلک ترنم
اشتلم سبکدلی در تن　　عفو ز مار حرو این اشتلم

کن ز ایشان مرا که مایه تست　　ربنا المستعان به عو کم

ای بدر ماندگی پناه همه　　کرم تست عذرخواه همه
قطره سیل رحمت تو بس است　　شستن نامه سیاه همه
گرد نعلین رهروان رهت　　شرف تکمه کلاه همه
بطفیل همه قبولم کن　　ای اله من و اله همه
زان رهی ما که در تو رسیم　　ای بسوی در تو راه همه
گنه ما همه فزون ز قیاس　　عفوت افزون تر از گناه همه
هر دو از تو پناه مطلبیم　　ای پناه من و پناه همه

ای مونس سینهای غمناک　　وی گم شده در تو وهم و ادراک
در کار تو از کمال ادراک　　سرگشته شده انجم و افلاک
ره سوی تو دور و اندرین راه　　در کون چو نیم ذره خاک
بس خرد م بو الفضول اوراه　　از رفتن این ره خطرناک
از عالم اگر رسیدم پنهان　　در حضرت تو رسیم ناپاک

انجا که کمال بی نیازیست
اندازه بر آتشی تو خاشاک

پاکست چو وصف بندگانست
نبود ز ادب که گوییت پاک

خسرو که گرفت پای چون دل
یعنی حد کار اوست خاشاک

دانی که براق را نشاید
آویزش تو بره فتراک

خهی روشن ز رویت چشم بینش
وجودت کیمیای آفرینش

مبارک نام قرآن تو داری
که مرغ نامه بر شد روح الامینش

که دارد جز تو دست الکه باشد
کلید نه فلک در آستینش

رسل را دولت تست آن خاتم اندست
که قرآن آمده نقش نگینش

لبت چون انگبین ریزد در قند
ملایک چون مگس در انگبینش

دقایق سبحه خسرو بنعتت
لب آب خضر کرده عجینش

ای از تو رسول ذر بر حق
در وحی مصدق و مصدق

قد جاءکم الرسول بالحق
وحی گفته بامت تو یزدان

دین تو نگر بن بحکم محکم
ذات تو خلاصه زامر مطلق

در کعبه ذات تو بریده پرده
گیتی که کبوتریست ابلق

از مصحف مجد و آیت حق
خط تو جوابت محقق ما

نامت که محمدست بردیبا
از حمد خدای گشته مشتق

مرماه ز ما خفت نشان ده
مرکز به ناخن تو شد شق

واللیل سیاه چتر تو شاه
والشمس سپید چهر برق

از نعت تو ذوق یافت خسرو
زان شد نمکش چنین مذوق

ای هر دو کون سایه نشین ز رایت
انوار دو بن گلی ز چراغ هدایت

اول که خواسته قلم آب جو بیار
بالای لوح نور نوشته حکایت

بهر مهار کردن مینی سپهر کران
حبل المتین زمام تکفل کفایت

محکم شده بشرع تو کاندر زمانه ان
دوزخ نه بهند امت افروخته آیت

یخ بند گشته چشمه خورشید روز حشر
زان سوی کوفتاده ظلال حمایت

بهر خلاص امت از آتش کیان
نعل اندر آتش است ز عشق عنایت

خسرو از آن مردود زنهایت گناه کرد
کش داده عنایت ملش ازنهایت

در کعبه

ای رسالت را علم افراخته — دولتت تیغ شریعت آخته

هر کسی کو بر مکان شه داد مای — قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم من دونه تحت اللوی — آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع — خاص بهر قامتت پرداخته

میم احمد را احد بکذید و پس — خاتم مهر نبوت ساخته

هر کسی کز میم احمد دو تا یافت — در یکی کوی رود چون فاخته

در خدا کس زان شناخت زانکه — کس خدا را بی مسیحو بشناخته

دید دکش در نظر نامد بهشت — عشق با خاک جنابت باخته

یافته نور تو از رواج ازل — پرتو خود تا ابد انداخته

عاصیان زرد رو را کرد کار — از برای رو سپید نواخته

بنده خسرو تا نویسد مدح تو — دانش علم جان خود یکباخته

ای تربت عاشقی بجایت — وز دوست زمان زمان سلامت

در سیر وصال هر دو عالم — داخل بمسافت دو گامت

شد سلک فرید از تو منظوم — ز الست که شد لقب لامت

صد جان لطیف پاک را ختم — یکبار خته و نوشته نامت

سودا زدگان شوق حق را — بشکین ز مفوح کلامت

جاوید لقاست بنده خسرو — چون شد بهزار جان غلامت

ای بر خاک پای تو نور سعادت — متعرض تو مرتبه لای شهادت

هستی تو آن نظام که نور خطاب تو — محراب راست کرده برای عبادت

دیدیم آنکه دولت بیدارش بود — مست آن سگی که خفتی صحبت سعادت

تو شمع صبح و شعله شوقی که از تو گشت — رو تیرگی شراره چراغ سعادت

علامه که معرفت اینجا نیست — او را همین توجه محل استعادت

هر یک مرید تو چو هلال است در رکوع — نه شب هلال وار از آن در ربا دست

امید کز تو واصل و گر چه رو به — خسرو که بی وصال چو حرف ارادت

ای خاصه قرب لی مع الله — سر خیل مقربان درگاه

ای های دو چشمه بهشت — داده بدو چشم خود ترا راه

هر کس که شفیع بر تو تا مست — کارش بنظام شد انگاه

هر کفش ترا بر نگرد او — انجم زده کفش بر سرا
چون شد دل خسرو از تو درّه — جانیک آه فی رضا الله

ای با دریغ از تیغ برفکن آن روی شبناک را — ای دیده گر سود اکنم ای بر زبان ارحاک را
ای تیغ نادیده گر کشم ار زی همی خون قوم را — با جان من لبستان غم با دل در اعمال کار را
ریزی تو خون بر آستان شوید من آبیک را — کالوده بدن چون تو آن آستان پاک را
آن دم که می بوسی لبتا بحرام از آهسته خدا را — پوشیده دار از چشم بدان قامت چالاک را
سرهای سربازان دین بستی تو بر فتراک زین — زین سان مسلکن بر زمین دنباله فتراک را
تا شمع رخ افروختی پروانه دارم سوختی — پرده دری آموختی این دامن صد چاک را
هرگز لبی ننهی بمن ور بوسه گویی زن — ایم حور تو یک دهن ره کم شود دراک را
جانم چو رفت از تن بدر وصلم چه کار آید کنون — ای رهبر بگذشت از فسون ساعی مکن تریاک را
خسرو که این حسن تو دگر سوز عشق آن بود — یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا — چون کنم دل بچنین وقت ز دلدار جدا
ابر باران و من و یار ستاده بوداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز — بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر موی بزلفت بندی — چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد این مردم چشم — مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین — مانده چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
دیده صد رخنه شد از بهر تو جایی که نرفت — رو و بر گیر و نگار رخنه بی یار جدا
میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست — بهش از آن خواهی و بستان تو مهلا
حسن تو دیر نماند چو خسرو رفتی — گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

ای جهانت بنده چون من مر ترا — هست چون من بنده دیگر ترا
دل چو نقطه در خم چون میم تو — تا چرا زاد این چنین مادر ترا
از برای آفت جان منست — شانه کرده میکشند در بر ترا
لشکر فتنه بکش عالم بگیر — فتنه شد چون جملگی لشکر ترا
عالمی از تو شده همسایه — بر گشت از خوش تو سایه‌گستر ترا
مور شد خسرو چو مور از راه او — جز سلیمان خسروی نشد لاغر ترا

ای رخ زیبای تو آرزوی سینها
روی ترا از لطف از نظر آئینها

غمزه مزن کان جمال تا نظرها گذشت
تیغ ملامت کشید وای که بر سینها

یاد تو آرام بکشد کار جهانی تنگ
خواب که بیند گدا حاصل گنجینها

لب که زرو بیت نمود چاره مرا از جهان
مرهم دلهاست بیش بر پینها

صبر نمودی مرا از نظری پیش ازین
حسن تو آرام توره داد در آن سینها

دل که ز دعوی صبر لاف همی زد کنون
بین که چه جوشش میبرد بحر لو را سینها

شعله مهر از داغ ز دل رفته بود
تو بسری تازه کرد آن همه دیرینها

توبه شکن صوفیا خرقه بسوزانه است
بر قصب شاهدان حرمت پشمینها

خنج نشد ساقیا دوش می با صفا
دود بخبر و بسان زان همه دوشینها

دیدم بسی زمانه مرد آزمای را
سازنده نیست هیچ امیر گدای را

چندین مکن دماغ لکا غونه ننگ دم
بر عاریت شناس کف عطر سای را

در باد و دوم مزن که این تنگنای هست
چون عقل نیست نفس تنگنای را

در خود مبین تکبر که از بهر عکس کار
انبیا بست جمله تن چو همای را

قرب ملوک نیست بگرد آن شعله را
انجا مجوی مردم دلاکرای را

جامی که پای بر سر شاهان نهد بیک
بنود مجال اوج پریدن همای را

تاریکی زمانه چو روشن کند بصدق
صفوت چو نیست آدمی تیره رای را

آنان که گفته اند طلاق عروس کون
کابین آن عروس چه نهند این سرای را

بالوپیشنی که همت عالی خطاب تست
بکش بیک لگد فلک دیر پای را

روزی که سر دوشم خسرو ازین جهم
الا همانقدر که پرستی خدای را

آورده ام شفیع دل را زخویش را
بندی بده دور کن صحیح ار خویش را

ای دوستی که سست جراحت دل ریش تو
مرهم نمیی دل افکار خویش را

از رشک چشم خویش نبینم رخ تو من
هم تو ببین در آینه رخسار خویش را

آزادو بنده اگر بیابت فتاده گر
وارا د گره جان گرفتار خویش را

بنهای قد خویش که از بهر دیدنت
بر بر کنیم بخت نگون سار خویش را

سرها بسی زدی سر من هم زن از طفیل
از سر رواج ده روش کار خویش را

دشنام از زبان تو ام بس سعد هوس
تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

چون خسرو از دو دیده خورده گوهر کواکه
سازد نمک ز چشم جگر خوار خویش را

ای شهسوار زم ترک آن سمند را
بین زیر پای دیده و این سمند را

سرو بلندی از رسد دست ما بسر
یوسف ز چاه کشند ز ترک آن کمند را

پای گر برابر ز شکن گیسوی تو مست
می کش خیالکه دانی این کمند را

چشم از تو دور دانه دل گر ز تو برفت
از سوختن گریز نباشد سپند را

زآمد شد خیال تو ترسم که بی غرض
قصاب پرورش کند گوسفند را

بند کسم زن بشنیند که دل ز تو خوف
پوشند خیالکه جای نماند شند را

در عاشقی ملامت هجر و بود خیالکه
بر ریش تازه داغ نهی دردمند را

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهرها
همه خوانانه دشمن شدند آن دوستی کاینها

و یرانی که در صحبت سبکتر بود از جان
چو بر دلها گران گشتند بر دندان کینها

چو مشک ما همه کافور گشت از نو عالم
جوانان از زمان دل سرد شد و حیف جوانیها

اگر سوزیم در آتش چو کس دل سوز نی
ز بس کز مهربانان رفت سوز مهربانیها

نشان همدمان جای [illegible] شد اری
زمانه محو کرد دست از سرا و کوشش نهانیها

کسی کامروز در شادی است فردا [illegible] غم
تو دیدی ماتم و غم وان همه آن شادمانیها

بنقد خوش ولی بفروش در روز جهواه خود
که خواهد رایگان رفتن متاع زندگانیها

غم در دهان او رفته از دل جمره
چو باده تند رستی گاه در مان ما توانیها

ای زلف چلیپای تو و غارت دینها
وی کرده کمان و همت رفع [illegible]

کافر بکند بر دل [illegible] که تو کردی
یعنی که در اسلام روا نیست [illegible]

ز نیسان که گیتی شکر خنده جهانی
خواهم که بدندان کشم آن لعل نگینها

از ناصیه ما نشود خاک درت دور
چون صندل سر [illegible]

حج و شدم از کیش ولی گوهرم [illegible]
بسیار زرد در سر کارش [illegible]

در کعبه مقصود رسیدن که توانند
در بادیه [illegible] تو از رفته کمینها

نالم بر سر کوی تو صبح تا بسید
چون مطرب دهای گرم با رسینها

گر چند کیا باید تا اید طلبت [illegible]
هر جا که چکد آب دو چشم [illegible]

دشوار رود یاد تو کاندر دل [illegible]
ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

آن شه بسوی میدان خوش می دواند سوار را
یارب نگاه داری آن شهسوار را

غارت نمود زلفش [illegible] نقوی
تاراج کرد لعلش اسباب [illegible] را

جولان کنان سمند تو [illegible] چشم او
گو بر زمین زمانی [illegible] نهد [illegible] را

خواهم که در رکابش [illegible]
گو هم عنان زلفش [illegible] کبر [illegible] را

گفتی بیاد کردم که که ز یاد خسرو
گردی چو ز ورشش زنی گونه تنبلارا

باز حد تک شوق ز ره عشق در خاک ها
نطع حریف بست شد دامن جیب چاک ها

مرطبی و قصه دگر چه که بوسم آستین
پرده راز کی شود دامن چاک چاک ها

شاهدست هیچ خفته چه دارد گهی
نامه شب چه میبرد درد دل دردناک ها

گر کشیم بر تیغ کس نی نمود دان چشم
زانکه نباشد انتقدر هر تبه هلاک ها

جان و تیست در تنم رک سگان کوی تو
تا نبود به ملک تو جز اثر اینکه ها

ای که کشتی ز جفا خسرو مستمند را
پای وفا کم ار کهی رنجه کنی بخاک ها

گم شدم بر سر آن کوی بجویید مرا
او هوا گشت و شدم زنده مجویید مرا

عمری از گمشدم رفت و بنیابیم باز
چون چنین است شما نیز مجویید مرا

بر درش میروم آن خاک گر آیدم دست
هم به آن خاک در او که بشویید مرا

عاشق و مستم و رسوای خودم سوزش
سر چه خواهم که کشم هیچ مگویید مرا

خسروم من گلی از خون رخ خود دسته
بوی من ست جگر سوز مبویید مرا

آن طره

آن طره بروی خود نهاد و سر خود را
در حفظ عبار آن رخ پوشید خود را

چون دید گل روش در صحن چمن کلید را
آمد ز قد روشش گرد و ز شرم رز خود را

مانند قدش بستان چون سرو سهی کردی
زان در قدش سبزه بنهاد و نخود را

دیدم بر رقیب او بنشسته سنگ کویش
گفتم فلان اکنون دامان خود را

ای ناصح بیهوده چندین نخندی بندم
بگذار مرا بگذر نی خار گر خود را

زان بند قبا دارم سوی تو شغل عشق
کاندر رخ جان من ز زلف بر خود را

گفتار درم خسرو منزل ابد کر جان
گفتم که سگ خانه بگذاشت در خود را

گذشت عمر و هنوز از تعب سودا
نشسته ام سر صد بیابان خوف و رجا

عنان خویش گذارم با قضا
میان صومعه دیرا اگرچه در نی نیست

برای کس چو ملک و فلک پیش تو قرب
چو من بخویش پاسم چه اختیار مرا

چو خاک بر سر راه امید منتظرم
گر آن دیار رساند صبا نسیم مرا

کسی که بر در میخانه تکیه گاهی
چه التفات نماید مسند دارا

خوشا کسی که درین دور مصطبه بنشست
حریف جنس و می صاف و گوشه تنها

ز بیکسی قصه دردم برد به طرفی
قوی ضعیف شد از غم نسیم صبا

درون پرده رندان مغالطی چون است / بیار ساقی عشاق ساغر صهبا
غریق بحر محبت اگر شوی چه شود / در یقین بکف آری ز قعر این دریا

این از رشته تو رخنه در جانها / وی درد تو کیمیای درمانها
بادی که ز کوی تو نسیمی جنبد / می جنبد و میبرد دل و جانها
تو جیب گشاده در خرامیدن / وست همه خلق در گریبانها
آن زلف سیاه که داشتی با من / بیرم اگر ادهم بدل زانها
جز مهر گیاه خاک یار ناید / هرچند زنم ز دیده بارانها
در بادیه فراق جان دادم / خون تشنه که در خرد بیابانها
خون ریز ز جه داری مژه / ای کن تو اگر همی کنی اینها

با مدعی ای بسر غمزه بنم خواب را / تا نرد دگا دوی جان من خراب را
ازلی نقش محبت بر آتش آب کجا / جا شستنی نیکی گوشه این کباب را
کشتن ما ست مستیت ادهر اگر خورده / بهر خدا که سوی خود راه مده شراب را
ازمه و مشتری چرا دست نمود افتاب / کاب بر بخت وی تا چشمه آفتاب را

دوش

دوش بخواب خوش چو بود در بر من نشسته را / معذرتی گشتم کنون از دل و دیده خواب را
بوسه بده که میبرد هجر کشان کشتنم / منتظر لب توام از پی یک جواب را
وه که ز نازکی نخوی لب [illegible] / بهرچه میکشی که نیست [illegible]

زهی ریخته بر لاله مشک سارا / شکسته گوی ز خورشید ادلی را
اگر روی شمع هواتی نبود / زمترکی که برون آورد بصار آرا
بصیت حسن گرفت اسکندری / خط تو کشور دلها بخارا را
بزور گشتن از آن غمزه مهی جستیم / ولی ندید رقا تا کسی مدارا را
بیار ساقی از آن آب آتشی گلرنگ / بیاد داود جمشید خاک دارا را
ز شوق شکر شیرین دهانم فرهاد / ز دیده میرود اینک ز سنگ خارا را
دو بوسه از لب او خسروا نداد / بود که بشنود آن سنگدل جدا را

شگافت غمم این سینه جگر خواره ما / یارب چه وبال آمده بیچاره ما
رفتند حریفان و دل شد بند / گردند رها دامن صد پاره ما
گر محرم ایشان نشوی این باد [illegible] / ز [illegible] دل آواره ما

شبها بدل از سوی جگر برکشم آه را | آه از خبر مستی بیت عیاره‌ها را
روزی نمی‌کند یاد که شبهای جدائی | چون میکند زد و عاشق بیچاره‌ها را
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی | آتش بزن ای کلبه چو بیچاره‌ها را
خرجسته و امکان نخواهد دل خسرو | چون نیست مرین نخجیر نشیمنگه‌ها را

یارب دل گم گشته در کوی سر آن دیوانه را | از کجا گردم نگاه آن شکل غلغله را
گاه گاه این باد کانجا بات می‌بندد را | ز آشنایان کهن یادی دهی ایکاش را
هر شب از هر سوی می‌آیدم در دل خیال | از کدامین سو که دارم من او را
عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد | شب بآخر شد کنون کو به کنم افسانه را
شعله کرد در جان یکی در سینه‌ام | شمع از آنها نیست کو خرج کند پروانه را
جان زلف ره حرام و حسن او زانداره بیش | ما به سوی مست ساقی پر دهد پیمانه را
حاجتم نبود که فرمایی ترک نام و ننگ | زانکه رسوایی بنا موزد کسی دیوانه را
خسرو از سوز دل و ز ذوق عالم بی‌خبر | مرغ آتش خواره کی نوشد ز ساقی آب را

پرده عاشقان بدر پرده گهی چو بدی را | هر طرفی دل دو فتنه ساز کنی چو تو را

بوی

دل که ز هجران بر د مت برای مردمی | کعبه فراغ میکند بهر سگان کوی را
وه که نداری آگهی از دل بی‌قرار ما | خنده بیاور بر دهی طره مشک فام را
روی بپاکن و مکن دیده ما کجا نگر | سجده روا است هر طرف قبله چاره‌سوی را
گرچه غبار عاشقان می نشنید از درش | دور مکن نگینه چشم ستاره جوی را
هرچه که پیش نیمت تیر و برسد روز من | منت آینه منه بخت سیاه زنگی را
خسرو اگر غمت خورد ناله پس خرد نشین | واجب چاوشان و بهنداری هاو هوی را

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را | چشم ز دو خزان مکن عارض همچو سیم را
ما و نسیم صبحدم بوی تو ده هلاک جان | نیست امید زیستن سوخته جحیم را
من بهوای یک سخن تو همه بیخ زر زبان | حک نمک توان زدن این جگر دو نیم را
تو خوشی و در نهان ما و دلی بسوختی | دور شی از کجا خورد مایده نعیم را
من ز خود شدم چنین شهره کوی بهوای | شد رخ نیکوا بلا عقل و دلی سلیم را
شیفته رخ بتان ما ز کی آید این | مست بگوش کی کند موعظه حکیم را
عشق چو مرد را برد موی کشان بمیکده | موی سفید تنکرد و سر سیه کلیم را
چون بجز آب در خرقه ما خون می | نیم شراب عسل ده درد کش قدیم را

قصهٔ خسرو از درون کر بتوان پرون نهند / دشنهٔ سینها کند زمزمهٔ بندیم را

برقع برافکن بنگریان حسن بلاانگیز را / تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش بخفتم بیچکه زانکه که بهر جان کس / شد آشنایی با صبا آن زلف عنبر بیز را
بگذشت کار از سیستن چندانی طبیب چاره گر / بیچاره مسکین را که تا بشکند دیر بیز را
پرهایک بنیر زرتب انجا که عشق شعله زد / تربت نیاید سوختن جانهای دود انگیز را
چون خاک گشتم در رهت کر اشنایی مشنیت / باری چو بر ما بگذری او ران سمند تیز را
شد عشق جانانم بلای عمره و چشم صنم / قصاب با ما مهربان چه خنجر تیز را
اخر کات خود دمی بس بخبر و بکنم نظر / ای نکت شفیع آورده این بنده خونریز را

بشکفت گل در بوستان ای غنچهٔ خندان کجی / شد وقت عیش دوستان ای لالهٔ لسان کجی
هر بار کو در خنده شد چون ابر گریان بند شد / صد مرده زان لب زنده شد در دلبر اورد زبان
گویند کز غم بگو بتو پیر و سامانی بجو / درمانده رانده برکو دل آواره را امان
ایجاد روس با طرب چون خضر آب حور زد ب لب / بویان سکندر در طلب با چشمهٔ حیوان
بشکفت با من بر ربان کر جان رهی بانی امان / بس پیر قربان بجان آن بار قربان

گفتی

گفتی صبوری پیش کن بشکیبی از خود بیش کن / زین بیم از آن خویش کن من برده‌ام از آن گهی
پیدا کرت بعد از رهی در کوی یا سود رهی / از نوک مژگان که گهی آن سینه‌ها پنهان
زین بیش با تو مرزبان بس لعود بی زبان / خسرو ز آن دست جان آن عهد و پیمان

بگذشت و نظر نکرد ما را / بگذاشت ز صبر فرو ما را
ما بیخبر از نظاره بودیم / جان رفت و خبر نکرد ما را
گردیده بخاک در بیزد / از دوست لب پیمانه کرد ما را
ای بیخبران که پند گوید / بهر دل باده کرد ما را
دانید که بی براحتیاست / چشم نرور زروی رزد ما را
صد شربت عافیت شما را / یک چاشنی زهر درد ما را
خاکستری از وجود ما ماند / پس کاتش عشق خورد ما را
تا این همه شاید ارنگیزد / پروانه شمع مرد ما را
هر چند بسوخت خسرو از عشق / ای شعله مباد سرد ما را

بر روای باد و پس ز گران کن جلوه بستان را / مرا بگذار با من بینم او سرو خرامان را

گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد
اثر بر لعل کس در خواب بیند شکرستان را

بدین مقدار هم رنجی بدان جان آشنا خواهم
که از خونم پشیمانی بود آن نامهربان را

سپه روی سران با نخوانم نامهٔ جنت
مرا بگذار باری تا ببوسم مهر عنوان را

مپرس این دل که چون با بسته زنجیر جان بازم
که من ور نیست گر باد دست [illegible] گرده ام

ورت غم ما هست از من بگذر و بگذار از غم
چرا از خویش مشکل میکنی این کار آسان را

چو خواهی کشتن آخر زینهار این سخن بشنو
بکن امروز تشفیع من کن انبها خندان را

همه ایمان دین بسیار غارت گردی ای دلبر
مسلمانی بیاموز ای دو چشم مسلمان ما

پریشانی که من دارم ز زلفت مرا باد
چه گونه گوید آن خسرو که از زلف پریشان را

خلیفهٔ قطب دین والی آن مبارک شاه دین پرور
که او قطب جهان است از بود دوران

بیم است که سودایت دیوانه کند ما را
در شهر بدنامی افسانه کند ما را

هر بو که عقل و دین دارم بسوزم از آری
ز نسیم که غمت از جان آواره کند ما را

در هجر جان گشتم با رنگ که گر خواهم
زلفت ببر بکمود در خانه کند ما را

زین گونه ضعیف از من در هجر بود دارم
مشاطه بجای مو در شانه کند ما را

زان سلسلهٔ گیسو منشور بجانم ده
زان پیش که بی غیرت دیوانه کند ما را

چون شمع تابان گشتی پیش آگهی خسرو
بر آتش روی تو پروانه کند ما را

بهر تو تو خلقی میکند بر سوختن نام مرا
بس می نمایم چون کنم وه دل خودکام مرا

یک شب بیا می دوست را که بیاد ما هم تو
رنگ بیاقی میکنم از خون چشمان جام را

خواهم که خون خود جوی در گردن مست [illegible]
دانی چه دولت میدهی یک لحظه از لب خام را

تا چند مردم چون صبا در خس [illegible]
آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

بگرفت در تو سو بسی اکنون که خواهم
دو رنج بکر بخته گشته این شعلهای خام را

گر آب چشمی نیست آخر کم ز اشک
این دم که آتش در زدم بارد تنک دام مرا

من عاشقم این پند گو بشنود گو آرام
از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

گر گشته خسرو در غمش نعمت چه بر خواهان هم
چون صبح خنجر میدهد در گشته ام هر دم ما

بسی شب با می بودم که بی آن شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه و دردآلود دلها

خوش آن شبها که پیش تو دمی بودی
جهانم شود تاریک چون دارم از آن شبها

همی کردم حدیث از دو مرگان او دودم
چو طفلان بود نون والقلم خوانان مکتبها

چه باشد گر شبی پرسد که در شبهای سوزی
غریبی زیر دیوارش چه گونه میکند شبها

پیاپی این جان بر قالب که ما زنده شوند از آن — بکویت عاشقان گر جان بهی گردند ما
مرغ از بهر جان و اگرچه بشکند بیت را — که باشد خوب رو یا نیز الستی بی بها

بس که من در دل فرو بردم خیال خویش را — شعله او زین برآمد سوز جان آتش را
دشمنی دارم که جان قربانی او کنم — زانکه تیری در جوست آن کافر کیش را
عشق گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان — ای سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را
اشک طوفان بر سر حسن و صلح هست — زشت شوان چون نجیب مرد درویش را
چاشنی درد عاشق آنکه نشناسد که — پر دل مجروح خود مرهم بخواهد ریش را
خسرو از دیده فرو دوزد مران چشم از رقیب — زانکه مرهم خوش نیاید چشمهای ریش را

باشد از روزی که بینم غمگسار خویش را — شاهان بیم دل امیدوار خویش را
شد دو چشم انتظار تب چار در راه امید — چار جانب وقف کردم مرحبا خویش را
باشد از بر خاک پیچو دل ز خون کنار — گر ز جان سردی تهی بینم کنار خویش را
خاک بر سرم دامن چون کنم چون گرد دامن — در میان خاک در آبادر خویش را
یا به بر سد کر غباری زان خاک من — یا آب دیده بنشاند غبار خویش را

ن

دست کشی جوش اسمانه پر داد دست — خیره دلبستان ساخو شکن خار خویش را
دل که با جور تو بد خو شد نمی گیرد قرار — نسخه نو بست جعد مشکبار خویش را

پیروی تو خوش کردم من بهی پیران را — با شربت دیدارت بد خو کنم جان را
از بس که دل خلق کم شد ز برکت — خون بر دهد ار کاوند آن جاه چه را
دی شانه زدی گیسو افتاد دل شبها — گر دار دم آخر و لهای پریشان را
در جیب و خود دکس نگر از شب نقدی — یک لطف کن بر من بس بکشای گریبان را
تو میروی جانها و نبال رو آن — چون خلق که بشناسند بطار سلطان را
خود کام دلی دارم و بلوای ز جان — یارب که مبادا این دل هندوی مسلمان را
گویند که از خوبان بد نام شدی آخر — چون دل نبرد فرمان خسرو چه کند آن را

بهر شکار آمد برون کج کرده نازد را — صانع خدای کمان کمان او این کار را
او میرود جولان کنان در رهبر وندکین — حالها همی آید برون آن عاشق مسکین را
تا کی ز چشم نیکوان بر جان دل — ای کاش بتری مدی این وند های را
عاشق که میسوزد دلش — شمعی که آتش میخورد راحت شمار دکار را

خلقی به بند گشته ز بیننده عیار را
من بین که بهر خون دل چون مسیحیم غماز را

سوی تو این طاوس جان و دل می برید این کبوترا
زان سان که شاه کبک را ساده ... را

اعظم خلیفه قطب دین الکوهمای همتش
بالاتر از هفتم فلک دارد محل پرواز را

جانا به پرسش یاد کن روزی من گم بوده را
وا خور به رحمت نرگس این چشم خواب آلوده را

ناخنده سوی تو ام تا گفته ز رقیبی برم
یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را

رفتی و تنها تا که من زنده بمانم در غمت
یارب کجا یابم کنون آن عمر ز کفی بیهوده را

باز آو بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن
گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را

کشتی مرا و نیست غم الا غم یاد دنت
گر می توانی بازبخش آن جان غم فرسوده را

و بستی بسودم بر لبت یعنی نگوئی چون این
از زهر دادت چاشنی چندین لب سوده را

سودای خسرو برشتی پایان ندارد در جهان
آخر گره بر من بکی آن جعد پیموده را

چو در چمن زدی از خنده لب نشسته ای
گیا دو گز نکند غنچه سرخ خنده ای

رخ تو دیدم و گفتی شنیده سنو مرا
چو جان بحق است و سور دمی شنیده ای

گلستان بگوی تو بندم و دیده در خالی
که دیده جای تو بیند چه جای بنده ای

بجانه تو همه روز نامدار بود بود
که آفتاب نیارد شدن غنچه انجا

کجا روم که ز کوی تو هر کجا که روم
رسد رجعد داریت خشم کنند انجا

ز زلف نقش مبین این دو خال و لهان چنست
چه گونه اند اسیران در و فسند انجا

بر آستان تو هر کس بر غمی مخصوص
نگر که خسرو بیچاره مستمند انجا

خبا نی و نظر نظاره گان را
که رونق بشکنی مه پاره کان را

خبان یاران بسی کردم نگویم
که دل خون میشود نظاره کان را

تو در خواب چو شب من پی تو شب
شمارم تا سحر سیاره کان را

ز بس کین ریخ من پی گرد
تو چاره کی کنی بیچاره کان را

دوای درد من زیست لیکن
ز من بگرفت دل غمخواره کان را

ردی کرای صبا در خانه من
بگویی قصه آوارگان را

دل دیوانه خسرو نگو نیست
چه گویم مدبری رخساره کان را

جان من را رام رفت آرام جان منکی
بجرم نشان فتنه شد فتنه نشان منکی

آمد بهار تنگ دم سبزه دمید و لاله هم
نرگس بصحرا دو علم سرو روان منکی

طا

ز گریه ماندم با بگل در دوستان کمم خجل ... جان از جهان بگسست دل جان جهان من کجا
در کار غم شد سوی دم بی روی تو بیمار هم ... تخت عیش از دو دم شکر فشان من کجا
مردم جگر در سوز و ما از دیده خون ناب ... این ملک جی و اینک کجات مهمان من کجا
من چو آن نامهربان دارم جان ... اوهم نیار و بر زبان کان بی زبان من
جان است آن یا نکو رفته دل خسرو بر ... گر دل برفت این نکو او گو که جان من

جو خواهی برد روزی عاقبت این جان مفتون را ... که از کاهی بس نه پای باری صبح چون را
تو می‌کن هرچه می‌خواهی نیارم دم زدن ... که گر چه چون کند سلطان بکن بندگی را
نخواهم داد دربان را که در دوران محنت ... پسند است آنکه چشم که گهی دیوار بیرون را
دل من نامه در دست ... چون دیده ... عنوان را ... همه غماری عنوان بیرون رحال مضمون را
چو لیلی دید آن مجنون ... به سنگ ستمکاران نماند عقل مجنون را
همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر حشمت ... از در جادوان هرگز نباشد بهره افسون را

بد اقبالیست یارب وین چه دولت داد روباری ... که در کوی فراموشان کند رسوا زنبار ما را
بحمد الله که بیداری شبهایم شد ضایع ... بدیدم خفته در آغوش خود آن ماه بالا را

تماشا میکنم ای ماه قیامت سیکی یارب ... که خواهیم تا قیامت یاد کردن آن تماشا را
کجا بودی ای گلبرگ خندان آب گویا این ... که چون جب داده‌ام در گلستان رعنا را
رسیدی همچو شاخ گل که این باد او ... که هرگز نمی‌رسیدی یک شاخ گلی ما را
تو هیچ با من تعالی الله ز تو گی اندیشه ... شنیم با تو معاذ الله مراکی باشد این یارا
چه گوی خسرو ا خنده حدیث ... نبوده ... خیالست ای که ره دادی سودا را

جان ز خاموشی بر آمد ای ربانی بند ... که گهی می‌کن نوازش میهمانی خنده را
گر زنی شمشیر از غمزه زن ای سلطان حسن ... کان سیاست سخت تر پر جوانی خنده را
وی چو پرون آمدی خوی کرده نظر تو ... گشت طوفان بلایی فغانی خنده را
من ز تو محروم خلقی در کمان ... باد یارب از نکویت بد کمانی خنده را
دیگ وصل کس نپختی ... وصل تو ... آتشی بر کرده ... گرد جانی خنده را
گر نکرد خاک ره کوت ... کام ... هم ... بهر این پرورده ... خنده را
صد چو خسرو دید به جان ... خنده ... زانکه شد هنگام پس ناتوانی خنده را

جان لب‌بست عاشق بخت ... ای ... دل تو ری بخنده لب جانفزای

گفتی بمهر و مه نگر ترک من نگر ... این رو که داد مهر و مه چو تو نگاری را
خون مرا بریز و ز خونابه وارهان ... خیریست این بکن ز برای خدای را
جانا جهان حرام کر کاه و نظاره خلق ... از فرق خویش باز نشد ندای را
زان شوخ چون وفا طلبم من که در یکی ... سنگ هم ز تنگ نگیرد این گدای را
مطرب بزن نئی و ببین زار زار که ... برسوخت منت زُرف چنگ و نای را
ای دوست عشق تو همه حسن تو زینت و ... جه جای بند خسرو شوریده رای را

خهی وصف رخت ورد زبانها ... لبت گاه سخن اکسیر جانها
جو میخندد لب شکر فشانت ... ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت تا بدل تخم محبت ... مرا در سینه میروید بستانها
فلک را بین که مظلومی چو من گفت ... چرا آتش نبارد آسمانها
مرا با شکل رسوائی خوش افتاد ... بخندید این رفیقان ار گرانها
شبی کردم به بستان ناله و درد ... رها کردند مرغان آشیانها
ازین ره رفت خسرو خلق گویند ... چو میبیند جا بجا از خون نشانها

دیوانه میکنی دل حال خراب را ... بشکن نگار سلسلهٔ مشک ناب را
دل جرم اگرچه ریختن خون بود وبال ... تو خون من بریز برای صواب را
بوی وصال درخور این روزگار نیست ... ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را
ای عشق شعلهٔ تو بخویشتن کسی رسید ... آخر کسی نماند جهان خراب را
از آشنای درد جدایی جدا شدند ... یکشب کشان که ترک کرد جواب را
ما گفتمش که بکش ز غمزه تیغ زنده بود ... ما بنده ایم غمزهٔ حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست ... یارب که باز ما دگر او کن صواب را
رفت جمال شاهد و منت بعهد ... بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه میچکاند ز دیده سوز عشق ... خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را
خسرو ز سوز گریه نیارد نگاه داشت ... ای سنگدل کرم بخوش آداب را

دیوانه کرد زلف تو در یکنظر مرا ... فریاد از آن دو سلسلهٔ مشک تر مرا
سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمرست ... کوه غمست در دل از آن سنگ مر مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه میدهد ... او خود نداد عشوه کسی دیگر مرا
رویت گل و لبت شکر و من عجب نیست ... خون در دل لطیفه از آن گلشکر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم / آخر بگو چه داشته در جگر مرا
با حرمت شمار وصالت برشتی / آخر نشستی طفیلی خسرو هم مرا

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا / تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا
بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد / بخون ریز غریبان چشم تو عیاره‌تر بادا
رخت تازه‌ست و بهر مردن خود تازه‌تر خواهم / دلت خاره‌ست و بهر کشتن من خاره‌تر بادا
گر ای زاهد دعای خیر میگویی مرا این گوی / که آن آواره از کوی بتان آواره‌تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد / اگر جانان بدین شادست یارب پاره‌تر بادا
همه گویند کز خونخوارش خلقی بجان آمد / من این گویم که بهر جان من خونخواره‌تر بادا
چو با تردامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر / به آب چشم پاکان دامنش همواره‌تر بادا

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
نخفت نرگس و فریاد کم کن ای بلبل / کنون که خواب نبود دست ناتوان مرا
صبا سواد چمن چو نسخه کرد بر آب / بگل نمود که بنگر خط روان مرا
مرا که در گلستان نشست لیک چه سود / که سوی من گذری نیست گلستان مرا

کمان

کمان ماند نقشم کی عارض ماه / که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا
فغان من بکجا بشنود نگار صبوح / که خود نمیشنود گوش من فغان مرا
برید مرغ روح بجانب او با من گفت / که من شدم تو نگهدار آشیان مرا
خوش آن دمی که درآمد سپیده دم ز درم / پر از ستاره و مه کرد خان و مان مرا
سرم بریده و دستم نهاده در ره خود / که خیره رو سر خود گیر و بخش جان مرا
نهاد لب بلب من نماند جای سخن / که مهر کرد و با تلخترین دهان مرا
اسیر زلف توام با خودم بروز شمار / مگر که زاغ برد بر تو استخوان مرا
دل شکسته خسرو نجات سوی تو یافت / غریب تست نگهدار میهمان مرا

رفت آنکه چشم رحمت جویی بود ما را / عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
تاراج بر خوبان در کوی ما درآمد / آن دل که بود وقتی گویی نبود ما را
با سنگ خویش بودم در کوه صبوری / بادی ز سوی تو آمد و اندر ربود ما را
سر زور و رشته غم خوش میکنند ایام / آن دیدنت که اول خوش می‌نمود ما را
از خاک هستی ما گرد از عدم برآمد / ای کاشکی نبودی سنگ وجود ما را
ممکن نگشته توبه ما از رخ خوبان / گیتی بمحنت غم خسرو آزمود ما را

تیغ زدوده باید صیقل زدای عاشق / کز صیقل نصیحت نتوان زدود ما را

امروز گو که پندی سرست و بت پرستیم / آنکو به نیکنامی دیبای شنود عار را

خسرو چو نیست زانها کز تو برو گشتن / ای پندهای رسمی در دل چه سود ما را

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را / شعله فرو ران ز نور آتش دوشینه را

غم که مرا در دست کس نکند باورم / پیش که بارم کشود وای من این سینه را

رنج بسی بار مراد ور نه بچون منی / آب پیری چه تشنه دیرینه را

توبه ز من کرده بود دل که تو ساقی شدی / باز بیمان جال شد احمد پارینه را

من جو ز خوابیم چشم تو بسکار بست / بجز تو ده دست ترک کهن کینه را

صوفی ما شد خراب دوش بتک تاب حسن / مش پر پشم کشید خرقه پشمینه را

بر سر خسرو اگر طعنه زند مدعی / روی سیاهی چرا است عیب چه آینه را

زود نیست مهر نظر بر روی تو ما را / چه دولتیست تعالی الله از قد تو بالا را

ز آن گهی که تو سلطان نهصد ز شهنشی / بساط خواب شبها حرام گشت گدا را

اگر چه در دل ها یادگار نه دعا بیست / مباد آنکه رود از درون یاد تو ما را

خداوا مثلی نیسر کوی گر گهی بگذر شمشه / که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

مفرحی که طبیبان دهند دوست مدام / که برد لذت درد نکام ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سوی بادی لغز آن / گلی ز رنج ندارند خاک اهل وفا را

نسیم زنده دهد جانم نمی زرسد گهی که / مگر که از سر کویش گذر نماند صبا را

بچشم خسرو از آنکه که هست جای پیش / ز آب چشم ز هر سو گلی شکفت گیا را

ساقیا پیش آر جام باصفای خویش را / روی ما هی بین بجاده رهنمای خویش را

کبک کهساری ز عشق لاله بزیر تیغ کوه / کام خندان دو که پر خون کرد پای خویش را

دی شدی در باغ و گل از بهر گرد نقش بند / گر صد پیکاله و آمان قبای خویش را

کبک رفتار از گمی بخرام بار لاله بحی / پی خنا کن نعل پای لاله سای خویش را

هر طرف بهر مبارک باد نو روز بهار / می فرستند گل کف کرده صفای خویش را

یکدم امروز از کرم بار المجلس ره دو / تا شناسم از تو جام جان فزای خویش را

سری دارم که سامان نیست او را / بدل دردی که درمان نیست او را

براه انتظارم مست چشمی / که خوابی هم پریشان نیست او را

فرامش کرد عشقم روز و زانکه — شبی دارم که پایان نیست ما را
ترا ملکیست ای سلطان عالم — که خرد مهای ویران نیست ما را
رخی داری نگارا زر نکو پی — که دو دیم ماه تابان نیست ما را
خطت نو خیز لب ساده است — خوشش آن مضمون که عنوان نیست ما را
که این نو خط شست کز حسن — بها ملک سلیمان نیست ما را
رخ خرم و رو سبز از کشت نو خیز — خیالیست اگر جان نیست ما را

شب روز آید بسی کز دل نهانی ما را — جان بردن آن مدرتن نوشی نزادی ما را
سر بد بود ار ایت بستر غم با بستری — را که با بانگ شکاری خوش بود صیاد را
باز وی بحرت قوی در کشتن بیچارگان — چون قصاص از فرزن بود دعاد شود جلاد را
ای که نیکوی که وقتی لوح صبرت ما بود — سالها شد تا فرامش کرده‌ام این ما را
ای مرغ خوان خانه کاشانم همی از دور بگر — بهتر بن روزی خلل انداز دین بنیاد را
نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانکه — در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

شاخ نرگس را بپردانیک صبا — پس حمل باشد بردن از کوی عصا

از خیال سبزه خاک کوستان — چشم آن دارد که گر توتیا
تا عروس گل بدست آید مگر — نسیم را چون آب می‌ریزد صبا
یار سیم اندام من آخر کجاست — یارب آن سیمرغ شد با کیمیا
دیگران را شمع مجلس گشته‌ای — گر بجوی سوخت خسرو را بیا

شبم خیال تو بس با غم چکار مرا — من و چو کو به شبی با تو هم نگار مرا
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم — چو من نگار تو شیم با شکر چه کار مرا
نه هم آن لب خندان ... — ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
پدر نزادم مهر آنکه تو کشتیم — وگرنه با چو تو زیبا پسر چکار مرا
به طاعتم طلبند و بعشرتم خوانند — من و غم تو به کار دگر چکار مرا
اگر قضاست که سرم بعشق کو... — نگارهای قضا و قدر چکار مرا
طلاق دادم عقل و هوس را — گشت کوی تو با آن سحر چکار مرا

صد هزاران آفرین صنع خدای پاک را — کافرید از خاک گل سروی چنین چالاک را
تیغ نیکوی و من می‌بینم از دور کسی — زهره کی آید فرد چون بنگرم فتراک را

از خیال

چون ترا بینم ز رشکم چون نهم در ریگ ازانکه / گرد تر دامن برفت ای چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم زیرا که باز / گر بکویت نخواهد برد بادی این خاک را

غنچهٔ دل تا به بی کلهٔ جان جانست ای کسی / بوستان زندان نماید مردم غمناک را

شهسوارا غیب فتراک تو شد چند بهر چون من / گاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را

چون دل از هر خاک شد این بند کو ز حتی تیم / از رگ جان نخ دارد دوری در پی الحق جاک

گریه بود آن خسرو که بدو آتش شعله زد / رحمتی ما موخت آن سنگین دل بی باک را

بهار آمد و سبزه نو شد بجوها / عروسان بستان گشادند روها

گل کوزه با شاخ میگوید ازانکه / که کوزه زما و ز بستان سبوها

چو گشت ابها شسته زان خون بلبل / قواریر من فضة قدروها

نکو بید ز ازادگی هیچ سوسن / چو بلبل ز بستی کند گفت و گوها

این پس سایه کمف خوب رومان / خرامند بینی بلبهای جوها

هر شاخ بلبل بمن بار کرده / ز خوبان فزون میخورد از بوها

معطر ازان میکند گل چمن را / که از خلق شاهش دهد بوها

طاقت

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را / وا اگهی کس نداد آن بت سرتنگ را

انچه خرامید بست کش نقش گرد دید / هیچ فرامش نکرد آن قد ان شنگ را

بنده بخواند کنون جزو لعل تو جان / کاب دو چشمم نشست آتش فرهنگ را

دوش ز یارت آه جگر سوز من / شد به هوا بر بسوخت مرغ شب آهنگ را

در طلب عاشقان گر قدم ازسر کشید / هیچ نپرسید ازان اهل فرسنگ را

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از انکه / عشق نهان وار نماد از دل تنگ را

عشق ازلی جان گرفت ما را / خلق زبان گرفت ما را

خرسند بعافیت نبودیم / اینک حق او گرفت ما را

ای دیده چه زنی از ابرو آتش / کین شعله به جان گرفت ما را

ای خواب برو که یار امشب / سودای فلان گرفت ما را

ترسم که برون برد ز عالم / این غم که عنان گرفت ما را

خنده به بر اهل درد خسرو / درد دل شان گرفت ما را

که ره نمود ندانم قبای تنگ ترا / که در کشید به بر سرو دلارنگ را

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد | کرد او از آن خواب چشم تنگ ترا
نمیکند دو دنبال چشم تو تیرم | قوی بگوشه نهادست هم دو تنگ ترا
خدنگ غمزه ازین دیده بگذرد دشمن | کنون که سینه سپر ساختم خدنگ ترا
چه گویم که دل تنگ تو گرا ماند | اگر تو خرده بگیری دهان تنگ ترا
کرشمهای تو از بس که هست ناز آمیز | نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا
دو چشم خسرو ازین حال از خط سبز | کرین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

گرچه بربود عقل و دین مرا | بد نگوید نازنین مرا
گوشش از بار در گرانست | نشنود ناله حزین مرا
آخر این باغبان یکی نگاهی | با من آن سرو راستین مرا
دست در گل همی زنم لیکن | خار میگیرد آستین مرا
گرمی میکند رقیب خنک | که بسوزد دل غمین مرا
سوخته پیشش اگر است | بر جگر آه آتشین مرا
خسروا مگذر از سرم که ز اشک | هم غرق است همنشین مرا

گیرم که می‌نیرزم من بنده بندگی را | آخر بکشی هم حاجت آدمی را
غمزه زنان چنین هم بی‌هم وا مگذر | دانی که هست آخر خانی مرا دمی را
اندم که من بیادت میرم علیم | روح القدس بساید از بهر همدمی را
از جای خویشتن نیز انتقاد ام | زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا | گویی خزان در آمد گلزار خرمی را
رو غمی که آید راضی شود ای حر | ما را نیاز دیدند از بهر غمی را
زان ره که تو گذشتی چون گران | خسرو بیاد پایت می‌بوسد آن زمین را

گفتی ز دل برون کن غمهای بیکران را | تو مست چشم و انگه جای کله زبان را
تا دل ز من ببردی از ناکشته تحقیقم | ای درد دل بشنو آخر فریاد ما سپا را
بگذشت از نهایت بیچارگی | دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را
رسوای شهر گشتم از بس که میخشم | ای درد دل بشنو آخر فریاد ما سپا را
از آه سوزناکم دود از جهان بر آمد | ای تو جهان چه باشد آتش ز جان جانان را
آن روی نازنین را یکدم بسوی گلشن | تا بشکفد به نسیم نسرین و ارغوان را
شاید اگر بخندد بر زرد رنگ خسرو | آنکس که دیده باشد چشمان چنین را

گذشت آرزوی از حد که بوسه زنم کف پا را
سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را

تو می‌روی و بهر سو کرشمه می‌چکد از تو
که داد این روش و شکل سرو زنده قبا را

سخن ز چین سر زلف مشکبار تو گفتم
نخواست موی بر اندام آهوان خطا را

مراست با خیالت بدل جهانکه بسینه
خیال خوان کریمان برون فاقه گدا را

برون خرام دمی تا بر او زند شهادت
چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم بجای آنچه نوشتم
بر آستان تو از دید حرف وفا را

فلک که سیر دل از تیغ هجر مهر عزیزان
کمان مهر که رساند بهم دو یار جدا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو
چنین گلی شکفت سحرگاه صبا را

که از که تلخ میگوی آن لعل شکرافشان را
که تا نرگس به گستاخی نبیند آن گلستان را

کنم دعوی عشق یار و الله دو گواه خواهم
زهی عشق از رشوت دو دست حاکمان را

بیارم زلف آن لس که هنگام رستاخیز
شهادت گو بیدان را به خود خوان کافرستان را

دز دیات نبرسی بسوزی بجای او
چو سبزی نیست از از خلق آن نامسلمان را

بیار آن نامهٔ مجنون که گیرم رسم رسوایی
بجوی از دل چو خسرو دست صبح عمر ساسان را

من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را
گر سگان داغ او کردم دل درویش را

عشق پیش از پیش من بسیار کم گیرم
من کم از کم چون کشم این عشق بیش از بیش را

نی غلط کردم که گر خوبان بخوبی ره دهند
ره دهد ای دوست سوی خویش درویش را

وقت بر خوش دار بر روی جهان خور فرصت است
یاد کن آخر فراش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه خوش بنشین
دور کن تا سر نهم عقل جهان اندیش را

خسروا اگر انگبین کر آنکس بجوی از زنبران
اول اندر کار شیرین کن زبان چون نیش را

مهر بگشای لعل میگون را
مست کن عاشقان محزون را

رخ بنمودی و جان ز من بردی
اثر این بود فال میمون را

دل من شکسته شد بقای تو باد
چون توان کرد حکم بیچون را

از درونم نمی‌رود بیرون
کر گرفتی درون و بیرون را

نام لیلی بر آید اندر نقش
که بهم بیزند خاک مجنون را

گریه کردم بخنده بگشادی
لب شکرفشان میگون را

هیچ گشت از لب تو گریهٔ من
شهد هر چند کم کند خون را

مردم الحمد مدام بر بخت
ذا آنکه خوانند بر گل افغان را

گفت خسرو بکبرت ناماک / فاضبت ست کسب افیون را

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را / تا کی ملامتی غمزه کینه دوز را
دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد / خنده نباکسان دهی سپیده روز را
قصه عشق خود رود وحش و قرد جان دلی / سنگ تراش کی برشد کوشش و دوز را
ساقی نیم مست من باده لب آر یا / نقل معاشران کنم این جام نوروز را
جان چه خسروی اگر بستم نوده که بر کسی / نقل معاشران کنم اندر جام نوروز را

مرا دردیست اندر دل که درمان رستن نما را / من درد دست چه درمان بنجوانی دل را
منم هر روز صحرای و آب چون مشن اندر / چو مجنون آب بر گرنه دادی و خوش صحرا
ز عشق از عاشقی میرد کند بر عشق بی هکس / که بهر عرفه کردن عیب نتوان کرد دریا
بمیرند و بردن ننهد مشتاقانم حسرت / کله تا کج منیاد اشود آن پسر بالا را
بنومیدی بسر شد روزگارم این که نکردی / عنان کبری نکرد امید عمر گران بارا
مزن لاف صبوری خسروا در عشق کین موم / بر نقش ار دو کوه طور نفحه های رحا را

من و شبهای زلف آن بت سیاه دلی شبها / کجا خسبد کسی کش مخلد در سینه غمزه ها
کهی غم میخورم که خون همی ریزم بصد زاری / چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها
چه باشد گر در آن کار خوبی صد مسلمانی / چنین گر بازم میخ دارد از صد خانه یا ربها
دعای دوستی از خون بوسید اهل عشق من / بخون دیده دشنامی که نشنیدم از آن لبها
بخون دل وضو سازم کنم در سجده سوی او / بود عشاق را آری لبی کج زند مذهبها
نباز زبان نوای رندی تو سکینه جو خرد / که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

نازکنید که دیده‌ام آن رخ همچو لاله را / سوزم و بر نیاورم هیچ هوی آه و ناله را
تا چو سگان فغان کنند از رخش اهل بیکد / ساخت مه چهارده ان رخ چارده ساله را
قبل نماند در سری صبر نماند در دلی / بر گل و لاله کس چنین گر نهد کلاله را
بس بنظاره خوشم وصل چه خود بود مرا / خوشه‌ام کس بهر آن کو بخورد نواله را
دل خط و وام وادمت سوی تو خسرو از سر / جانت منو و دادنی پاره مکن قباله را
تو نباله می خوری بی تو بخون همی دم بدم / حق لبم همی دهی از لب خود پیاله را
دل که فسرده تر بود دم نگذارش آورد / ناله خروش جان کاتش تیز ناله را

وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا / واندر آن کوی نهانی نظری بود مرا
همه کس را خور و خوابست و مرا هیچ / ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا
باری از دیده همی ریزد گلابی که بعمر / لذت عشق همین دردسری بود مرا
هیچ یاد آیدت ای فتنه که وقتی پیشت / عاشقی سوخته در بدری هیچ بود مرا
خواستم دی که نمازی بکنم مرغ خیال / لیک آلوده بدامان جگری بود مرا
نزدم پیشش که باد آهی و دیوانه شوم / الحمد که بگلستان گذری بود مرا
پاسبان روز هم از قصه خسرو نشنود / کاش از هجر چو شب ناخوش سحری بود مرا

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا / عیش ز خورشید و مه روی نماید مرا
بسته شکست ای دلم بار گرانم ببند / کاش بیاد دیگران دل بگشاید مرا
جان من از زور رفت کام من اندر بیا / یارب از آن رهش پیش نیاید مرا
روی نما شد ز اشک چهره من نیز تا / از تو چه خوبهای تو روی نماید مرا
خون مرا آب کرد گریه که در صد صفت / پیش ز من دور باد هیچ نیاید مرا
دل بشنیدم که دوش لعل تو نوشید و خورد / هیچ چنین خوردنی زیست نشاید مرا
سینه خسرو درست آینه رنگ خورد / مصقل وصل تو کو تا بزداید مرا

یارب

یارب که داد آینه آن خودپرست را / کو دید حسن خویش و ز ره برد دوست را
خون می‌خورد بدیده درون مردم بلاست / یارب که راه دید بدان ترک مست را
دیوانه بتان نکند رو بقبله ترک / تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را
جانا ز عقیقت چو دلها ز زلف تو / خندان گره چه میزنی آن زلف شست را
بخرام ازین نمط که بشهر از حرامشت / بر جا نماند یکقدم اهل نشست را
چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم / صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را
خسرو چو جان بیافت بعشق تو مرد و زیست / زین ره بخون دیده چنان شست دست را

هر که ز زیر پیرهن بیند مرا / مرده ز زیر کفن بیند مرا
خویشتن بس غریبی دانم ولی / یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دوست / تا بدان سان مرد و از تن بیند
گر بیاید زاغ نامه بر ز دوست / طعمه زاغ و زغن بیند مرا
پند گیرش عیب میکردم کسی / تا بکام خویشتن بیند مرا
بر سر راهش کشیدم رازها / بو که آن پیمان شکن بیند مرا
نازنینا زین هوس مردم که خلق / با تو روزی هم سخن بیند مرا

باد سر روزی بجولان گاه تو   خاک خواری در دو من خند مرا
جای خون راند بجای جوی شیر   خرم گر کوه کن بنید مرا

ای تمامی خواب من بر دو چشم نیم خواب   وین سر از تاب من واده بر زلف تاب
تاب زلف سر بسر آلوده خون منست   ور نجوا بی بخت خونم زلف با چندین بتاب
زلف مشکینت کمند انداخت بر روی اختین   نافه را خون بسته شد زان از آن مشکین طناب
گل جهان بی تاب شد در دور رخسار تو گر   خرمنی از گل بسوزی قطره بدهد گلاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی   روی تو پیدا شود مهمان شود روی نقاب
خط تو نارسته می نماید اندر زیر پوست   بر مثال سبزه نورسته اندر زیر آب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ   مست چون گشتم من آخر چون بنگ بود آن شراب
روز من سالیست بی تو زانکه هر دم دمنت   عمر از رفتن بجان ماندست با چندین شتاب
گرم مسوری وید این دل گر خطر خسار تو   بچه در سایه ماند و نیمی در آفتاب
شب بستی چشم او شمشیر مژگان کشید   خواست تا بر خسرو زند کش ناگهان کم کرد خواب

ای ترا در دیده من جای خواب   دیده بیخوابم از تو جای خواب
شب چو خوابم نیست بهر دیدنت   خند سازم خویش را عمدا بخواب
چشم این جان با خیال روی تو   نیمه ار مست و نیمی آفتاب
زان لب میگون که هوش تن ببرد   چون همی گریم چو بر آتش کباب
از لبت دارم سوالی چون کنم   سنگ می آید دهانت در جواب
مست گشتم بس که خون دل خوردم   چون نکردم مست با چندین شراب
گل شد از عکس لبت در چشم من   وآتش دل سازدم زان گل گلاب
هست خورشید قیامت روی تو   خط مشکین دفتر یوم الحساب
زان قیامت عالمی در اضطراب   بنده خسرو تا قیامت در عذاب

اگر بکوی تو شبان نماید آن محبوب   نعمره دل برباید ز سالک مجذوب
بلای مردم اهل نظر شود چشمش   نبار اگر بدر آید ز مکتب آن محجوب
دهان ز نیاز رقیب اندر چشم   که خورده بین نشود هیچ دیده معیوب
فراق روی تو چو یوسفی گشتی دانم   که روشنش بود از اشک دیده یعقوب
جو نامه تو گشایم شود بر آنم چشم   بهیچ رو نشوانم که خوانم آن مکتوب
مرغ اگر نبود در خور کباب دلم   تو میهمان عزیزی و هست این اعجوب

گشتند برای تو خسرو و شفای عیان — ز بهر دوست اگر جان جهان گشت بتو

رخی نمود ازان زلف و خال و عارض خوب — یکی سواد و یکی نقطه و یکی مکتوب
سواد و نقطه و مکتوب اوست در دل من — یکی بلا و دویم فتنه سیوم آشوب
بلا و فتنه و آشوب او بود ما را — یکی مراد و دویم مونس و سیوم مطلوب
مراد و مونس و مطلوب من ازین شد — یکی جدا و دویم غالب و سیوم مغلوب
جدا و غالب و مغلوب گشت و باز آید — یکی غلام و دویم راکب و سیوم مرکوب
غلام و راکب و مرکوب باره چیز تو شد — یکی حضور و دویم شادی و سیوم محبوب
حضور و شادی و محبوب من بود فرزند — یکی شراب و دویم ساقی و سیوم [illegible]

ای ز تو خورشید رخ در تف و تاب — از تن تاریک و نور طلعت روشن آفتاب
چشمه خورشید را آب نماند دگر — چون تو زلف سیاه خوی گرفتی آفتاب
زلف تو کج پیچ پیچ در سر مویی گرفت — کج که شنید و دلی راست بگوید جواب
بسته زلف تو گشت روی دلی ستاره — که ز تن آباد گرد گونه چشم خراب
خند بوسم خیال از لب تو چاشنی — کام چه شیرین کند خوردن حلوا آب

بس بودم از لبت با بود ار نیم تاب — صبر نگیرد ترا عشق بخوید شتاب
بر سر رسوا ایم گر تو کنی خنده — ساقی خورشید رو در ده شراب

بکرشمه سر ابرو بکن ز بهر خدا خشم — که ز خواب تو بر شد به فلک نعره یارب
شکرت را شد اگر چه سیه بود مرا — عکسی بتر تو خواهم که کند سایه آن لب
مکن امید وصلت که مکن بچه ناز — چون بود هیچ با این سوال گر تو زن لب
منم و حاجت شاهد بر وای خواجه جوان — تو در مسجد خود زن و الی نکب فارغ
سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین — بری کان لب آید سر ما و دیم مرگ
بخیال خم زلفت خبر از خواب ندارم — چه درازست شبم که به پیدا در چنین شب
اگر این سوخته گوید سخن بد مکن تابی — نکنی عیب که مستان همه بد حال زلفت
که بود چشمه و سیل که ده هول تو — بسر کنگره زلفت سر آن مغرب

ماه رویا چون من شتاب — کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت از خون دل بریخت چه شد — ترک با تیغ بود دست و خراب
تا گل از شرم رویت آب شود — بگذرمان دور کن ز چهره نقاب

شکل خود در جهان کجا بینی | که در آیینه بنگری و در آب
آرزو می‌کند مرا با تو | گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
ای تماشاست در سرم همه عمر | زین هوس چشم من نگیرد خواب
هر که دعوی کند ز خوبان بر | نشنوم کل مدع کذاب
چه ملامت کنند خسرو را | فاتقوا الله یا اولی الالباب

آنکه از زلف دلم بر پریشان آمیخت | آنکه گشت فراکس سلطان آمیخت
آمد آن سرو خرامان و به جانم بنشست | وه که بر جان بود او سرو خرامان
راه شاهان حلالم شد و بگرفت حکیم | گویم آن دو گوش در پشیمان آمیخت
کرمکی کرد و انگشتی من بیست بکمر | بکنم خاصیت خون مسلمان آمیخت
من همی گویم سوز خود و تو می‌خندی | آنکه بر سوخته گویند نمک آمیخت
هر شب جان منست و غم خوبان تا روز | عافیت در غم ایشان بود ارزان
تیغ عشقت چه بباشد خسرو | سر تسلیم فرود آر که فرمان آمیخت

ای از روی دیده دلم در هوای تست | جانم اسیر سلسلهٔ مشک‌سای تست
بهر نجات عشق رهی در دعای تست | مستند در دعای رهی جمله فردوان
که چشم اگر کرشمه و گه شرم و نگاه | مسکین کسی که شیفتهٔ مبتلای تست
تا خنجر تیغ برکشی و سر طلب کنی | اینک سری که مطلبی زیر پای تست
ما جان فدای خنجر تسلیم کرده‌ایم | خواهی بدار و خواه بکش رای رای تست
گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم | این ابر رحمتیست که اندر هوای تست
دل رفت سینه تیر تهی شد ز جان کنون | ای صبر باز گرد که اینجا چه جای تست
ای قرص آفتاب که در روی روست ما | اندر لبی ببخش که خسرو گدای تست

آنکه دلم شیفتهٔ روی اوست | شیفته‌تر گشته‌ام از هر روست
دوش بگفتم که مرا نیست به | گفت که بسیار درین گفت‌وگوست
به کنم رخ از خلق بپوشید آنکه | دیده بد آفت روی نکوست
گر کله من بکند یار هست | طعنهٔ دشمن بکشم بس دوست
مستی رفت و غبارش بماند | این که تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست | آب که در روی منست آب جوست
بس که دلم گم شد جویم بخواب | قامت من بین که چه گونه دوتوست

بلطانه

ز ترک جان نخواهم داد وصل کام
نگار جهان ببین که جهانم از دست

خرد این کو نه که در خود گم است
عافیتش در طلب جست و جوست

لطافت تو جان در خیال من بنشست
که تا بحشر نخواهد دل از کمند تو رست

زبون چشم زبون گیر تو شدم چکنم
به حیله ساز و هشیار مست مردم دست

ز کشته پر شده شهر و کشیده پیدا مست
دهان تنگ تو پنهان شده سخن جری

مرا که سینه دلی گر گزند خالی بود
رسید سنگ جفای تو خورده ساست

شکیب چاره تو از کجاست از دل ایمن
چنین چه کند کس چه از دل آید از درست

اگر ز دوست آزار بود مدار مکن
نگاه در پس من را چه جور ستم

مرا بتو چه جای زندگانیست
که دل بی عیش و جان بی زندگانیست

ز چشم خویش ترسانم ز رویت
که وقت حسن و آغاز جوانیست

سر از خط تو شوان ز کر زنت
که خطت زیور حسن آسمانیست

چرا دل برد و دیگر گشت زلفت
که بر موی تو از خون نشانیست

مزن مژگان ز مرا آلوده بر من
عنایت کن که وقت مهربانیست

خورده ای

خروش من بگوش خویش بشنو
که زهرت را نوای سرود است

او خط چون بلا که در آغاز رشت
با او چه فتنها که در انبار رشت

ساکن تر زین که بید گل سبزه بگلست
نی کاملی سبزه که آن خار رست

آغاز خط بجا منماند کش از آنکه
تر افتی که هست در آغاز رست

با ما روا مدار که آید برون ز تو ست
آن دشمن کشنده که در سار رست

ترسم که راز خسرو این دل برون رود
خط با لبت نهفته که در سار رست

ای دل غمین مباش که جان رسیده رفت
در کام تشنه چشمه حیوان رسیده رفت

ای گلستان عمر ز سر گیر تازگی
کان مرغ آشیان گلستان رسید

ای آب دیده رحمتی کرد کن گهر
کین بادشه در این ده ویران رسید

پروانه وار پیش روم بهر سوختن
کان شمع دیده در شب هجران رسید

ورره بساط خویش ز خون جگر کنم
کان نازنین چو سرو خرامان رسید

جانی که از فراق رها کرده خانه را
باز آورید کارزوی جان رسید

با خویش می زدم که فراق از من بود
تیر بلا بسینه فراوان رسید

کاو در بخت دیده خسرو که کم خورد | کان جا نیست از بن دندان گرسنه است

برون میار پرده که جان را شکیب نیست | اینک سپند گفت اگر چز نهیب نیست
تا پای در رکاب لطافت نهاده | اسکم کدام روز که با در رکیب نیست
پس رخت که بر ورق لاله خط کشید | کرو فر گلست اندر حسیب نیست
دل با رخت چگونه نگردد فریفته | از صورت تو حیف که آن دلفریب نیست
از صد هزار دل که غم اندر جهان تست | از چشم تست نرگس دیگر عجیب نیست
میلی نمی کنی بمن ای آب زندگی | بالله سیل آب چرا نه ز نشیب نیست

بهار غالیه در دامن صبا بسته بود | ز بوستان ز گل و لاله توده بر توده بود
ز شرم بخشش از آفتاب نهفت | چنانکه پیش کسی منت روی نموده بود
میان غنچه و گل هیچ در نگنجیده | مگر صبا که کسی در میانشان بوده بود
بریز خون صراحی که این جهان صدف | بهشت که دستش کسی ندیده بود
بر آستان تو بودم سری و سیلم | که در زمانه مرا این صنم همین بوده بود
در زمانه که اهل زمانه بر همت | شراب خور غم گیتی مخور که بیهوده بود

زان کهی دل از پی بسوی منست | زهی دراز که شبهای انتظار منست
ز بس که ماند نشان درد دلم ز لطف تو ماند | بگوش داری جانا که یادگار منست
اگر تو خود نکنی این لطف و نه پیدا ام | که آن جمال بدر خورد روزگار منست
مرا بمستی معذور داری ای شه هشیار | که این زمام نه در دست اعتبار منست
چو لاله غرق بخونم چو گل گریبان چاک | زهی شکسته که امروز نوبهار منست
هزار بار همی گفتمی دل بدخوی | که عشق بازی با نیکوان نگار منست
بر تیغ در حق خسرو حق جفا مکن ای یار | خدای خیر دهادش که حق گزار منست

آب حیات من که نم از من دریغ داشت | خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من بر تشنگی از غم تشنه جگرش | او بر شکستی بدو ز غمم از من دریغ داشت
کهکه ز بوی او شدمی زنده من از آن | آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
صد دوست پیش گشت بر من دو | آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت لبش نامه وفا | در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من از سر قلم زدم آتش بدو دوا | او دوده از سر قلم از من دریغ داشت

کاغذ نگر ز ناگران ناخدای رس | از نوک خامه بگرفتم از من دریغ داشت
گر وعده گر وفا کم و گر بیش دوستان | از هر چه هست بیش و کم از من دریغ داشت
خسرو چگونه نبد کند صبر اگر یار | مولی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

جهان روی نگاری کس ندیدست | نهان میداری از من خویشتن را
چنین خور آشکارا کس ندیدست | بیا امروز تا سیرت ببینم
مگو فردا که فردا کس ندیدست | تماشا میکنم در باغ رویت
ازین خوشتر تماشا کس ندیدست | ز آب دیده صحرا گشته دارم
مبین کین آب و صحرا کس ندیدست | مرا گوئی که دل بر جای خود دار
دل عشاق بر جا کس ندیدست | ز خسرو دل که دزدی دیده باز

ای غمزه زن که تیر خدنگ در کمان تست | آهسته رو که دست دعا در کمان تست
بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت | روز دو سه که غمزده مهمان تست
جانها بیاد داد که دایم شکسته باد | آن گیسوی که بر سر سرو روان تست
داغ غنیت از شراره آه کسی | خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

کرم

گر مرز مان بجانه دیگر شوی نماز | می زر چه دست که مرهم عالم از آن تست
گفتم نیابت کس که با ز رهی ناوک رسد | نمود و گفت ای همه از بهر جان تست
فریاد خسرو ار شنوی بشنو که شب | رنجه مشو که فاتحه بوستان تست

با دلم شادی غمت هوس است | شادی من همی غم تو بس است
از دهان تو چون نفس بزنم | مرا هم مشکی نفس است
گرد خال لب تو ام نکشد | زهر اگر خود خود همه شکرکس است
گر کسی بر لب تو جوید بار | چند گوئی که با زان چه کس است
همه شب گرد کوی تو گردم | هر که چند کمان برد عسس است
از سر خشم اگر نمائی لب | بر لبت بوسه دادنم هوس است
بند خسرو نباره در ره عشق | کاروان غمت را جرس است

بیا که پیش مرا طاقت جدائی نیست | رها مکن که دلم را غم تو تا کی رفت
دلم ببردی و گر سر جدا کنی ز تنم | بجان تو که سرم را سری جدائی نیست
بریز جرعه که بیگانه غمت گر نیست | بگیر باده که هنگام پارسائی نیست

اگر به بوده زلف تو شد دلم چه غمست — چو کار زلف تو بالا کرد دل به بالای مست
به آب دیده روانی تو می‌خواهم — اگر چه آب مرا برورست آیل روانست
مرا بپرس که آخر مرا ز تو چه غم است — اگر بناهی هست و گر بناهی نیست
به بنده خسرو بوسی بده که حکمت — که بنده تیر حکیمست اگر بناهی نیست

افسوس ازین عمر که بر باد هوا رفت — کار جهان نی بر او دل آمد رفت
خورشید من از اوج جوانی چو برآمد — بس ذره سرگشته که با باد هوا رفت
گفتم ز در خویش مران گفت که بگذر — زین کوچه چه دانم که چو تو چند گدا رفت
کس راه غمم ار رفت دل سوخته من — بودست از آن من اگر رفت کجا رفت
آن صبر که بیافت منم کوه گران سنگ — بادی تو ربودا ز تو ندانم که کجا رفت
گفتم که زیم بی تو به دوری بکشم اکنون — گر از من درویش حدیثی بخطا رفت
تو دیر بزی گر همه یارانت نشانست — هر ذره که از کوی تو با باد صبا رفت
رنجه نشوم بجفا سر نبرد زانک — بسیار جفاها بسر اهل وفا رفت
مارا چه حسد گرچه که بر یاد تو خسرو — آمد به درت باز به سر آنکس پا رفت

ای خوش آن وقت که مارا دل آسوده بودست — خاطر از وسوسه عشق فراهم بودست
لذت عشق و طرب جمله برفت از کامم — خوشم کوی و پیوسته همین غم بودست
دل نداند غم جانان بجز این توان خورد — پیش از این گرچه غمی بود دلی هم بودست
دوش من بودم و شمعی در مجلس و رو — نقل باده تو و می اشک دمادم بودست
کس چه داند که چه رفت از غم تو بر من دوش — از شب دوش خبر پرس که محرم بودست
صبر را داد دم و آواز چو طاقت برسید — دم نزد کوی از آن جانب بالا بودست
دیده ام خون همی بارد که چو تو کم دیدم — عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست
عیسی جانی و دیگر رو ز دمی عالم می — زنده کانیم که بودست همان دم بودست
یک شبی شربت لب بخشش که مسکین خسرو — صد شب از تلوسه هجر تو در غم بودست

آمدن یاری که در دل جای اوست — راحت جان صورت زیبای اوست
آشنائی تازه کرد این گبر از — ناشناسایان قدیم پای اوست
یک قبا جانم که از تن رفته بود — دیدم آنکه در ته یکتای اوست
لذت خو کرده با زیافت — دل که بد خو کرده حلوای اوست

خارها بس نیش خشمت تیز نیست / گرچه ناوک رسته بر جانهای دوست
بر دلم کوه غم و در دل قدش / ده چه بار است ای که بر بالای دوست
خسروا گر دل استد تو در میان / کیستی دیوانه و کالای دوست

ای که چون خاک در صید جان بخشای منست / گر مثل جان میرود دیرک توام معذور منست
روز اندر کوی خود دیدی قیامت خواسته / زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور منست
رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند / گل چه صد پرده دریدن از بوی خود مستور منست
گر گناهم هست در حسن نظر معذور دار / گر گنه با جان رود وان نیز خندان دور منست
سنگ در دهان ار چه مرد خستم از در آن / گر نی مردن رسید این جان من رنجور منست
پرسش من آمدی و رفت جان مرد / گشت این جان من پیش تو منت کی خور
در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار / چون توان کردن چو شمع یار نور منست
ملک سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم / شحنه جان را زلون خود دل منشور منست
گریه گریه گشت ناله و هم گوید چه سود / بو ز آن آه بر یک کام دل مقصود منست
ای که گویی روز کوشش تو کجا بگذرد / هم روز سرا جاب من جان معمور منست
ای خیال یار در دل میکنی صورت و لیک / صبر خسته در آن رقم زد دفتر مسطور منست

چون گیتی هرچه می آید روان خواهد گذشت / خرم آنکس کو نکونام از جهان خواهد گذشت
ناوک گردون که آید بر همه نظاره کن / گر کیان بگذشت و ما نیز از کیان خواهد گذشت
چون گریزیم از جفای آسمان چون عاقبت / وای بر کویی که چون باد خزان خواهد گذشت
آنکه میگویم که خواهم دید باری مهربان / هم نخواهد دید او تا بر همه سان خواهد گذشت
گر چه بینم دار گر بیرم چون ناگه بریم / بس که بر بالای ما سرو جوان خواهد گذشت
مهرجانی و بهاری کاندرین خوش باش اگر / خنده خنده از تو بهار و مهرجان خواهد گذشت
خسروا بستان مقامی در دکان روزگار / کین بهار عیش ناگه رایگان خواهد گذشت

مگو صبرم که جای آن نمانده است / مران از در که پای آن نماندست
مبین در سجده های رستم ای دوست / که این طاعت سزای آن نماندست
ببوسم پای بت وآن نیز هم هم / که در سینه صفای آن نماندست
دلی دارم که ذلت زی غمش / خرد جویی برای آن نماندست
دلا بگذار جان هیچم دریغ / که هنگام دوای آن نماندست
خموش ای پند گو چون من نماندم / ز من بگذر که جای آن نماندست

کسپان درباغ دمن در تو غم
کز جفا و اسوای آن نماند سخت

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت
وین گریه شادی ز مژه ام آب دگر داشت

دل صبح بشیرینی جان میل نمیکرد
مسکین کس آلایش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من
زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت

قربان شدم و چون گرا و ز حسرم کی
بر جان من از مژه قصاب دگر داشت

نالنده مهتاب بکان وین چه شب گرد
فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

گشتم بنظر مست و بخفتم بهوایش
جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

دل تا زره ذوق ابدی زاد یکان زانک
هر غمزه او ناوک پرتاب دگر داشت

زو صد گره بخت بد لبت کی من
زلفش که بهر موشکن و تاب دگر داشت

نی داشت خبر از خود و نی از مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

ماه تابانست همچو روی تو تابنده نیست
ابر بارانست همچون چشم من بارنده نیست

پیش رفتارت نیاید راه کبک در نظر
گر رونده هست لیکن همچو تو اینده نیست

خوب بسیارست دل بربن همچو تو
شوخ و رعنا مفخر چشم و با زنده نیست

چون طلالی نیست حشمت را بکشتن گاه ناز
هر که در عهدت بر که خویش میرد زنده نیست

دل کر اسوز دو درین غم بر بن سوخته
جز دل من جان کسی پهلوی من سوزنده نیست

در وفای دوست باید تاخت جان کوشتن
چونکه جان بیوفا با هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین ساید ز عشق پای تو
چشم خسرو کو بخاک انداخت در افتاده نیست

این جفا کارست کو نو بنوست
کم ای جان کرشته را دوست

چشم برگشتنم کاشته تر
بکنم گوش تو سخن شنوست

توسن صبر نیک دو دو زودست
شد عنانم ز دست جنوان کرد

عقل با سر بهم فروخته شد
جان مسکین بیک نفس گروست

هر زمانی بی ما منت پس از این
زنده مانم بد آنکه عمر تو هست

ای ترک گلان ابروی کش شه ابروست
ماه همه هند و جبین ز همه بیکی خوبست

وقتی بطفیلی کو بتو از سرم آخر
تا چند خورم حسرت باشد که شوم دوست

گفتی که بدین سو ما غمناک چه می کرد
آویخته دل دارم در پیچ گیسوست

مسجد چه روم چندین آخر چه نمازست این
رویم بسوی قبله دل جانب ابروست

شبها همه کس خفته بجز من که زهجرت بیداری | افسانهٔ دل گویم و در پیش تو گویت
گر نام گلی گیرم که باد گلستانی | زین گونه در اندازم سر جا سخن زیبت
بوی گل از این پس چشم در باغ نمودی | یادی بو ز بازار تو کم شده از بوت
جان در طلب دوستی باز زهم زین غم | گر یار که هم بادی باید که بگویت
سر در حرم چو کانت را صفت بدین خسرو | آن تحفه که را کار و سر در حرم باز بوت

ای سر کشیده از من بس کشتم به بهشت | گر از طریق خود شب نیم از آن جو بهشت
هیم در غنچه دل تو خوف سر شقت | گویا زبانم گوید احوال آن بهشت
نداد هیچ از آن لب دل گل کمینی | زنبور جان آن غمزه جو بهشت
نتوان بشرح دادن در صفت غنچه دل | حسنی وصف و بت وصفی بسنج بهست

مجروح شنیع خنجر دار تیغ غمزهٔ تو
پر گردش سینه بیرون شد ز بهشت

ای عید دوم آمده چون روی نگارت | قربان شده زان عید چو بنده آنت
در راه چه ولایت گر گشته لشکر انجم | چون تا قمه شطر خورشید شعارت
آن روز پر کار نشد دایره ما | گاه آمد از پردهٔ خط دایره وارت

آموخته شد مردمک دیده بطفلان | با خط خوش از نسخهٔ سیمین عذارت
در کوی گر آورده دو ابروی تو سرها | سر شد مگر از پی خوش قلم شده بارت
نقشیست کج او را که همی خواهش ابرو | اندر سر آن نرگس پر خواب و خمارت
ای خنده زنان سوی چمن خوش صفت دی | پیغام گل آورده مگر باد بهارت
خانه مکن ای دوست درین چشم تر از نم | کس بر گذر سیل مکن دست عمارت

بانگ نعمری بخشد حسرو و سید دل
یارب که چه شیرینست لب نوش گوارت

ز من نماند باقی ز من انداز رو بیت | حکیم کمر سر و ... ز رخ نکوت
همه روز گرد کویت همه شب برآستانت | غرض خراب ندارم که نظر کنم نه روت
پس از این به دیده خواهم بطواف کوی آیت | گر بسود تا بر انو قدمم زحسب و جوبت
بوفا که در دو گیتی که من از پی وفایت | دل خون گرفته کردم جو رش نگان کوت
خود و ضمیر و هوش و دل و جان جسم من شد | زهمه خیال خال تحفه از خیال روت
من اگر نمی توانم حق خدمتی ز یادت | کم از آنکه جان شیرین بدهم دراز روت
ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد | ز کدام باغی ای گل که چنین خوش است بوت
تن چو تار مویم بنهی چو بکشیان غم | به همه هیچ حالی و جهان تار موت

پس ازین چه جای آنست که جمال را بپوشی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز کهنه‌دوستی

پیرهن رخت ازانچه افتادم ای بت رفتم ز دست — قدر گل بلبل شناسد قدر باده می‌پرست
زاهدا زهد تا میبینم دیگر مترسانم که من — گر گرایم نام نیکو پیش بدنامان بدست
آشنایی در وجود چون پرستم خانه — مشکلی هست اکنون که زان زبان بدست
سوی چشمانش مبینید ای مسلمانان زینهار — غارت دل میکنند آن کافران نیم‌مست
در میان ما و تو حایل نباشد کوه و بحر — رهرو ار زیرکی بود اندیشهٔ بالا و پست
از وجود خاکی ار چه گردی آمن است — عاقبت خواهد آب تیغ در کوی تو نشست

هیچ خسرو کی رهد از بند خویش نه مرد و کون
هر که دل در حلقهٔ زنجیر گیسوی تو بست

از من آن کامیاب را چه غمست — زین شب آن مهتاب را چه غمست
ذره‌ها گر شوند زیر و زبر — چشمهٔ آفتاب را چه غمست
خرمن چون گشت خاکستر — آتش پرعتاب را چه غمست
گر مرا نیست خوابی اندر چشم — چشم آن نیم‌خواب را چه غمست
گر بسوزد هزار پروانه — مشعل خانه‌تاب را چه غمست

درکشم من سؤال کشتن خویش — ترک حاضرجواب را چه غمست

خسروا از جان دیده تو در بر ریزی
ماهی رهرو آب را چه غمست

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست — دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من — اندیشهٔ من از دل ما استوار اوست
بادا فدای زلف و رخ و قامت و نیش — تنها نه جان من که سوختهٔ نرجهای اوست
آن ناخدای ترس همه روز مست ناز — دیوانه چو من همه شب در خمار اوست
دل شد ز دست و سود ندارد هم خروشم — کین داغ در درون من یادگار اوست
خونم که آب مسکینی از دیده رنج نیست — لیکن همی بباید دیده که آنجا غبار اوست
ما را ز آرزوی لبش جان بلب رسید — ای بخت آنکه همچو تو بی در کنار اوست

خسرو گرت خیال پرستش امان دهد
زنهار بیش استوار نداری که یار اوست

اینجاست دل من هم اینجاست — کان کج کله بلند بالاست
آهسته روی صبا بر آن بام — کان مست شبانهٔ من آنجاست
از دوزخ اگر نشان بپرسند — گوییم که خانگاه شیخاست

مکش که بهر جفا ز مذهب — خونم بدرست خانه یغمات
گویی که دولت خوش آری — در کوی وی بنده شیداست
خون می‌کنی و خبر نداری — بیچاره کسی که ناشکیباست

خسرو جان ده که اندرین راه
کاری بسخن نمی‌شود راست

آفت دین مسلمانان خراب عیار نیست — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست
ما و عشق یار گر در کعبه گر در بتکده — تشنهٔ خون مسلمانان خراب خونخوار نیست
یک قدم در جان خود نه جان دگر در کوی دوست — زین نکوتر رهروان عشق را رفتار نیست
بر دل شیرین نظر هست باز از نازکی — بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست
در جهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان — کاه سر بازی عمر کمتر از عیار نیست

چند گویندم که از زنار بندی بت پرست
از تن خسرو که این رگ کم از زنار نیست

باز در جانم آتش شوق رخ تو جا گرفت — خانهٔ دل از غمت سرتاسر سودا گرفت
سرو نازم رقص رقصان تا که آمد در سماع — حلقه حلقه عاشقان از جان و دل یغما گرفت
عید میمون بود بر مردم که آن سرو روان — جمله را دریافت بهر جیب کنار از ما گرفت

آتش سینه اگرچه مدتی مستور جست — عاقبت شعله زد از راه دل و بالا گرفت
من بنقد امروز با وصل بتانم در بهشت — زاهد بیچاره را دل در غم فردا گرفت
هر محبی کو قدم در راه عشق از صدق زد — پیش محبوب او با آخر پایهٔ اعلا گرفت

دولت خسرو همی باشد که او در کوی دوست
با سگانش همنشین منصب اعلا گرفت

بهر هستی که وصف او ز جانست — چو بنگری سبب آنست
مگو دل بسته بر نیست جانم — مرا جان نیست او هم در میانست
ندارم در میان تو سخن هیچ — دلی با او سخن در آن دهانست
بلا گو میکن آن چشمت ز خوبی — گر شوخی شیوه‌های سرخوشانست
بهر سو زلف تو دارد دو صد دل — که دزد پرده دل ما مهربانست
دلم را کشت و جانم برد چشمش — جهانگیر است و صاحب قرانست

تا دیده در رخ خوبان دیدن گرفته است — خونابه از چشم چکیدن گرفته است
هر وقت در نظرم کم ز ذره — تا دیده خاک پات کشیدن گرفته است
چون کرده‌ام نسبت گل با خیال تو — دل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است

کی نهد واعظ نشیند بگوش دل
گوشم که خوری تو شنیدن گرفته است

در جان هزار گونه جراحت پدید شد
لب را بعهد با چو گزیدن گرفته است

دل از هوای شربت و شهد زلال نیست
در عاشقی چو زهر چشیدن گرفته است

تا گفته که جانب خسرو همی روم
اشکش بپیش پیش دویدن گرفته است

آنچه بر جان من ز غم رفتست
همه از دست آن صنم رفتست

می نویسد ز خون من تعویذ
چون توان کرد چون قلم رفتست

پای در ره نهاد و هیچ نگذاشت
زانکه در راه هیچ کم رفتست

ستم سرو در سر من یا رب
بر کسی هیچ گر این ستم رفتست

خانهٔ چشم من خلل دارد
که به بنیاد خانه نم رفتست

جان به دنبال او روان کردم
گر نیاید حیات هم رفتست

خسروا با شب فراق بساز
کآفتاب تو در عدم رفتست

تا خیال نقطهٔ خالت سواد چشم ماست
خاک پای مردم چشمم به از صد توتیاست

صاحب کحل الجواهر بیند آنکس را که هست
سرمه از گرد رهت گر نور چشم ماست

تا گل رخسار تو بشکفت در باغ وجود
عشقبازان را چو بلبل کار با برگ نواست

تا طاق ابروت آوردم روی نیاز
می نپندارم نمازم جز بدین قبله رواست

نافهٔ آهوی چینی گر ز زلفت دم زند
هست آهوی مزور زانکه اصلش از خطاست

چند مرغولت که در سر بند صد حلقه است
دام دلهای اسیران گرفتار بلاست

هر که در کوی تو بویی برد از عالم گذشت
وانکه از درد تو نصیبی یافت فارغ از دواست

جام می از دست هشیاران مجلس برگذشت
مغویی از سر گذشته در ره ایشان کجاست

پیچ و زلف سیاهش گر هوا داری چو نی
خسرو آشفته را همدم بر دوش صباست

ای خوانده بتان حسن شاهت
در قلب شکستگان پناهت

در دست بر آتش جهان سوز
این دفتر خط که شد سیاهت

شد در زنخت هزار جان غرق
از خوی چو آب گشت چاهت

هر لحظه جراحتیست بر جان
بینم چو ز دور گاه گاهت

در دم دو نظر ز چشم خونریز
وز دیده چو بنگرم نگاهت

کشیده چو بر خورد همی رو
زان سیر نبینم نگاهت

شد گر به دام اره پای گرست
بر دل نتوان به بن زراهت

سپارشد آه خلق پیش دار — کین باد بشکند کلاهت

گر خونریزی صد چو خسرو
رخساره بس است عذرخواهت

از عشق گرانت چو کباب به تابه است — دلها بشد از نرخ کبابت کباب است
هر دل که درش بهوای مقید ست — دل نیست دانکه بشاید اندر نقاب است
ناخوشتر است بوی تو هر چند کز غرور — بر کلفت ز مشک و عنبر گلاب است
زنهار گاه خیمه شه زنی از تشنگی عشق — باقی ز آب جوی تو تا کی سراب است
از تشنه سپهر طلب می که در صفت — بر روی فرشته چون مگسی در قراب است
رهبر ز صدق گیر که جایی رسی از آنکه — دنیاست غول و زن عالم خراب است
ره رو که پا بلند کند تا مس فلک — دریا چو آن بلند قدم‌های تا به است

خسرو که هست صورت معنی به جمال
آئینهٔ دلت که بسیج تابه است

تماشاگاه جانها شد جمالت — تماشاگاه دلها زلف و خالت
معطر نغز چون بسته فال — چو بیند طلعت فرخنده فالت
مدار این چشم ما چون دلو پر آب — که تا بند آفتاب ماه و بالت

اشارت کردی از ابرو بخونم — مرا باری مبارک شد هلالت
ز جان از لب درون آید برون — بلا شد عشق با یوس خیالت
چه خوش می بخوری از خون بالم — اگر تنگی بیارد زین سفالت
چو جانم شد پریشان تا به خرم — بگو آخر که خسرو چیست حالت

خانه‌ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت — گشت دلها خوش و شیدای خوبان عاقبت
مست سر بر دوش من باشی و دامن بی کشیم — تا نگردد از مشن و پای خوبان عاقبت
رای آن دارم که جو خون را بریزد اهل چین — شد موافق رای من‌ها رای خوبان عاقبت
گر چه بی بهره‌ام ز روان جاش ای پری — جان عاشق می‌شود ما دای خوبان عاقبت
صبر و هوشم در سواد زلف خوبان گم کنم — شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت
بارها گفتم که از هم دل ز خوبان لیک دل — گشت از جان بنده سولای خوبان عاقبت

بر دل مجروح خسرو دلبر از فنت رحم
جان فزایی بسته در پای خوبان عاقبت

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کسیست — زخم تیرم ز کمان خانهٔ ابروی کسیست
شب زعم چون کنم از من شبهاها — ای خوش آن کس که شبی پهلوی پهلوی کسیست

گریه ام دوش می شنیدم کاندر خواب
دیده ام شب که ز غم گویی دریا گشتست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم
بوی گل نیست که می آیدم این کی گشتست

سنبد چو دمیده ضایع مکن ای صاحب نظر
گر توام نیست از آنکه دلم سوی گشتست

دل من دور ز رفتت که نومید آمد
باز چو دیده ام جانش که در سوی گشتست

بو که زان کم شده خویش نشانی یابم
روز و شب گشتم و هر جا که سر کوی گشتست

از دل و دیده و جان هرچه بهم راضی بست
یارب این رنگ جفا پیشه چه بدخوی گشتست

گر تو منکر شوی امید تو شد از همه کس
کین بلا بین دلم از نرگس جادوی گشتست

سر ابروی تو گردم گرهش بگشای
که کمانت نه باندازهٔ ابروی گشتست

همه پر درد گرانست زکات حسنت
آخر این خسرو بیچاره دعا گوی گشتست

باز آن حریف بر سر سودای دیگر است
سرساعتی بخون منش رای دیگر است

ال آبرو ز رخ پرده نهان بکند زمن
این وجه خود به پرده تقاضای دیگر است

راضی نمیشود بدل و دین هیچ او
این فرد در مجلس کالای دیگر است

سندم مده که بشنوم ای نیک خواه انکه
من با تو ام ولی دل من جای دیگر است

دیوانه گشت خلق که از غمزه چشم او
هر سو بشهر فتنه و غوغای دیگر است

از بهر آنکه دست نماید بجادوان
سرساعدش بابد بیضای دیگر است

هر گریه بوسه بجز زرد روی سیم
کین زعفران نه در خور حلوای دیگر است

خسرو بسک نظارهٔ رویت ز دست رفت
وین دیدهٔ پسنور تماشای دیگر است

خرم دل آنکس که به دیدار تو دیدست
باز این لب شیرین سخن تلخ شنیدست

آن زلف مسلسل که همی بر شکند باد
از روی تو بنگر که در آن خوبی چه دیدست

بر قافلهٔ صبر مرا امنیت ولایت
امروز که مژگان تو لشکر کشیدست

این اشک بچشم من از آن جای چکیدست
کاندر طلب روی تو بسیار دویدست

آری شب امید همه غمزدگان را
صبحیست که تا روز قیامت ندمیدست

طاقت چو ندارم که رسانم بتو خود را
فریاد رسم امید تست که طاقت برسیدست

خسرو تن بیچارهٔ تست گلزار زمانه
کز سینهٔ او مرغ بدین سوی پریدست

بیدار شو دلا که جهان جای خواب نیست
این در بجز خراب نشستن صواب نیست

بسیار رفت خون جگر گوشگان فلک
زانست سرخی شفق از آفتاب نیست

چون جان پاک منتظر خواب مرد نیست
بیداری کسی که درد مرد خواب نیست

از خفتگان خواب چه پرسی که حال چیست / زان خواب خوش که هیچکسی را جواب رفت
چندین هزار رفته که فرو رفت بر زمین / تا هیچکس نماند که در وی ماهتاب رفت
چون مست را خبر نبود از جفای دهر / بر هوشیار ریز شراب و کباب رفت
طبیب حیات خواستن از آسمان خطاست / کز تشنه شد امید وصل سراب رفت

ساقی بجام عشق بخسرو رسان شراب / زیرا که مست کار تر از وی شراب رفت

هشیار چه زیبا به تماشا نتوان رفت / مست و خرامنده بصحرا نتوان رفت
وی نیست سوی باغ که دانست غم ما / این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
همراه چمن پهلوی من هست و لیکن / همراه تو سوی دوست که تنها نتوان رفت
کردیم رها جان و دل از بهر رخت لیکن / با غمزه کان سوی تماشا نتوان رفت
ما ایم و سر کوی تو گر پیش بخوانی / اینجا نتوان مرد و زینجا نتوان رفت
گفتم که ز کوی تو بر دم تا ببرم جان / گفتن نتوان جان من اما نتوان رفت
بیننده که در پیش لبت مرده بمانم / نا رفته از پیش مسیحا نتوان رفت
ای قافله دریا دیم پای فرو ماند / بگذر ز تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت
خسرو بس ازین مذهب خورشید پرستی / سوی من شده در قبله ز ترسا نتوان رفت

خیال روی تو در خون ناب در نظر نشست / ز اشک دم بدم صد حباب در نظر نشست
چو دوست روی تهی کن روی مهوشان چکنم / بدیدگی که گرم گافتاب در نظر نشست
اگر دلت بلب بحر میکشید ای سرو / نشین بگوشه چشمم که آب در نظر نشست
خیال روی تو در دیده ام بشبی کرده / از آن خیال مرا مشک ناب در نظر نشست
شبی بخواب نظر تا زنی باد کردم / مرا همیشه از آن حال خواب در نظر نشست
بنور روی تو در زلف میتوان رفتن / شب است و شعشعه آفتاب در نظر نشست

بعشق چشم تو خسرو چو خمر پرست / بیاد لعل تو او را شراب در نظر نشست

دلی کآزاد باشد زان منست / کسی که شاد باشد جان منست
گدا ای جان دهند لیکن این سهل / خراج دوست سلطان منست
خوش آن شوخی که دی ترک من ناگاه / کشید و گفت این پیکان منست
کدامین نیست از سوز و سوزش / که بر جان و دل بریان منست
ز غم هم پیش غم نالم که شبها / خیالش مونس پنهان منست
بکش یا سان که خواهی چون منی را / که زان تست خسرو زان منست

جلی

دل ز انعامت مها با الشاقی قانعست | دیده در ماهی اگر بیند رخت خوش طالعست
گر ربیت از شوق رویت دل بدستم مانعست | دل برفت و جان برفت و عقل و دل ایم تابعست
نقطه خالش برخ منشور حسنت و نشان | ملک و لطف و دلبری ز آن روی او را طالعست
زینت دو رخ بهشت و مردمی عین حیات | بی تو رخت دوزخ جنت بنده کانی حالعست
کاکل مشکین پریشان بر رخ خوبت مکن | تا نبیند زناری بر رخ مه ماه لامعست

همچو ابر بی حیا سرگشته ور گشته باد
هر که چون خسرو از ماه روی خوبت قانعست

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست | از دیده و دل در پی ایشان نگران زیست
همچون کمر از جمله بآن گونه تنگی ساخت | آن یار که دل بسته زرین کمران زیست
چون یار از آن دگران شد چه کنم جان | زیرا نتوانیم بجای دگران زیست
چون غم عشق دم آن لب و زان غمزه کم زیاد | تا چند توان بر صفت خیره سران زیست
اندر هوس زنخ دلان زندگی منست | جز کشته خوبان گردان مردوزان زیست

ترسم که بمیرد ز بنگفش ملامت
خسرو که بدینسان به اشاره پسران زیست.

بنده را از تو دستاری نماز خوست | گرچه تو بنده را نداری دوست
با من از زلف تو بدست چپ است | هرچه بد میکنی ز روی تو نیکوست
فتنه چشم تو نمی خسپد | زانکش از غمزه خار در پهلوست
چون ترا هم همی نهی لب را | شکر اندر لب تو بر توست

وصف زلف تو گفت خسرو از آنست
که ز لطفش همه جهان خوشبوست

یار خوش و سکار برخاست | وز دل شد کمان قرار برخاست
از مرکب باز راند وا رخلق | هر سوی فغان زار برخاست
عاشق نه یکی هزار جان داد | ناله نه یکی هزار برخاست
خوبی دگرش چه بدین آمد | شاد آمد و شمار برخاست
از رخ نمش چه شد زیادت | ور کشتن من چه کار برخاست

باد روز خوشم که نام مرهم
از جیره و دلفگار برخاست

با غمش خوش بود وایم شب گرچه دراز آید | یاد میکند دم از آن شبها که دراز بی

بر روز شام سوده همه شب دیده و چشم مراست | عاقبت ار چه که بر خاک رهش خواری گذشت
مردمان گویند خوبی در خیال زلف او | چون بود منعی که عمرش از گرفتاری گذشت
ماجرای دوش می‌پرسی که شب چون بود حال | ای سرت گردم چه می‌پرسی به بیداری گذشت
گرچه در هجر تو ام خو خوردن خون کار نیست | هم فسوس من که عمری کان به بیکاری گذشت
ضایع آن دمی که بر زنده دلان عمر برفت | ناخوش آن روزی که بر مستان به هشیاری گذشت

دل گران کرد از غم عشقت دل خسرو ولیک
شخص چون بوش بر عالم به سبکباری گذشت

بگو زمین که چو روی تو آفتابی هست | همین بگو که چو من در جهان خرابی هست
ز روشنی رخت گرچه نقاب بود | کسی نماند بر روی تو نقابی هست
دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد | ز صورت تو بهر روزن آفتابی هست
شب من ارچه سبب تیره‌تر شود هر روز | جو از زنخ تو بهر خانه مهتابی هست
مهت بعقرب و اشک رهی بنوم غم | ولی خوشم که در آن عقرب انقلابی هست
ازین هوس که نشانی بیابد از دهنت | وجود را عدم هر زمان شتابی هست
لب تو در دل آمد بپرس هم زان لب | گر به تنگ ترا زین در جهان کبابی هست
برات دیده خسرو همه جهان نگرست | ستارگان همه در دیده تو آبی هست

باد نوروز چه بنیاد جهان باز داشت | دل ما را اثر بوی کسی شیدا داشت
سرو هم باغ گل‌اندیده که او را دیدم | چون توانم بگل و لاله تماشا داشت
از گلی گشت به یاد من سر خوبان بارب | آسمان این چه بلا بود که پیدا داشت
عشق مشتست بجان خانه دل آباد خراب | که من سوخته را بر سر این سودا داشت
خلق گویند که جانت چو نگار است بپیچ | چکنم چون نتوانم دل خود بر جا داشت

دی چو خسرو رخش کرد نظر سیر ندید
زلف او داد دلم ورنه گرا یارا داشت

بر آن لبی که شکر با حلاوتش شورست | هزار ملک سلیمان بهای یک مورست
یقین که صورت جان را درست نتواند | از آن صفا که در آن سینه چو بلورست
دکان زهد شکستند زاهدان امروز | که از سواری آن آفتاب در شهر شورست
هزار جلوه مقصود بکنید گردون | ولی چه سود چو چشم امید ما کورست
فراز کنگره وصل چون توان رفتن | که رشته کوته و بازوی بخت بی‌زورست

ربود چشم تو هم جان و هم دل خسرو
مگر که عادت آن ترک غارت عورست

با این جمال روی صنم چشم خطاست — کاهیت مراد نه بر جمال ماست
درویش بین نگاه بخود میبرد هوس — زان شمع کش بلا که پروانه ضیاست
عقلست و لاف صبر بکن پرده بر فکن — تا من نکرده‌ام که قاعدهٔ عقل کجاست
چشمش بسوی کشتنم که بجز تیغ نیستت — صد وقت این مثل که گدا دشمن گداست
هر کس ز باد بوی تو جوید من آن نیم — ما را همین بس است کزین باد از آن سواست
رویم بقبله و دل گمره بسوی بت — یارب چرا کنیم نمازی که نارواست
ضایع مکن دعای خودی پارسای — در حق کسی که نه در حق این دعاست
شبهای خویش روز کنم تا بشب فرود — بدر و فز چون کسی که بدین روز مبتلاست

چندین ستان بهر دل گم شده بدرد
کالاش کن حلال که در دو تو آشناست

بیا ای دیده شهری بس خوبست — جهانی گم شده در جستجوست
بلای وقت کار افزای حسنت — جفا و کینه دست افزار خوبست
که با شد آینه دمر اراه — که در آغوش گیرد نقش روست
کنم از آب دیده لب نمازی — جوابی هر کسی یا هم بکوست

بده دل گر توانی بیدل را — که خواهد داد جان آن آرزوست
بهر زنبور سیه گرد سر گل — بگردم بر سرم چو زنبوست

ز حیرانیت خسرو مانده خاموش
خموشی در روی اندر گفت و گوست

باز مست آمدنش ناز کنان از جا مست — وان یکی کار روان گنج دهان آنجاست
دل سگ میشود از دوش کم چه جا بود — وین زمان در سرش این خواب گران از مست
باز دیوانه دلم سلسله صبر گسست — آب چشمم بچه بست روان آنجاست
من ز تو صبر ندارم تو نکو سینه ایست — ای همه ناز توای جان جهان از جا مست
من چه ز هر چیره که دل گم شده چه کنم — مردمان را گره دو بر تو گمان آنجا مست

خود دگر فتم که بهوش شد غم خود را خسرو
نامت آخر شب در روز زبان آنجا مست

بی گزوم ره وبدیوا گشتست — اگر جان توان کردن فدا را گشتست
زدم دی بر نجیر گیسوش دست — مرا گفت یار این چه دیوانه گشتست
دلم بر دو در ره پروانه دار — ستد جان کاین حق فراوان گشتست
در دلم سراز یار گشت و — از آن سو که یارست بیگانه گشتست

نگارا خیال تو آمد شبت … که با مردم دیده همخانه گشت
مرا کشتی آخر تراکش بگشت … که بیچاره کشتن نه مردانگیست

شد از عشق خال تو خسرو هلاک
چو مرغی که مرگش ز بی دانگیست

سپیاکه بی تو دل خسته غرق خون نابست … مرا نه طاقت صبر و نه زهره جوابست
شب امید مراد و روشنایی مهتابست … جز از رخ تو که در تیره شب چو مهتابست
کمی ببین که دل من چگونه بیقرارست … درون زلف تو گویی که گرم سیمابست
ورنه جسم با تو جود و کعبتین غلطانست … مقام راست دلی معتکف بمحرابست
ز جور چشم تن در دهم به بیماری … چو هست عافیت اندر زمانه نایابست
کر آب دیده بشستم ز لوحهای نقش … که همچو خشت زدن در میانه سیلابست

حکایت من و تو بوستان کرده زمن
بگوشنو متش گوسفند قصابست

بس که حسنت بس فراوانست … جفا مکن که بدان کرده غیبت تاوانست
کسی که جان بسر کنت نظاره خواهد کرد … رهاش کن که نه مسکینه فراوانست
بزد وقت دلم باز گونه کن که درو … کمی نظاره که خندست داغ نهانست

مگر که از زنخت جنبه دل بچاه افتاد … که تا لبت پر از جان چه زنخدانست
درونت در جگر سوخته کشتم که چیند … که سر سبز رنگ ساخته نزد انست
به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را … به نیم جان نتوان داد مرد و ندانست

ماه روی تو خوبی آگه و جعد تو برست … زلف مشکین تو آباد صبا جلوه گرست
گل همه در چمن روی تو از خنده دین … نکهت اندر سر زلف تو نسیم سحرست
تا ز رو زیر و زبر و گل و سنبل داری … سنبل و گل بشو از روی تو زیر و زبرست
هر که دید آن خط تو غالیه داند از مشک … خال مشکین تو خود غالیه سای دگرست
گشت شاید که گر آن لحظه که لب بگشایی … کار شکر که گره از گره نی شکرست
وصل تو بیخ فراموشی دل می نشود … گو بیا لطف نگه زاده خورشید قمرست

بنده خسرو منم آنکه گلستان سخن
که زباغ کرمت شاخ امیدم برست … شت

تا ز بنده غم عشق بجان خواهد داشت … سر گلگون ره آن سرو روان خواهد داشت
ای اسیر عهد جوانیت رکابی تنیده … روز کارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
چشم و ابرو مناز انکه بلا خواهد خواست … فتنه گر دست بدان تیر و کمان خواهد داشت

بوسه ده لیک به پروانهٔ آن غمزه مده / که ز شوخی همه عالم بزبان خواهد داشت

میکشی خلق که از حسن خودم این سود است / لیکن این سود کرا زو تبه زیان خواهد داشت

کشتی از من بروم هیچ ز من یاد کنی / این حکایت که بسی کی که جان خواهد داشت

عشق را گفتم دل ما از نهان میدارد / گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت

خسروا از تو چو صبر گریزانست چنین / چند این واقعه خود را نگران خواهد داشت

تا بر سر بازار هستی قدمش رفت / بس خرمن مردان که بباد دمش رفت

هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود / اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت

یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش / سرمایه که بود ست بعهده درمش رفت

تکمه ز نشاط دهن شاه رسانید / آن عنبر گرانمایه که بار الغمش رفت

آلوده نشد هیچ گهی دامن پاکش / زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت

بسیار سر افکند بشمشیر سیاست / این دولت آن سر که بپای کرمش رفت

جان دید چو خونریزی سلطان جمالش / بشتافت کفن دیده بزیر علمش رفت

رفت از قلم حکم که در عشق و دو جان / القصه تمام رفت که اندر قلمش رفت

بر یاد دو ابروی شب خسرو زد زاری / کوتاه نشد گرچه مهی پیش دو کمش رفت

ترا بدین و دیانت درون نماید راست / که کار ما نه چو دین و دیانت اندر راست

نماید از کم خویشت فزون مشو خوش از آنکه / یکی به پیش احول دو می نماید راست

رفیق راست گزین گام میان کجان / اگرچه راست در آید مدان که آید راست

حکیم پهلوی بد خو چو جان رود از دور / که در میان مخالف کسی بر آید راست

مرو بوادی راه گم که عاقبت رهرو / رسد بجای خسروا گر آید راست

تا ندانی که ما از درون خواهد رفت / گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت

رگ من تا خنق آورد بهر جان خراب / جان گزین پیش ز رفتن کنون خواهد رفت

مست و دیوانه و مستش از خانه برون می / بار تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت

سیری می نمیم و من مردن خود دیده ام / ده که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت

خسروا چند غزل خوانی و ما غم نرود / این نه دوبیت که از سحر و فسون خواهد رفت

تن پاکت که زیر پیرهن است / وه چه مالامال رنگ لاله چمن است

با خود دم کشی درون پیراهن / زانکه یک تاره هم زیر پیرهن است

تا زنیم در غم چشم تو جا به دردم / در پس مرگ نوبت گفتن است
دل بسی برده بگوش بناس / آنکه خسته ز نشست آن منست
اندر آ و میان جان بنشین / گر تو جانی و جای تو تنست
گفته مرگ تو بخواهم گفت / مرگ من کو چه جای این سخن است

دل خسرو ز خوشت با تنگی
وین همه از پی کار آن دهن است

تیز که این بلاست کان بکمان تو هست / دست که این دولت کو به عنان تو هست
وجه همه بیکسان از دل ما راحت است / زانکه بخطابشان هیچ نشان تو هست
سید ایم گشت از انکه صد دلش افروزه است / گرچه کشد سوی خویش گوید از آن تو هست
نام و فا برده گر چو رهی صد هزار / عرض متاع کمن کان به کمان تو هست
باز بدار از کنم رخنه دل پر ز خاک / دود کش این دلت خانه ویران تو هست
گر بسته این دل فتاده در چه بیک عمر / باد از این گو دگر زنگران تو هست

هیچ نی نی ودار بهان خسرو وامانده را
سود و ست این قدر هیچ زبان تو هست

مرگ من دی سخن ره بگفت / هر که رویش به به بگفت

او همی رفت و خلق در عقبش / وعده لاشریک له می گفت
دل خطش راز دل جان میخواند / نیم شب راز دل که می گفت
دل بصد حیله میکر بخت ز عشق / دین از خویش صد کنه می گفت
غلغل دل شنیدم از تن خویش / که سخن از درون چه می گفت
گفتمش تیر میزنی بر دل / خنده میزد و ناز و ده می گفت

خسرو از دور چون بیهوشان
نظری می فکند و می گفت

چه بلا غمهاست که در سینه فکارم هست / چه دردهاست که بر این جان مستعارم هست
بخاک کوی تو بسازم چو بخت یارم هست / بر آستانه بمیرم چو جوشش یارم هست
خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی / که التفات کسی بهر دو کارم هست
مرا مپرس که دردم نهان نگه ماند / که اعتماد برین چشم سیل بارم هست
نفس ز خرم آمد از آن دهن سخنی / که بهر کوی عدم هیچ یادگارم هست

زبس که در دل خسرو سوادش بنشست
بعمر بیکفیتی بر لب غبارم هست

مرگ هستم که قصد امان داشت / چشم او میل غارت جان داشت

241

خون من چون شراب می نوشید / وز دلم هم کباب بریان داشت
در باغ بهشت کی گشودند / یاد کوی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچو من دست در گریبان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت

خسروا ترک جان بباید گفت
که بیک دل دو دوست نتوان داشت

جانا کرشمه تو ره عقل و دین زدست / فریاد از آن کرشمه که راهم چنین زدست
فتنه نگر که گوشه‌های دو چشمت نهاده / آفت نگر کمینجهای دو نهانت کمین زدست
ماریست گرد عقرب زین حلقه ساخته / آن جعد حلقه حلقه که در زیر چین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند / صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که تو که زد ناوک جفا / سوی تو کرد اشارت و گفتا که این
چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم / انصاف میدهم که چه رای متین زدست

خسرو تو کیستی که در آیی درین شمار
کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

تقدیر که بگسیخت مرا از تو جدا داشت / از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت
اندوه جدایی ز کسی پرس که گنجید / دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت
دیوار ترا من خله خار نخواهم / هجرت بدلم گرچه که صد رخنه روا داشت
داغ دگر آنست که از گریه شستم / آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت

جفا کردی برین جان زبون رفت / نگویم گرچه گر گفتن فتنه و شر رفت
بسم اول ز در کآمد پیش چشم / ز راه دیده در جانم درون رفت
تن من مرده زنده زانکه هر بار / که او آمد بدل جانم برون رفت
حظش آغاز شد بیچاره جانم / نرفت از پیش ازین خواهد کنون رفت
دلم بشکفت دی شب سرگذشتی / همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همیدارم خبر کآمد سحرگاه / ز بیهوشی ندانم که چون رفت

نشد ز انجا دلی همراه خسرو
عجب گیرم ستو بیدو خنو رفت

چشمش که میان خواب ناز است / یارب که چه شوخ دلنواز است
هر لحظه ز نیش غمزه او / صد رخنه بروزه و نماز است
خونها همه خورد این چه سنگ است / دلها همه برد این چه ناز است

محمود نگاه کشته منسوز رخش
دل سوی کرشمه ایاز رخش

شبها غم خود شفیع گویم
کان خسته سرگداز است

سوز همه کس ممنت جز دل
گو تیز ز مجمره مان راز است

فرهاد رسی که در همه وقت
بر غمزه دکان در تو باز است

جانا تو بخواب شو که مستی
و افسانهٔ عاشقان دراز است

سوز دل و آب چشم خسرو
سند پرکار سنه نیاز است

چشم که بروی تو فتاد است
بر آفت خود نظر نهاد است

راهیست برای بردن دل
ابروی گره میان گشاد است

خط تو درونه مرا سوخت
شک نیست که آفتاب زاد است

زلف سر و پای شکسته زانست
گر سرو بلند او فتاد است

انصاف من شکسته بستان
زان طره که داد ظلم داد است

گفتی که بهم بنوش باده
خون می نوشم چه جای باد است

خسرو ز تو سیقرار و مانست
در ارحکیم که خود مراد است

چاکتر از تو در همه عالم سوار نیست
زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست

صبرم بقدر دانه خشخاش هم نماند
زانم بدیده خواب بشبها قرار نیست

زانکه عهد چند از دل آرمیده بود
در نوبت غم تو یکی از هزار نیست

زادی تو به دیده وصل توقف روا مدار
ذاتی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده در گذر که شکیبایم نماند
وز عشوه بر شکن که انتظار نیست

حسن تو که نشسته نگارش کم است
کی بچه معرفت مردم است

پرده بر افکن که نه والضحاست
زانکه ری از تو در خود دکم است

بارگی آهسته تر ای شهریار
زانکه صف سوز بزیر سم است

این تن من چوبی که صد پاره باد
آتش سودای ترا هیزم است

خواب با فسون نگر آریم زانکه
فواکه غمزه ده پیگردم است

بخت بدم به نشود ز آب چشم
زانکه سعادت نه درین انجم است

من بصباحی رسم از درد خم
فتنه ساقی چو دم اندر دم است

این که نهی مرغ حرم نام من
حسرت من بر مگسان حم است

خسروا زین عشق زنده به طبع
عنصر عشاق مگر زمزم است

خرمی گشت دو نیمم جان زنی سیراب است | خون خود خور اگر اهل گر شراب ناب است
ناله زنجیر مجنون از جنون عاشق است | ذوق آن اندازه گوش اولوا الالباب است
عشق خصم من شب است ای چرخ من | هر کجا جلاد باشد حاجب قصاب است
گر جمال دوست شود با خیالش هم چو شمع | خانه درویش را شمعی به از مهتاب است

کار ز مردم سکار انگه رباتان آشفته تر
کاسوی بیچاره را با تیر مژگان تاب نیست

خبر آمد به من ای باد که جانان بنشست | آن گل تازه و آن غنچه خندان چون است
بار می پیچید ز دست ظلم دور هجر دین | آن رخ پر خوی و آن کاکل پریشان چون است
روزها شد که دلم رفت در آن زلف بتاب | یا رب آن یوسف گم گشته به زندان چون است
گل بر غبای بنازست بمجلس بادی | حال آن بلبل بیچاره به بستان چون است

لب تشنه خسرو مسکین بلکه گو به فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چون است

خوش حالیست جسم ولی استوار نیست | خوش حالتیست عمر ولی اعتماد نیست

خوش منزلیست عرصه دنیی زمین دریغ | کانجا مجال عیش و مقام قرار نیست
هر چند بهترین صور شکل آدمیست | لیکن همیشه سرو قد و گلعذار نیست
دل در جهان مبند که کس را ازین عجوز | بی خواب دیده خون جگر در کنار نیست
غره مشو ز جاه مجازی باعتبار | کین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست

زنهار اختیار مکن بهر منزلی
کانجا بدست هیچکسی اختیار نیست

خط گرد لب آن سیمبر دمیده است | افسوس که بر شکر دمیده است
سنگی که ز آب دیده گیست | آن سبزه خوش که تر دمیده است
از سنگ رخت سحر دم سرد | بر آینه قمر دمیده است
بر جانت ز آتش رخت دود | از بس که خط تو بر دمیده است

آخر شکری بده بخسرو
زان لب که نبات بر دمیده است

خونخوار چشم تو که ره مرد و زن زند | هر شب بخوابگاه من ممتحن زند
من خاک راه بوسم و از خود بمیرتم | آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زند
دل داد سرزنت راه چون کند بگوی | سری که بوی پیرهن از یوسفش زند

ای پارسا چه سرزنیم رو که میفروشش
صد کوزه بر سر من توبه شکن زد دست

دی گفت آن پری زمانت سرم نشست
آتش زد دست من از آن یک سخن

زودم چو درد دست ششتش خواب دیده‌ام
کان جان بانگ بیکه بپهلوی من زد دست

خرم من چشمی که سر زد از نظر در روی دست
شادی آن دل که سر دم در دام عشق او بست

من ز تنهایی بخون غرق شد تو پهلوی کسان
خون من در گردن آنکس که در پهلوی

بر رخت زنبار زلف تو بایان بشست
دا قتاب صبحدم اندر سعیدی وی

بر شکر خوانند افسون بهر دلجوئی لیک
شکری کز چو دو افسون خواند لب دلجوی

همچو دهان را مرده مینویسند تو زمن بشنو
سند خسرو را که تو هم زیکست و هم شندی

دوش لعل تو مرا تا سحر مهمان داشت
مرد بحجر سوی تو همه شب همه جان داشت

روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا
سینه از ناوک خشت دل و جان مهمان

دل من گرچه به سیاه دست زلف تو لیک
ملک او شد که ز سلطان بخت فرمان دا

ای که گویی که در پیش صنم سجده چه سود
این بدان گوی که گم کرده خبری از جانداشت

جان که از روی تو بمکر نجت سر خوش داشت
جای آن یار بیکه داشت که جای ندا

خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت
کمترین ذره سرمایه سلطان داشت

دل ما را ز دست غم امان نیست
نشان شادمانی در جهان نیست

جهان پر آشنا و من ز غم غرق
که دریای محنت را کران نیست

اگر آن گیر آن در غم خویش بود
مرا اندر همه عمر آن زمان نیست

فلک را دعوی مهر است لیکن
گواهی میدهد دل کان همان نیست

یکی جان خواستم تا جان شادی
ز دور چرخ گفتار آنچنان نیست

دو شش نقش کسان از دور ما را
دو یک در کعبتین استخوان نیست

ازانم جان من از حیلت
سخن هیچ انجامم ناروان نیست

بلای عشق عالم بود و اکنون
بلا این شد که از عشقم امان نیست

گرفته آشتی با جنگ و جنگیست
دگر نغمه خصومت در میان نیست

حدیث خوشدلی دانگه بعالم
زبان گردار خسرو جای آن نیست

دلی کش صبر باشد آن من نیست
کسی کو دل دهد مهمان من نیست

کباب سوخت از خونابه زانیست
که نه پرورده گریان من نیست

همه مضمون من شهری فرو خوانند / که مهر صبر در عنوان من نیست
نصیحت از خرد جستم خرد گفت / که بر دیوانگان فرمان من نیست
ز تلبیس دل و مکری تو ای چشم / که شعله خور طوفان من نیست
شب دوشینه جان سوی خیالت / گریزان دست کوبان زان من نیست
ز خشم دیدم به دل گفتم چه کوبی / که بیخی این بلای جان من نیست
جو تیرم بر کشید آلوده خون / بخندید گفت کین پیکان من نیست

بسوز ای خسرو دلها چه نیکو / که گوش یار بر افغان من نیست

دیوانه شدم در آرزویت / این چشم همه جهان بسویت
جان تو که بدست عالم / آن نیمه از رخ نکویت
ای روی تو دیدم و نه مردم / شرمنده بمانده‌ام ز رویت
ماهیم و پخچر و خموشی / در آفاق همه بگفت و گویت
بوی خوش نشم آید از تو در جیب / گل داری و یاسمینت بویت
پرسی که چگونه زمین دور / دور از تو چه پرسیم جو مویت
گشتی تو که آب خود م آورد / امروز به این جو مویت

خاک تن من سرشته خوبت / از خون نشد این سبویت

خسرو که کمند تو اسیر است / بیچاره کجا رود ز کویت

دلم زودش حدیث باز می گفت / همی گفت این حدیث دلنواز می گفت
نمی آمد مرا خواب از غمش دوش / بهجران سرگذشتی باز می گفت
خیالت غمزه را پیکان دلدوز / پیامی برگ تیر انداز می گفت
نهان می مردم و می زیستم باز / که جان من سخن با ناز می گفت
خوش آن مرغی که می آمد از آن باغ / کبوتر را سلام باز می گفت
دل من مست بود و قصه دوست / گهی انجام و گه آغاز می گفت

چو چنگ نم زده در گریه خسرو / سرود عاشقان ناساز می گفت

در و سر دوستان آه و فغان منیست / کاهش جان طبیب درد نهان منیست
خنده تواند برود ای بر دل سکین جفا / گیر که یکبار بشد آخر آن منیست
از دم سرد حیات برگ نفرتم نماند / آفت این برگ نه بیاد خزان منیست
گریه کز آن سوز دل گرم رود به بیم / قطره آب نیک شعله جان منیست

میرود آن شوخ و من بالکم گوییش پیش / باز ننماید از آنکه عمر بر دامن منست

دوش بخسرو ز لطف گفت غلام منی / مرتبه این خطاب نرخ گران منست

دلم برد و بوی وفایی نداشت / دلم را غم آشنایی نداشت

تحمل بسی کرد گل در بهار / ولی پیش رویش بهایی نداشت

رسی جان بجانان سپردم دریغ / که درخور همت صلایی نداشت

کنون شیشه بر طبیب آوردم / که زاهد قبول دعایی نداشت

فلک عاشقی را چو بر من گماشت / جز این در قرار رهایی نداشت

چه بینم به بیهوده در باغ دهر / که هرگز نسیم وفایی نداشت

فراهم نشد ریش عاشق دمی / که پیکان خوبان خطایی نداشت

صبوری برون شد ضروری زمین / که در سینه تنگ جایی نداشت

بر نخیزاد خسروا دل منه / که سلطان نظر بر گدایی نداشت

از هجر توام گاه بجز آه و فغان منست / در پیش توام دران که زبانم بیان منست

سهلست اگر سر دو جهان باز گذارند / از بهر نگاری که جواد در دو جهان منست

نازنده بدو بیم که دل میبرد از ما / بروی که معشوق زند منت آن منست

گفتی که سر آغوش خیالم بجه سازی / خواب خوش محبوب بسی برد و نهان منست

خسرو دل تو بسته کرد صاحب حسنی / خوش باش که یوسف بیکی لک گران منست

دل من بجانان او آویخت / چو دزدی که زایوان او آویخت

قد نابد جانها بدان زلف کش / بهر تار مو جان او آویخت

خیره زنار رفته است بر موی او / که در هر یک ایمانی او آویخت

نشان را مزن سنگ ای پارسا / بهر تب مسلمانی او آویخت

غم سهل کس نیند و مسکین کسی / که در زلف جانانی او آویخت

زهی دولت صبوی که او / نفیر آنک سلطانی او آویخت

چو خسرو اسیر تو شد رحمتی / که در دی به ربانی او آویخت

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت / غمت در دو جهان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده از بجر آتش / چنین که خون نظر جای خواب را بگرفت

ز غیرت رخ او خواست آفتاب ز چرخ / فرو فتد رخت آفتاب را بگرفت

نازنده

روا است گر زند خیمه بر فلک خسرو | که آن کند چو سگین طناب را بگرفت

دریاب که جان خراب گشتست | دل را ز تش غم کباب گشتست
خون جگر آب شد ز عشقت | زهره نه که گویم آب گشتست
بیش که گشایم این گره زلفت | در گردن من طناب گشتست
یکبره بمن خراب کن گشتست | دل بین که چه سان خراب گشتست
دانم که ز مهر عارض تست | اشکم که چو لعل ناب گشتست

زلف تو سیه چه است ما ناک
بسیار در آفتاب گشتست

روزگاری شد که دل با داغ خوبان خو گرفت | از صحبت بازکی کردد کسی کم خو گرفت
مشکل آزاد بودن دل که با دلبر نشست | مردنست از هم جدایی تن که با جان خو گرفت
آگهی کی دارد از اسکندر تیره جگر | خضر سیرابی که او با آب حیوان خو گرفت
دل ز زلفت نامد از خوبی سلیمانی مجوی | زانکه عمری شد که او در کافرستان خو گرفت

مردمان گویند چون خسرو از سر کوت خلق
چون بود گوی که زیر خم چوگان خو گرفت

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت | که آفتاب بدین رشته می‌توان آویخت
چه گرد پیش رخت گل که گل فروش اورا | بدست خود که گلاب بسته بالسیمان آویخت
دلم چو رشته قندیل از آتش رخ خوش | بسوخت او و بمحراب ابروان آویخت
روان فتد سوی مرا زآن میان بچون موی | با آن نگار هستی او دهان آویخت
عنان کشاده بدنباله تاب دو چشم | دو رشته مردمک دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان
گریز کرد ز باران بناودان آویخت

روی نیکوی تو زنه کم نیست | نیکویی جز ترا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره است | رخ ز خورشید ذره کم نیست
پی دهانی و ملک خوبی را | چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک | درمیان تو نیستی هم نیست
چشم من جان خسته می‌نگرد | گرچه هیچم قطره در دلم نیست
گرچه‌های غمت در دل من | چو تو اندر دل منی غمم نیست
بار شد جان خسرو از خویش | کین جراحت سزای مرهم نیست

روی تو پیش نظر آسایش جانست — آزادگی جان من از دست تمناست
بس دل شده گشت نظری دیده و مرده — جانش بعدم زنده و سوی تو کمانست
کی رو بتو چون شید رسم من که جور آری — برخاک درت ذره من نیز گرانست
عشق است زبان بلخ و افسوس چه دانی — هرچند که بنیاد خرد از همه دانست
کز خون جگر گریه کند عاشق مسکین — میدانش که حیفی زره دیده روانست

خسرو ز می دیده چه جوی خار به چوبست
با خود نگه جنبش همه شب در بد بانست

نرخ تو دیدم و گفتم که بوستان منست — لعبش بخنده در آمد که قوت جان منست
سخن کشید مرا زان لب که در دهان چیست — شکر نگفتن آمد که در دهان منست
دهان و کمان افکند یقین مرا — کسی یقین نکند آن دهان کمان منست
که نه زدیده شادم میان بارکش — بهیچ هیچ در آمد که در میان منست
کمر گرفتم و گفتم که در میان چیست — بهیچ زر نخرم زانکه در میان منست
گفتمش که بخورشید بر تو ز فتن — نمود زلف مسلسل که زر دهان منست
بنفجر چهره نمودم که زنگ و بیم بین — نبات زخنده زرد که زعفران

خطش

خطش نمیدهای سبزه بعد از این گل را — بر ریش خوش مخند از که بوستان منست
جمال و فلک عرضه کردم خورشید — نمود چهره که برگ لاله منست
زبان کشید که شمع بتان منم گفتم — هزار خانه بسوزد اگر زبان منست
گشاده چهره که ماهی شدم بروی زمین — در فلک نمودم که آسمان منست
روان چو باد بادی به بنده خسرو آب — چو باد و آب دهی بخشش روان منست

بنام نیک طلب عمر جاودان بادا
تو نام نیک طلب عمر جاودان منست

روزی که ز دست جفا خوردن ستانست — داد خود دادم از آن لب گرچه ستانست
درد و داغ گریبان گیر دم از دو ستانست — دامنت گیرم که این انصاف خود ستانست
عمر در کار تو شد زین بس من لعل لبت — یا بمیرم یا حیات جاودان ستانست
روی بر خاک درت المدکر فرمان دهی — خاک آن در هم نرخ زعفران ستانست

یوسف عهدی و گر خسرو تو قیمت کرت
در دو هم ملک دو عالم را بکان ستانست

نرخ تو نور دیده قمرست — لب تو نرخ روی شکرست
بنده را نیست در غم تو خبر — همه یاران بنده را خبرست

کار دیگر مکن مگر شوخی ... زانکه ای شوخ کار تو دگرست

زانها از غم تو می میرم ... چون نه زورست شده و را نه زرست

هست زرگونه‌ها که در بودی ... زانکه این سیم نقد بت تو درست

نظری کن گران دو چشم سیاه ... دیده‌ای انتظار یک نظرست

شده خسرو در انتظار لبت ... نمک تو گزینک در جگرست

زلف تو ظلم اگر چه جهانی فرو گرفت ... نتوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی ... ماهست بدید و جهان در پیش او گرفت

من چون کنم که وی دگر خوش نمی کنند ... این چشم دل سیه که بسوی تو خو گرفت

وقتی بطعن گشادم بوسه لی ... دایم دل خراب مرا عقل او گرفت

بوسیدم آن لب و شکر مشکینم شکن ... یعنی نخواهد این نخواهد این بکام دل گلو گرفت

ساقی بیار می که جان خسته دل ز عشق ... کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

ای برده بوسش غصه من یکدرازسرم ... کین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت

بس بارسا که ز هوس شاهدان مست ... در مسکده درآمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان ... عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

ز من نازک میانی دور ماندست ... دلی رفت و جانی دور ماندست

پر از خونست جوی دیده من ... که از سرو روانی دور ماندست

مجو پیدا ز زبان من که اینجا ... دلی از زبانی دور ماندست

هلاک جان من آن سر دانند ... که روزی از جوانی دور ماندست

غم و درد غریبی گر کسی یافت ... که او از خان و مانی دور ماندست

خراشیده بود آواز مرغی ... که او از بوستانی دور ماندست

گواهی مسید با ملی زاریم ما ... که از من بدگمانی دور ماندست

شبی با دیش وی از خسروی باد ... گزان در پاسبانی دور ماندست

زیر کله نمونه آن روی مه نداشت ... کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت

بگرفت جا بسوی رخت زلف پیچ پیچ ... یکشب جهان چو زلف تو در جا ره داشت

در ضبط آفتاب نشد ملک نیمروز ... گر زلف عنبرین تو چتر شب سیه نداشت

دوش آتشی بسینه من زد هوای تو ... گر بخت اشک سوخته شد دل چو ره نداشت

خونی بکرد چشم تو و لب خبر نداشت ... در روی نوشت روی تو و خط نگه نداشت

از خون نوشته ام ماجرای عشق
از بس که در سفینهٔ دل جایگه نداشت

یک وعدهٔ تو در حق خسرو بسر نشد
گویی که باد بود که پا بر گره نداشت

با این همه وفای تو دارد امان نجات
گل خود ز دست عشق گهی داشت گه نداشت

زلف تو هنوز نابدار است
چشمت بکرشمه خمار است

گفتی که وفا بیار از من
سوگند مخور که استوار است

خون شد دل من بگو بیاری
کان جان عزیز در چه کار است

گفتش بکدام بوستان است
سروش بکدام جویبار است

من گریهٔ خویش دوست دارم
کز درد نسیم باد کار است

کارم غم عشق بیقرار است
تا غمزهٔ تیز بر قرار است

ای شاه سوار آهوان را
تیر تو نکوترین شکار است

عاشق که غم تو خورد و ناکام
شادی طلبد حرام خوار است

با تو شدن هلاک خیزد
دیوانه در موسم بهار است

زلف تو بهر آب مصحف نتوان شست
الا که بخونابهٔ دلها نتوان شست

هر شب من وا ز گریه سر کوی تو شستن
بدبختی این بین که آن پا نتوان شست

نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانیم
هر جا که جرعه چکید آن نتوان شست

از دست بخیزد دو مریدان شربت قدحی
گر زمزم کعبه سگ کو را نتوان شست

زلف سیه تو مشک چین است
بالای تو سرو راستین است

لعل تو نگین خاتم حسن
وان خط تو نقش آن نگین است

گر مور بود میان خاتم
در خاتم لعلت انگبین است

ما هست رخت در آن سخن نیست
فتنه است لبت سخن در این نیست

سر لحظه نکشتم کشید تیغ
چشم تو که شوخ و نازنین است

گفتم که همین تراغلامم
گر هست گنه من همین است

ما را ز لب تو نیست قسمی
تقدیر چه سود قسمت این است

تو غمزه چه میزنی بخنجر
کش تیر سپهر در کمین است

ز بس که گوش جهانی پر از فغان من است
بشهر بر سر هر کوی داستان من است

ز بیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل بلند بدم انکه دلستان من است

دعا و عمر کنندم ولی قبول اینها / مرا چو رنج نمی‌خواهد آنکه جان منست

میان جان و چشم دو رنگی فهمد رستم / ز دوری که میان تو و میان منست

تو در درون من ای جان خسته تنگ مباش / که کمدور و ز در این خانه میهمان منست

مبین گدای من از درت که ز همت / تو آنکه مرکز نعمت گنج شاهگان منست

تو زان من بسوی نیست تحت آنم لیک / همین بس است که گویی تو هنر دان منست

ز خون دل که بر خساره‌ها جرای منست / بخوان بلطف که دیباچه وفای منست

نفس رسید با خموشی نماند جز این / که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

فضول بین تو که جای همی نهم خود را / که زیر پای سگ کوی یار جای منست

چه حد دعوی بلند فراخ کلاف غرور / ز بندگی چشمه خورشید آشنای منست

بسوختم دل و هم پیش دل گفتم / که روزی این دل برد ز من دوای منست

کجا روم که مرا کرد بوی او گمراه / کمان سفینه دم این که رهنمای منست

بنال پیش در شه خسروا که کان سلطان / شناختست که این ناله گدای منست

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست / سر کله زند ایم که بستان اینجاست

ور کرم نقل و شرابی نبود گو کم باش / که ز پسته و شکر خنده پنهان اینجاست

نار خندین مکن ای فاخته امشب در باغ / با کله‌های سیاه زلف گان سرو خرامان اینجاست

مار در سینه و من سکرات اجلم / دست بر سینه من مالی همین جان اینجاست

خواهی ای جان بر و خواهی باش اینجا / مژده‌ای نسیتم امروز که جانان اینجاست

خنده ضایع مکن ای کان نمک بر سر جا / پاره‌های جگر سوخته بریان اینجاست

سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو / هم هم اینجاش طلب زلف پریشان

سر زلف تو تا پخنیده ست / طیب مشک خطا پخنیده ست

بوی خون آید از صبا مانا که / عاشقی را هوس پخنیده ست

تا پخنید زلف او از باد / نافه آهو رخا پخنیده ست

ما و دیوانگان دگر کان زلف / باز بر جان پخنیده ست

جوش دلها مکر داد که بی / قلب صد پادشا پخنیده ست

میرود دگر زشتش بسیار / باز جایی بلا پخنیده ست

باد خسرو و بسکینه یا رب / کین سخن‌ها بکی پخنیده ست

ساقیا جامی ده که امروزم سر دیوانگیست — دور پر گردان که مرگم را رهی بیگانگیست

من بر عقب جان و تو هم تحفه‌ای از بی‌نشی — این غیابت در میان تان دو تن یگانگیست

زاهدا تو هم خود ضایع مکن من زانکه — عشق من زایل نخواهد شد که بی دیوانگیست

قصه‌های درد خوانم هر شبی بخت خویش — وین همه بیداری من از دم افسانگیست

بس که در زنجیر خوابانم مسلسل شد سخن — هر غزل از خانهٔ من فتنهٔ دیوانگیست

شمع شیرینی چو شب بنشست ار بسوزد باک نیست — لذت آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنه‌های دشمنان مشتاق را در دست نیست — نام رسوایی نکوی عاقلان فرزانگیست

خسروا سلطان عشق ار بکشدت پایی مخواه
زانکه مشغولی دولت عقل و منزل بیگانگیست

شب نیست کز تو بر سر کو شور نفیر نیست — دانند تیر تو بر دل برنا و پیر نیست

بی رحم وار خنده‌زنی غمزه بر دلم — ده کین دلت آخر و آماج تیر نیست

عطار گو ببند دکان زانکه من ز دوست — بویی شنیده‌ام که به مشک و عبیر نیست

ای آنکه کوششش از پی سامان من کنی — بگذار کین خرابه بعمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران نهند کمند — از آدمی دلی که بدین بند اسیر نیست

در قصه و بلا چکند گر نداوفتد — خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

شربت وصلت بجویم کار من خون خوردنست — من بخشم تو مرهم انگاشتی کار آزردنست

جان من از نازهای تو پرورده شد — خلق عشقم دانند و در دو سینه جان پروردنست

کشتن من کار رقیب انداخته خود رنجه شو — زانکه چون خون منی خلایق آن گردنست

ای ملامت گوی من جای کرتا با آفتاب — ذرهٔ سرگشته را چه جای گرد آوردنست

قصهٔ عشق ار چه بر جان منه محرم چو نیست
خسروا تن زن که نی جای گستردنست

سهمشوارم آمد از سینه جان ازبر رفت — دولت ما دی که آن سرو روان ازبر رفت

یار و جان هر دو برفت و بتن بجهه آمد برون — یار را گفت این چه ماتا با تو جان ازبر رفت

نسج گل از آب چشم من بگوی و بعد — گر به خون گرد روی سر آن یار بر رفت

گفتمش گویم غم خود چون به پیش دم نماند
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را بر رفت

شوخ مرغی بر بی مست و خرامان بگذشت — حال چندین دل آسوده ز سامان بگذشت

شب ز خونابه دل خاک درش می‌شستم — کامد اندر دل من و گریان بگذشت

دی همی گفت که جامه بدرانم ز دو دامن
گر بیفتادم به دامان دگر سان شکیبت

زیستن خواستمی از پی روت ز پیش
دیر زی گر کنون کار من از آن شکیبت

آستین جان مرا غمزهٔ تو کرد و شکار
گرچه بیگانی تو مو به رشکندان شکیبت

خسروا گر چه پشیمانست که حال خود گفت
که غمی از دل آمد که پریشان بگذشت

شکوفه غالیه بو گشت و باد عنبر گشت
هوای باده صافی و نغمهٔ چنگست

بیا و بند قبا باز کن دمی بنشین
که عشق بر دل من چون قبای تو تنگست

اگرچه غمزه بد آموزی کند مشغول
از آنکه در سر او صد هزار نیرنگست

ستایش تو مرا گشت دین همه فرهنگ
از آن کلاه کج و گوشهٔ تو کز رنگست

نمک ز سنگدلی جو ز بر من مسکین
که آخر این دل سنگین لب تو در سنگست

ز دست خسرو مسکین پیاله بستان
که او غلام شهنشاه هفت اورنگست

شکوفه چمن ملک سیف الدین غازی
که بادپای صبا پیش خوش‌خرامش لنگست

شب گذشتست و دم اول سحرست
بانگ بلبل همی نوید گرست

وقت آن خوش که در چمن (صحن)
باده در دست و نازنین به برست

کشتی باده به کف هادی
عیب از میان رود که در گذرست

حبذا کوی که مست و بیخبری
هر که او مست نیست بیخبرست

خرقهٔ خشک زاهدان را باد
هر چه ما راست در شراب ترست

گرچه بدمستی است عیب حریف
کندن ریش محتسب هنرست

گر بمیخانه مغبچان شراب
پادشاهست بندهٔ خاک درست

خسروا چند از گنه ترسی
رو که عفو خدای معتبرست

صبا کرد دمی زان زلف دوتا خواست
بهر سو بوی از مشک خطا خاست

بلا زفته سر بر داشت از خواب
هر آن سو بوی کز آن زلف دوتا خواست

گریبان میدرم هر صبح چون گل
همه رسوایی من از صبا خاست

نظرها را ز کان حسن میداد
رسم افتاد که هر سو گدا خاست

متاع عقل و جان و دل همه رفت
من این آتش ندانم کز کجا خاست

تو تا در زلف بستی بنده را بند
ز هر بندی مرا دردی جدا خاست

امید من بود کز خسته برم جان
ولیکن از خط مشکینش بلا خاست

کنون با لب لعل و خط سبز
که تقوی را قم از کار ما خاست

تماشایی نیایی سوی خسرو
کنون کز گریه سبزه و گیا خاست

شکری هست ترا کان نمک است — گرچه شکر نه مکان نمک است
خود نمک از لب تو چاشنیست — وین سخن هم به زبان نمک است
حسن بر لعل تو خطی آرد — زانکه او عامل کان نمک است
نمکید از لب تو از بوسه زدن — چتوان کرد که آن نمک است
چشم من بین ز خیال لب تو — که شب و روز میان نمک است
نمی‌اندیشی ازین گریه من — آخر از آب زیان نمک است

ار بی اندیشه خسرو مسکین
که بحق جمله جهان نمک است

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست — عاشق بیچاره را غیرت کجاست
دی دل دیوانه من گم شدست — بر رخش چون چین آن یغماییست
زلف بتش کان فرهای اجل — چشم مستش چاشنی گیر بلاست
کافر محراب ابرو کج مکن — گر بلای چشم خلقی در دعاست
نرخ جانها سخت ارزان شد مگر — عهد تست و روز بازار جفاست

با چنین بادی که خوبان داشتند — پیش تو از هیچکس گردی نخاست
غارتی بود است از شوخی تو — هر کجا گوشه نشین و پارساست
هر زمان گویی که جان و دل کجا — این کسی گو که او را دل بجاست
گفتی اندر سینه تنگت چیست — داغهای دوستان بی‌وفاست
سیه‌دلان را طعن رسوایی مزن — هیچکس دانی که خود را بد نخاست

خسروا مشغول بادا این شور روز
گر زبانی شب همی غم مست ماست

صبا گو بوی تو جان پرورست — دل خلق را سوی تو رهبرست
بدین بانه زلف مگذار کار — دلی با کز آن زلف درهم ترست
برون پرس ازین چشم پر خون من — که از خون چرا آستانش ترست
سرانداز ایم به که دوری در — که سر در دو دست در دست
دریغست خاک درت بر سرم — که این بستر لایق تاج افسرست
زمی طعن جا دید خورشید را — که گویند معشوق نیلوفرست
مگس قند و پروانه آتش گزید — هوس دیگر و عاشقی دیگرست
بمیرم درین سوز من عاقبت — که هیزم پس از خاک شعله ترست

کجا یابم آن خانهٔ ویران شدن
که هر شب بجان خواب لذت بدست
چو داند ملک خفته در خواب ناز
گدا نالان که ایش پیش درست

زد دیاری این خسرو فرخ زر
که خود عاشقان را همین زیور است

عاشقان را در دل مرهم خوش است
سیلها را دیده پرنم خوش است
گر سخن در گوش جانان می‌رسید
گفت و گوی این که در عالم خوش است
گر بتان از درد عشاق آگهند
هر کجا دردیست بی مرهم خوش است
هر کسی که غم خورد ناخوش بود
من غم خوبان خورم کین غم خوش است
جان من آزار چندین دل مجوی
خود درین ایام دلها کم خوش است
زلف را بهر چه شانه می‌زنی
همچنان آشفته و درهم خوش است
دیدنت نغزست گر خود ساعتست
زندگانی گر همه یکدم خوش است
وصل تو خوش بود و حقی با زبان
ناخوشیهای فراقت هم خوش است

خسروا بیدلی خو کن که دل
هم در آن گیسوی خم در خم خوش است

عشق اگر چه نشان بخت بد است
نزد عاشق سعادت ابد است

گرچه صد زر ز بهنگ عاشق راست
بهترین روزها سیر روز بدست
هر که جوید مراد از معشوق
گویی او عاشق مراد خود است
دیگران بهر تو چرا میرند
مرد ظلم بین که اندرین حسد است
سوزیها که مست مرد و برفت
جرم بر ساقیان سرو قد است
همه عیب باده و منبرش
شستن بار نامهٔ خرد است

پرسیم تو به شد ز می خسرو
شد ولی آرزو یکی نه صد است

گیرم که نیست پرسش ما دلگان رفت
کم زانکه یاد بی گنهی باشد از نخست
خورشید وار یک نظری کن که بر زمین
صد کشته صد هزار چو ذرات رو در نخست
افتادگان که بر سر کویت نشسته‌اند جا
دامن کشان مرو که کمیند و ادامنست
تو آفتاب حسنی و من در شب فراق
وین تیره روز بیش چو صبح بروزنست
مردم درین هوس که چو جان گیرمت به بر
گر جانست زن سر اجان من است

بهر خدای چهره ز نامحرمان بپوش
خسرو بس است بلبل نالان گلشنست

عشق تو بلای جان شیدست
یک خنده و از آن دهن شیدست

یک گردش چشم تو بمستی
فتنه همه جهان بسندست

شوخ زنی کشتنم چه حاجت
یک ناز کن همین بسندست

ای چرخ بلا چه میفرستی
مارا غم آن جوان بسندست

بیهوده بصید من زنی تیر
آن چاشنی کمان بسندست

گر دولت وصل نیست ما را
بدنامی مردمان بسندست

کفتی که دعای وصل میخوان
نام تو بدین زبان بسندست

گر من دل گم شده بیابم
بر سر چو توی گمان بسندست

اندر تب غم طبیب خسرو
آن نرگس ناتوان بسندست

گل امروز آخر شب مست برخاست
بجام لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه پیش سرو بر گل
ستاره سر ز دامن سحاب آراست

صبا برخاست و نرگس بغنوده
بهر سوی سپه افتاد و می خواست

من اندر باغ بودم خفته با یار
بیا بنشیند چو ماهی بی کم و کاست

جو رفتن خاست از پهلوی خسرو
برآمد از دلم فریاد برخاست

گرچه سرو باغ را بالا خوشست
با قد رعنای تو ما را خوشست

رنج عشقت کام عیشم تلخ کرد
تلخ نیست این چاشنی ما را خوشست

گر غمت عیبی خورد ما را خوش بود
خوردن غمهای تو تنها خوشست

بی تو من باری نیم خوش هیچ وقت
وقت تو خوش گر ترا بی ما خوشست

شعله در دل بایدم جان کی رهد
ناتوانی کش تب حلوا خوشست

جان بسکین میکنم تا زنده ام
مردن فرهاد با خارا خوشست

گفت فردا زلف مشکینم ببوی
امشبم بر بوی آن فردا خوشست

چون تو نایی جیب این جوزا قبا
خار میدانی که با خرما خوشست

گفتنم تا خوش چرا بی خسروا
چون کنم من شکل آن بالا خوشست

گرفته در بر اندام سیمیت
برادر خوان زلف تو نسیمست

از آن زلف پر شکن اراکی
بیا گوش ترا یاد قدیمست

بر عنایی چنین مخرام غافل
کر از چشم بد اندر راه بیمست

دل من در غمت نیمی نماندست
درین یکی دم دل صد کس دو نیمست

زیاد خندهٔ موهوم خسروت
مراد و دیده پر در یتیم است

بعید نیست نه وآشوب زلفت
کسی که خوش نه دربند حکیم است

کتاب صبر خوانده بنده خسرو
که سر شب خدمت عمر اندیست

عشق با جان بهم از سینه برون خواهد رفت
تا ندانی که به تو دیده و مجنون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار و نزار
نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند بویم هر شب وه که من دلشده را
جان درآید شد و گر نیز تو بیرون خواهد

چند خونابه خورم چند گهی اندر دل من
یا رب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد بست

با توام دیده درافگنده چو تو برگشتی
تا میان من و او باز چه خون خواهد رفت

چند گویی که فراموش کن او را خسرو
آه از این صبر که از دل چون خواهد رفت

گر ترا ناز و بد خویی است
وای بر دل اگر چه سنگین است

عشقم ار هر دو بلای منست
تو نگو مهر دین بلا ازینست

پیروی و نمی رمی از دل
این چه مشکلت این جدا سینست

گرد دل ما کباب شد تو بخند
کان نمک شور بخت سیر منست

من بمیرم گر آب چشمی هست
خنده کن گر وقت یاسمین است

هر شب از آب چشم و بیداری
چشم من آشنای پروین است

تهمتی گر گناه معذوری
گفت چو خسرو هزار مسکین است

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت
بصبر کوشد و خود را نگه تواند داشت

بکام دشمنم از هجر دوست بر که بسم او
دلی بسوی من ناتوان تواند داشت

کشید چشمان شوخ و مرا شکیبی نه
که راست مصلحتی در میان تواند داشت

بسر تو در دو عشم لبی که بار خواب اگر
چگونه پاس دل دوستان تواند داشت

نماند زنده خورشید نازنین مرا
حیات تا بکجا دجانستان تواند داشت

متاع صبر که بر باد میرود از دست
مگر که لنگر رطل گران تواند داشت

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را
سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

کلام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شوخی ار نه جان ما آموخت

کتاب صبر همان روز من فرو شستم
که خوبی تو ترا تحفهٔ جفا آموخت

فلک اگر چه جفا کرد دگر چه دید بس این
جفا درست و وفا دارست خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه پرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که ز تن بر نزدیش عمدا
معلم تو که بر دست کین دغا آموخت

ز من که عاشق و مستم نشان صبر مجوی
چه جای زرگری آن را که کیمیا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چکنم
نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

چه نور بود که آمد خیال تو در چشم
که غوطه کرد مرا خود که آشنا آموخت

نیافت خسرو بیچاره چو شیدا بانگه
ز گرد نامه که خط تو والضحی آموخت

گلستان نسیم سحر یافتست
صبا غنچه را خفته در یافتست

چنان خواب دیدست نرگس که زر
گرگی که از جام زر یافتست

خبر نیست مر بلبل مست را
که از سنبلش گل خبر یافتست

نسیم چمن مشک در خاک ریخت
مگر بوی آن خوش پسر یافتست

خیال قدت سرو گم کرده بود
دلی تا کجا آن شکر یافتست

چه داند که مسکین دلش تیغ دوست
ز سوز دل من اثر یافتست

بپای خیالت فرو ریخت چشم
دری کان بخون جگر یافتست

مباش شب که بیدار خسرو نشست
که شام غمش تا سحر یافتست

گل ز رخساره تو بی آبست
مه ز نظاره تو بی تابست

مژهای کج دل آویزت
کبابی دکان قصابست

با خیال تو مردم چشمم
گاه بیخانه گاه بیخوابست

امشبی کامدی بخانه من
شمع را بشکنم که مهتابست

گر گذاری بسجده ابروی تو
بهر تعظیم اگر بسجده آنست

این دل خسته غرق خون از تو
همچو پسته میان عنابست

غرق شد ز آتش تابت خسرو
زانکش از دین تا لب آبست

لعل لبت بچاشنی از انگبین بهست
زنگ خط تو بازگی از یاسمن بهست

سر فرق در میان تو و آفتاب
دید آسمان بسوی تو و گفت این بهست

پیش چشم خویش روشنی خانه بودم
آتش درون سینه که روشن چنین بهست

با هم جدا کرده قلم زلف خطش
تا بر سیاه و بر چین کاغذین بهست

از آب تیغ تشنه شود هر که کشته گشت
بر جرم عشق غمزه آن نازنین بهست

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده
اینست دوزخی که ز خلد برین بهست

گفتم از دست من تلخ عیش پیا
آلوده لبت که رخنهٔ انگبین است

گفتی مست شکون دولت خوشست خسروا
ما را همین نمونه بر انگشتری بسست

شکر کشید عشق و دلم برگ جان گرفت
صبر گریز پای بکلی سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو چه نیم
آسان ترک کی همچو توئی غمزه توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی
آب از برون بریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نکرد کسی سوختن مرا
آنکس که آتشم زد و دامن کران گرفت

در طوق بندگیش برو و جان نجات یافت
آن فاخته که خدمت سرو روان گرفت

اکنون که تا زمانهٔ هجران کشید دل
جان زمین را که تواند عنان گرفت

خسرو که مست تشنهٔ شمشیر آبدار
زانش غمست که دمش اندر زبان گرفت

می نوش کرد و دو شاد رهانیست
خوش باش اگر گاه گاه کار اینست

سر بکشش از شراب کام ایام
از تیغ اجل بسر فشانیست

مغرور مشو به بانگ نایی
کاواز درای کاروانیست

بی ساقی مرد و زنده کرد وا
آن می که جواب زندگانیست

عشق آمد و عقل رخت بربست
این مرز که کاردانیست

هیچوالی دعا شفقت کام
سنگ بهر وفا و ما سبانیست

خسرو که مگر ز بند لانشی
با انک ولی از تهی میانیست

مردم از کوی تو چو خسته دل برفت
هر که در میخانه شد عاقل برفت

عمر در سر شد برسوائی عشق
وین هوس از جان بیحاصل برفت

کاروان بگذشت و محمل دور رفت
وز دل من یار آن محمل برفت

بر کشیدم همچو تن را سوی صبر
لاشه لاغر بود تا منزل نرفت

ما غریق بحر هجران خون بیشیم
کشتی درویش در ساحل برفت

ما کسی فتنی و حالی داشتیم
سالها بگذشت و آن از دل برفت

مهی گذشت که آن پیری ما نگذشت
شبی برفت که بر جان ما نگذشت

فراز عارض و درپیش گلی بشگفت
چو گلبنی که بروی سحرگه صبا بگذشت

گذشت از دل من صد هزار تیر جفاست
که هیچ در دل آن بی‌وفا نگذشت

کبوتری برد و سوی دوست نامهٔ من
که آتش دل من مرغ در هوا نگذشت

چه سود ملک سلیمانیت خسروا سخن
چو هدهد به توکلی جانب سبا نگذشت

مرا در سر هوای نازنینیست — گر از تاراج شد هر جا که دینیست
پریشان حالت زیاد زلفت — یکی کس نیست کو خلوت نشینیست
هجوم جان مشتاقان بر آن در — چو غوغای مگس بر انگبینیست
تنم چون خاک ره شد رنجه کن پای — ترا هم زیر پا آخر زمینیست
بهار من تو لیلی زانم چه سودست — که در عالم گلی با یاسمینیست
دل از محنت سلامت چون توان برد — که در هر گوشه چشمت کمینیست

مجوی آخر رستگاری ز خسرو
که عشق و عقل را دیرینه کینیست

مرا کرشمه آن ترک گلعذار بکشت — مرا شکنجه آن جعد همچو مار بکشت
سواری شد و در تکمیل غمزه بر انداز نظر — هم اولین نظرم شکل آن سوار بکشت
مگر که باد صبا بر درش گلگونش — که جان سوختگان را چراغ وار بکشت
طلب که میکنید امروز خون من که مرا — کمان عشق به یکجام صد هزار بکشت
هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد — که همچو من غریبی یکباره صد هزار بکشت

جوابی که دادند بدام خسرو را
به قید زلف در آور و زار زار بکشت

مرا از روی خوبان قبله پیش است — مسلمانان ندانم کین چه کیش است
مزن سنگهای ملامت گو ز هر سو — که ما را چشمهای عقل پیش است
نگنجد جان درون سینه با عشق — نگنجد غم که آن هم زان خویش است

مجنون کرم دل سوخت با یار
بس این گریه وصل سر نیش است

بهم دردی توان گفتن غمش را — دو چیزم چون بهم شد سخت پیش است
به استقبال روزی میکشد دل — ز رنگهای کافر تر کیش است
حظت نارسته در دو مخلد انگم — لب لب انگبینش زیر نیش است
چو مرهم منت خاک ره بریزم — که چشم از سودن کوی تو ریش است

مکن خسرو که عشقم آتشی باشد
حذر کن کاتشی گرگ و میش است

ما هم که آفتاب غلام جمال ماست — صد عید نو در ابروی همچون هلال ماست
روشن گری نماید از آینه سپهر — آن آفتاب منت خیال جمال ماست

تا چشم اختران نرسد در کمال ما
چرخ کبود پرده عین الکمال ماست

در پیش ما چه کار جهان منت گنجدی
وآن نیم گنبدی که گره بست حال ماست

از عشق ما کسی نزند دم که میرزید
این کار هی غمزه نازت سکال ماست

عاشق کشیم و سایه رحمت نیفکنیم
کین رحمت بمذهب خوبان وبال ماست

عشاق پیش ما دو جهان می کنند ترک
آن پیش کش نه در خور عز و جلال ماست

وآن عاشقی که گشته شهید از خیال ما
از خود فنا نداند که بینی خیال ماست

پامال گشت خسرو ما در ره دوست
او همین بس است که او پایمال ماست

مرا وقتی دلی آزاد بود دوست
درونم سینه زدوده شاد بود دوست

چراغ چرخها که در بنیاد بود دوست
فلک زد شوخی اندر جان دگر کرد

چه خوش بودست عقل مصلحت جوی
گر چندین زین بلا آزاد بود دوست

نگارا هیچکاری یاد داری
که از هیچکار زلفت یاد بود دوست

شب آمد باد بر در از جای چشم
گر بوی زلف تو با باد بود دوست

بفریادت نخوابم دی و مردم
که جانم همره فریاد بود دوست

جفا کش خسروا کز دوست بیداد
نصیب عاشقان بیداد بود دوست

من و شب زندگانی من است
دل و غم شادمانی من است

همه شب خون دل و چشم بیاد وشاش
شراب ارغوانی من است

همی نالم شب هجر
سرود و شبهایی من است

نبند و چشم من اندر خیالش
کز شبها یاد جانی من است

من و کنج غم و شبهای تاریک
طرب جای نهانی من است

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز
طریق زندگانی من است

نیاید گاه یار تنگی دل تنگ
بدین دل مهربانی من است

رها کن تا بمیرم زیر پایت
که عمر جاودانی من است

بس است این تهمت خسرو که گویی
غلام رایگانی من است

من کیستم که این غم تو با چو من کیست
طوفان آتشین چه به بنگاه خس کیست

خود را بمن در آینه انصاف من بجو
گر چون تویی چه شد من اندازه کیست

گر باد بجز رود در ابر تو نسیم جو
ز مستان بگوی تو خاشاک دو جن کیست

ای باد چون رسید همه را از دو گلشن
یاد کسی کرا همه کان نام وا کیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند | گر پیش چشمهٔ خورشید روی بنمودست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر | ولی دریغ که بسیار عمر ممکن نیست
یکی ز تیغ و دگر از سنان کشند بدو نیم | نکوی بی تیغ گزین غم نیست

بجان خسرو داد کز آنکه همه بر او عیبست
درون جان ز تو نیست غم دگر غم نیست

نه مرا چشم و نه مرا دل بر دست | چشم و دل برد و بدیدار تو پیوسته خوشست
برد و بهر کسی این از نخواهد پوشید | عشوه نگاه فتنه سرش باز نخواهد پیوست
گر چه از بهر دو چشم تو ربی بسته شود | آدمی نیست که چشم از تو تواند بر بست
تا نگذار جهان قد بلندت بر جاست | هر نهالی که نشاندند به بستان بنشست
هر که جان داد در جانان نه بمرده بود | مرده هم به جدا گردن از تن جانیست

چشم خسرو نتوان بست که در خواب بیان
عیب مند و نتوان کرد که معیوب بر است

ناوک نی چو غمزهٔ او در زمانه نیست | چون جان من نکند به لبان نشانه نیست

انجا که دست جان طاوس میکند | هر شب پیش دیدهٔ عشاق گرسست
چون گوشش روی که از بهشت دور | نظر بر عذار او چو کلیمی بر آتشست

ای سرو خوش که جای گلستانست خسروا
باغ بهشت بی رخ معشوق مظلمست

مرا داغ تو بر دل یادگارست | فدای پیش جان من بود اعدار
اگر جان میرود گو رو غمی نیست | تو باقی مان که بار یادگارست
نصف عاشقان میریم که گویند | سگی همخوابهٔ یاران خارست
شدم بیخود ز کرشمه نگه کن | که من نوحه و همی نگارست
ز ذوق من که در هجر چشم | چه دانی پاسگو شیر خوارست
غلام آن شم گر نازنین | نظر هم بر جبانان دام یارست
مرا زندانست خانه بی تو هر چند | درو بام از خیالت پر نگارست
دو چشم را ز کوت زانک | زیادت کن که منت آشکارست

کبوتر در دو شد خسروا ای
هوای میکوان ناگه دستانست

مرا ز عشق آن چون تیر محرم نیست | کو نیز نه دم که یکی دهمدم نیست

دیوانگیست خلق در پنجه استاد ازانکه ... در شهر بیا حکایت ترسیح خانه منست
جز با خط تو عشق نبازند عاشقان ... در خط دیگران رقم عاشقانه نیست
من مردم سپین تو بهانه کمان بی ... معلوم کرد دوت نقش کمین بهانه منست
صعب آتشیست عشق که شد جان بجا ... خاکستر از درون و برون سوی خانه
شنو حدیث بخیر ابن سپابن عشق ... دانی که احسن القصص افسانه
ای بنده کو چه درپی جانم نشسته ... انگار کان پرنده درین آشیانه منست
کوه گران نیابه زارم شود برقص ... خسرو نیابی نغره زنان این ترانه منیست

نگار من که زخندیدن صبا خفتست ... بگوی بهر خدا ای صبا کجا خفتست
در آن غمم که مبادا اگر وفا نبود ... بر آن سر بر که آن یار سیم تن خفتست
بیا بگوی که یاران چه زنده اند هنوز ... نگر گرفته آن چشم پر بلا جفتست
محب امین که گور عاشقان باوی ... همی رسد که همه از خون ما خفتست
کسی که دعوی سیدای جز دردست ... مکن نظاره تراو دیده او بجا خفتست

بگمان من

بگمان من همه خوبان زندگی دارند ... جز آنکه او ز غم گوش خود جدا خفتست
حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین
بخواب در بر خسرو مبتلا خفتست

نگار من همه شب سر باز داشت ... بر افتاد و کان خوبی سباز داشت
بیکجام باده صبر افکند ... دلم هرچه در پرده راز داشت
بسوزیش بینیدیم از بیم جان ... که در چشم و مستی آغاز داشت
ره من زد این زار ماند بهر بیک ... که چشم مرا ازنظر باز داشت
همه شب چو پروانه سوختم ... که شمع من باز دیگران کار داشت
کنون باد نارد خبر و کهی
که مرغی درین باغ پرواز داشت

نسیما آن گل شکر خوبست ... چه شاسی ستم و تدبیر چو بست
دل من ماند در قفس که داند ... که آن دیوانه در زنجیر خوبست
بگوی احسنین بهر دل من ... که آن بالای همچون تیر خوبست
اگر چشمش کشتن کرد تقصیر ... لبش را عذر آن تقصیر خوبست

نپرسد هرگز آن مست جوانی که حال توبه آن پیر چونست

ز زلفش سوخت آخر جان خسرو
بگو آن دام مردم گیر چونست

نرگس مست تو خراب آلودست لب لعل تو شراب آلودست

کی شود باز خود از ناله من چشم مست تو که خواب آلودست

ارغوانی خواست چکیدن چو گلاب لب تو گوئی ناب آلودست

سخن تلخ تو زان شیرینست گر شکر ز جواب آلودست

لب تو در دل من نشستست نمکی زانکه کباب آلودست

بنده باری چه گنه کرد امروز گرچه نیت عتاب آلودست

وقتی غباری آستان حضرت سعی جاکرست کی تی چسپی کند باد دیده ام جاکرست

دستی چو جای آشنا در خانه کاغذ خوکشد غرقه بهر یک نظر چون چشم من رخسار ترست

دانایی دل در دست از غمزه بهار ز تو آن پرده ما بازده چون گشت پیدا کوبرت

ای ابر گر گاهی بگو آن چشمه خورشید را در قعر دریا خشک شد لاشکی نیلوفرت

گرچه

گرچه ز رحمت آیتی شبها غزالی در دلم از بس که آیات الم خوانم همه شب از برت

چشمم که از نظاره رو از بخل در دو در نگر دست امیدم کوته است از شاخ سرو برت

در بند پروا نیست جان بگذار تا بنگرم زینسان که بینم حال خود بر زمین سایه شد برت

گویی بخندی خسروا زان تو ام گرچه نه ام
شکرینه جان خویش را ناچار دادم بر درت

نرگسی آنجا که می نوشاد و گلشن آنجاست من هم آنجا که دل سوخته من آنجاست

هر شب ای غم چه رسی از طلب جان آنجا آخر ای سوخته خرمن ما سجاست

گفتی ای دوست که بگریز و بجان من گو چون گریزم که گروگان دل من آنجاست

سر بجز آب ندارم من و کوی تو بسی نی زین که تب و سکته و در پیرهن دگر آنجاست

شب نگنجیدم در خانه که گفت از تو صبا که تنم جان عزیزی مرا تن آنجاست

مانده در خانه تنم اندر غم تو خسرو از آنکه
بلبل اینجاست ولیکن گل گلشن آنجاست

هر که گوی تو دید جان داشت لب شیرینت ز شرمان داشت

حسن تو علمی نخواهد سوخت هم در آغاز چتوان داشت

نرخ کردی به بوسه جانی بنده بجز به رایگان داشت

زلفت چه شود دل بخیال | بوسه ز رخ و نکو دهان داشت

غمزهٔ تو زبان کشید بر من | گر مرا نیک پی زبان داشت

دل را بچو تو بس که تنگنا به | مرگ ره غمم جاودان داشت

دی بکوبت تن ضعیف ما | زاغ بر بود استخوان داشت

کرد بر من دولت نهادانی | هر جا نه چو رسکیران داشت

پیش از رخ غنیم نبود خسرو را | عمر که آن است این زمان داشت

هنوز آن رخ چو نیلم به چشم هست | هنوز جانم از آن لف در خم و شکست

چه سود بخیتن سودا چو شمع جانم سوخت | ز آتشی که مرا در درون شعله بخاست

شبم که تا بقیامت امید روزش نیست | ز این شبست که دی سیاه بخت

طعن دست رسی بینه کوچه بر سلاسی | سرم اگر بخت گاه [illegible]

هزار باره اسلام پاره گرد و طلب | گر باز ناله کفر ز بر همن است

نکو لب تو لب نهاده ام بر جواب | مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است

چه خوش نسیم سحر گلزار یک خسرو گیر | گهی اسیر رخت را سر گل و چمن است

هر عاشقی که ترسید از طعنه و ملامت | دعوی عشقبازی بی‌دردی بود و غرامت

قد قامت موذن در گوش شیخ چنگی | آنرا که شد ز خوبان مشغول قد و قامت

ساقی بیار باده مرز اهد [illegible] | گر جام می بشوید بیت خانه کرامت

ای شوخ نیست فرقی از آفتاب با تو | از فرق کوی شده بهر تو علامت

ظاهر کی بماند هول و هلاک محشر | گر صفت بنا کرد رحمت شفاعت

جز تو بهر کرا دم لرا شدم پشیمان | جان آن تست [illegible]

عمهات در دل شب پیش خیال گیرم | گر نیز گذشت خسرو کبر درت اشامت

بر قدم کاندر ره سرو آن خرامان برفت | دیده بخاک راه او دامن بدامان برفت

سر صد زاری نهادم بار ها در کوی او | کافرم گر هیچ گاه آن نامسلمان برفت

جامع پنهانی نابر بود پیدا هم نکرد | دل ز شوری ها بر [illegible]

ره که اندر زلف دگم گشت [illegible] | چشم کان بر روی او افتاد [illegible] برفت

باد نوروزی که صد نقش [illegible] | دیده نعلش را قدم از آب حیوان برفت

خوی اد خاص [illegible] | یا جهان رسم وفاداری ز دوران برفت

هر عاشق

سرو افشانی که خسرو کرد از کلک قلم
چشم خون افشان ما از نوک مژگان شد روان

سرمه از نرگس خونریز تو ناوک زن است | کاندرون سینه جگر از زخم تیرت روزن است
چشم ار تیغ چو جهان تیغ بگیرد عشق آن یار | تیره‌ام پی دیده آلوده تر دامن است
ساقیا گر مست خوردم تا تو گلها کان من است | مردم از شرمی و چشم را دو عین عیب است
اندر آن معرض که جور از غمت سوز عشق | ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زن است

سر شبی خسرو که کوه سینه کوفت در ربود
ریزه ریز تو سلطان تا بسان جوهر شکست

یار من دل از دوستان برداشت | مهر دیرینه از میان برداشت
من نخواهم گشتن هرچه کند | که دل از وی نمی‌توان برداشت
وی مهدی بلند کرد ابرو | وز پی کشتنم کمان برداشت
خاستم جان بعذر پیش برم | بجر خود رفت و تیر از کمان برداشت
در دل دشمن کار چه | سنگ افغان فغان از دل برداشت
جهد کردم که ناله بنهفتم | درد دل مهرم از زبان برداشت
خشم او هیچ کم نخواهد شد | دل نباید دیر از جان برداشت

رفتم امروز

رفتم امروز ور نخواهد گشت | سر نخواهم ز آستان برداشت

ترک سودای خام کن خسرو
که فراغت از میان برداشت

یار همچو جب دل از ما برگرفت | بار دیگر یار کار از سر گرفت
دل بجز سختی درد و غم نساخت | جان زجورش گه خواب و خور گرفت
انچه کرد آن خوش مسلمانی نماند | این چه شد یارب جهان را کافر گرفت
بر همی گفتند می‌نشنید هیچ | عاقبت گفت بد آتش اندر گرفت
دل غبار سوز خود پروردن نکند | عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک ام محبت | آتش اندر دست بستن تر گرفت
لعل و در و دلبری استاد بود | خط و کان زاستاد بالاتر گرفت
مردمان گویند دل بر گیر از او | روی اگر امنیت نتوان بر گرفت

جان خسرو از پی این روز داشت
کو بخون عاشقان خنجر گرفت

یار بدان برداشت در رنج دل ما غم نداشت | رنج دم کرد آب و تمام را مرهم نداشت
ماجرای درد خود بر روی او صد بار پیش | کمپ یک سنگ گفتیم او ز یاد ره آن غم ندا

ای برون رفتم فغانها کردم و بگریستیم / بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت

دوش بیخود بوده‌ام در بستر غم تا بچاشت / همچنان میسوخت شمع و نیمه شب غم مرا داشت

صبر خود کیمیا بکن کز نمونه زنا بر گذشت / سنگدل گویی که با ما آشنایی هم نداشت

ای دل خسرو که از دست غم آن بت بجست / همچنان خون ماند کز شیرین لبی هم مرا نداشت

تاب گر این درخت گل از بوستان گذشت / وین پسته شکر شکن از بوستان گذشت

با تابیت که میرود از گندم گوست / بازین بلا که میرسد از گلستان گذشت

از خون نشان تازه همی بینمش بلب / تا خود که باز کشته شد این نشان گذشت

خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن / آن ترکتازهای غمزه نامهربان گذشت

شب با امام شنیده و پیدا از زیست / من شب نخفته‌ام همه شب این چنان گذشت

این سوزنی که در سر آزاده خست / داغ کیست یکی نمودم از آن گذشت

ای باد اگر ز بهر سر آورده پیام / بار دگر ز غمزه زبان گذشت

جانا از شنیت دهن بدهن بهم / خود را بخواب ساز که گوش نهان گذشت

بیدار از آن است سر کو شب پاسبان گذشت / خسرو که جواب می‌کند با پاسبان گذشت

یار اگر برگشت در همسایه بودن هم خوشست / در شکیبایی بودی با یار بودن هم خوشست

غرقی گر نیست از نزد جانان عجب نیست / عاشقان را پیش جانان خوار بودن هم

گرچه خفتن خوش بود با دوست شبهای وصل / لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

اندک اندک گه گهی با یار بودن خوش بود / گرد میر گردد نه بسیار بودن هم

گرچه از من شیر مردی بیاید اندر کوی عشق / چون بکام شیره با نابودن هم خوش

باخبر بودن خوشست اندر مقام زاهدی / بیخبر در خانه خمار بودن هم خوشست

خسروا گر دور نیستی بخلوتگاه دوست / همنشین با عاشقان زار بودن هم

یار چون با مابت بهر دینش تعجیل چیست / یوسف اندر مصر دل از دیده رود نیل چیست

آن بت اندر سینه و سوز دلم قندیل وار / چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست

کشتن خود خواستم از غمزه خونریز او / گفت صیاد از سگان صید را تعجیل چیست

مردان عشق را با راحت و محنت چه کار / عاشقان کعبه را پرسش ز راه نیل چیست

مرد چون شد عاشق جانان نترسد از بلا / مور چون شد در بر شه پیم پای پیل چیست

تقوی دیگر کار و رندی نیست کار عاشقان / صوفی میخانه را سجاده و زنبیل چیست

چون جمالت آیت رحمت شد اندر شأن خلق
آخرت خندیدن بهر کشتم تا وصلت چه حاجت

ای که خسرو را فصیحی گفته‌ای از درد عشق
گفت چون می‌شنود بیهوده قیل و قال

یارب اندر سر موی تو چندین چه خمست
زیر آن موی رخت از گل خندان چه کمست

مست در بند تو دلهای چو ما تا چه کسان
سوی‌هایی که در آن چند بر آفتاب دمست

با چو از زلف تو زنار ببستیم اکنون
هم بروی تو روا قبله اگر برهمنست

مانده با چشم تو چندین سیاهی در چشم
زانکه خط بر تو دمید این من نیز منست

چه سبب خط ترا نابود در ریحان
کمتر از خانهٔ دستور عطار در قیمت

زانکه مرا بنت ای گدای با صد گنج
جو راحتی ز بیانی مشو عذاب الفتح

ز بهر سنگ طمع با کاه آید در دست
سبا که کس شکستی بسنگ شان آرنج

ز خوی زشت بس از مردن تو هم عجب
که استخوانت کند خاک چون شوی شطرنج

خوی سوی که حکایت خوب آب روشن
نشان خوی که حکایت ز رخت کرشمه و غنج

بباغ گل ز خوی با غبان دهد ز آب
کمان مهر تو که بلی بریج بره و نارنج

اگرچه با خوشت آید صحبت خسرو
شفاعتش باید از دوستی بهلیه مرنج

ای داشته بسبز ز نخوت کلاه کج
بر هیچ کس مکن که بد بودش جایگاه کج

سیلی باد من کرد چسان افکند بخاک
غنچه که می‌نهد دو سه روزی کلاه کج

گر راستی بود دنیای کج افکند
تو همت سکندری و دارت راه کج

دنیا بکید تو نشود بر مراد کس
کز زور دست بسته نشد شکل چاه کج

خسرو حساب خویش ترا داد را شید
تو خواه راست دان بحسن خواه کج

برون ز جام دمادم مجوی همدم هیچ
بجز صراحی و همدم مخواه محرم هیچ

بیاد داده روشن روان نهش که هست
بجنب جام می لعل خاتم جم هیچ

غمت حاصلم از عمر و من بپیش شادم
که گرچه هست غمم نیست از غمم غم هیچ

دلم ز مهر تو چون ذره و آن هم خون
تنم ز عشق تو چون سایه و آن هم

ازان هوای دل خسرو در جهان شکست
که نیستش بجز از سینه ریز هم هیچ

دم از جهان مزن و همدمی طلب خسرو
بحکم آنکه جهان یکدمست و آن هم نیست

اگر تو پرده حجاب جمال خواهی کرد
مه چارده شب را هلال خواهی کرد

برآفتاب منه مارگونه عقرب زلف که زهره را همه جز لی و بال خواهی کرد
قصب بپوش و مکن در گلو دوال قصب که در گلوی مه از نه دوال خواهی کرد
نظر به خویش ز آیینه خیال مجوی که باز آینه را در خیال خواهی کرد
به هر مژه قلمی داده تقوی من مگر که در ریش خونم حلال خواهی کرد
به عرصه چمن ای سرو نازنین مخرام که جلوه چو پی گل پایمال خواهی کرد
دمی نشین و فراق حدیث من بشنو توان نه که حدیث وصال خواهی کرد
عنان تمام مده بادپای در گشت که خاک در سر باد شمال خواهی کرد
چو آفتاب که از شرق تیغ خواهد زد به نیم روز حدیث زوال خواهی کرد
سنان بچرخ چه بازی مکن که روپس را ز نوک نیزه به دندان خلال خواهی کرد
بریز جرعه ز بهر تشنگان زمین سفال خاک پر آب زلال خواهی کرد
ز مهر بر سر خسرو چو ابر می باری مگر نکاشتن نقش سهال خواهی کرد

جهان بکام تو بادا مرا بجز داری کام
بعالم از کرم ذوالجلال خواهی کرد

آن عاشقان که صرفه جان از نگه کنند تا بی حدیث عشق ز بهر چه کنند
شنیدم همی و مهد ز شعبه چه جای آنست من را صنم که بند ز تندم جدا کنند

گر زاهدان بقبله روی تو سر کنند ای بس نماز با که به حیرت قضا کنند
مایم سر نهاده بگاه وقت که خلق کایینه بر در تو ز روی ریا کنند
در دیده با نشین که ببینند چشم را کورنا اگر ز دیده بروت رها کنند
خسرو شد از تو کشته و جو بیز راهی زان کشتگان عشق که حاجت روا کنند

از در من دوش آن نگار درآمد شاخ تمنای من به بار درآمد
کلبه تاریک یافت روشنی از دم گر ز در من آفتاب وار درآمد
برگ حیاتم تمام بود که ناگه باغ خزان دیده را بهار درآمد
دیده که نگار بود بکف پایش پیش تماشای تو نگار درآمد
بر سر علم چکید جرعه جامش سیل به بنیاد اختیار درآمد

مردن خسرو دریغ نیست ز خسرو
کآرزوی سینه در کنار درآمد

آن همه دعوی که دل عقل و دعوی دار کرد دیده چون روت بغمزه خویش با قرار کرد
رنج بیداری شبهای غم روشن نبود خفته بودم پیش ازین غمزه توام بیدار کرد
سبحه زنار شد بر شکن های سر کار کانچنان آدمی ار بیز دل بسیار کرد

دو یاقوت لب لعلی مفرح لیک
کی توان بچاره چون زان بدان آتش بیمار کرد
بر من بیچاره شیرین کرد مجنون احول
زانکه عشقت چاشنی خویش آن بیمار کرد

هرچه خسرو پیش ازین در پیش خواب بی‌خبر بود
پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

ازآن اهل نظر در چشم اسیرند
که منظوران بغایت بی‌نظیرند
دیت از جور دربان حسب باید
بهر جایی که مشتاقان بمیرند
نیابند اهل دل در چشم خوبان
کرانه‌ای تنگ چشم آنان چه گیرند
کسان کز درد دل خونی نخورند
اگر پیرند هم طفل بشیرند
زهی عمر دراز عاشقان کز
شب هجران حساب عمر گیرند
بدیداری که بنمایند از دور
نپرهیزم بجان گر جان پذیرند
نگارا زم بجنبان سر زلف
که در هر حلقه خلقی اسیرند
درون دیده شانم نیکوان را
اگرچه راست در بالا چو تیرند

زدودت مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ انگبینند

آنچه نمک خنده آب حیوان کرد
لب لعلت هزار چندان کرد

چون بدید آفتاب رنگ لبت
لعل را زیر سنگ پنهان کرد
ابر از رشک در دندانت
گوهر خویش را پریشان کرد
تو تب آوردی و نقش رخت
آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور از جهان که بلی
که از دو چشم دو زندان کرد

ای کز کرشمه غارتت سرشته‌اند
نقشی چو تو ز کلک قضا کم سرشته‌اند
جان سود اندو خنده در چشمه حیات
تا زان خمیر لعل لبت سرشته‌اند
خنابهای تنگ کز آن مسحکید نبات
پیش لب تو خشک ترش رو چو سرکه‌اند
گر رانی تو بوی زلف تو بر صبا فتد
در حال سایه گیر دشان گر فرشته‌اند
عشاق را بجز جگر خسته بر نداد
زان دانه‌های دل که بگیسوی تو کشته‌اند

خسرو از آن بجاه زنخدان تو فتاد
کش پیش چشم پرده تقدیر هشته‌اند

ای زلف تو دام دل و انا و خسرو مهند
دشوار رهد دل که درافتاد درین بند
اندر دل من بود نهالی ز صنوبری
بادی بوزید از تو و از بیخ درافکند
ای باد مجنبان سر آن زلف و مجنبا
بر حال پریشان پریشان شکن چند

دردا که ز روی یک سخن تلخ بمردیم … روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی قند ندانند … لذت نبرد تشنه‌ی اسکندر و قند

بگذار که بیرون رود از خسرو دل زار … کین رشته نماندست کنون قابل پیوند

هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو … زانگونه که از ران سگان داغ خداوند

اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد … ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد

بباد وصل بیک بوسه جان نخواهم داد … ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد

خلاصت شکر زدن بر لب دهان تنگت … تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد

جو دین بکار بتان رفت شرب دین زمن … نماز اگر نباشد روا نخواهم کرد

مر آن نماز که نارو ده اندیش بتان … اگر خدای بگوید قضا نخواهم کرد

وان نگاه درو بتان نخواهم حرام … ز مهر دیدن بد بسم دعا نخواهم کرد

جو دل برفت ز خسرو حسود پند ضیر … جو دل نماند سر پند شما نخواهم کرد

اهل خرد که دل بجهان در نبسته اند … امنیت گزوی از وی بر نبسته اند

در افراخ کن ز نیل صید شکوان … زیرا ملک بدام کبوتر نبسته اند

راه داده باز رخش ترا پی نکرده اند … نخل از بلندی مرغ ترا پر نبسته اند

خالی چرا نشست که خونسنگین بود نگار … عیسی و شان بر آخره خر نبسته اند

تیغ تو زر نبوده است چو خصمی نمیکشی … لیکن که اهل معرکه زیور نبسته اند

خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن … شمشیر چوب را کمر از زر نبسته اند

بار ز ابر آمد و بر لاله درفشانی کرد … برگ گل را صدف لؤلؤ عمانی کرد

قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت … مست شد بلبل و آواز غزلخوانی کرد

مرغ در پرده عشاق سرودی بگرفت … چاک زد پیرهن خود گل و رعنائی کرد

ای صبا دی که فلانی بچمن می بخورد … باد هیچ پیرهن گم گشته زندانی کرد

آخرین شربتم این بود که آن خنده زنان … بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد

خط چشم من مسکین نظر یا نشنید … باش آن کشته ز نرگس بستانی کرد

عشق از سینه درون آمد و حالی فرمود … صبر مسکین بتوان کرد گرانجانی کرد

تو پری روی و دیوانه مکن خسرو را … عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

شه جلال الدین فیروز شه آن کو در ملک … تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

نرگس یارا که دید و خواب آلوده‌اند | مست و خوش گویی که شراب آلوده‌اند
سایه پرورده‌اند وز خط سیاه | سایه بر آفتاب آلوده‌اند
جامه بر اندامشان گویی ز لطف | برگ گل را از گلاب آلوده‌اند
می میان شیشه صافی بنگر | آتشی گویی بر آب آلوده‌اند
می نه بیند سوی ساقی از آنکه | چشمهایش مست و خواب آلوده‌اند
آن شوی چشمه چون گر شراب | دست آن مست خراب آلوده‌اند
یا رب آن سرخی لبش را از می است | یا چو دلش از خون ناب آلوده‌اند
من بانگ اوه بشنوم گویا | سیخی از آب کباب آلوده‌اند

مست خسرو را سوالی زان دهن
کز میش را جواب آلوده‌اند

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد | در کالبد سوخته جانی دگر آورد
امروز هم از دل صبحم سر مستیست | این بوی که بو دوست که باد سحر آورد
صد منت باد است بر این جان گریبان | من سر طلب کردم و آن خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریه این شب | کش دیده به پهلو شد و از خواب در آورد
این دیده قمر در نظر آن ماه که داری | کین آتش اندوه ز من دود بر آورد
یا رب چه شد و در تن نالان که جا کرد | ای جان برون رفته که ره دور سفر آورد
زان نرخ که شب ناله بمیگرد و بپرسید | جای گل خندان مراد از طرفه آورد
خون من سوخته در گردن جاقید | کان نامه که در دانه دو دیده بر آورد

خسرو نکهتش دار که اکسیر حیات است
گردی که صبا دوش از آن رهگذر آورد

با رخت شب چراغ نتوان کرد | بی غمت سینه داغ نتوان کرد
پیش او آفتاب نتوان جست | روز روشن چراغ نتوان کرد
از دو زلف کمان بست تنم | خود گمان بی دو زاغ نتوان کرد
با که لب گر جان تشنگی | میل سوی فراغ نتوان کرد
گر ز باغ رخت سبی نخورم | نظری هم به باغ نتوان کرد
خشم مستی کنی بهر سخنی | با تو زین بیش لاغ نتوان کرد
بوی خسرو مکن به دماغ | بیش ازین دماغ نتوان کرد

باز آنکسان که چشم تماشا خریده اند
با جان ما چه پاره از همه خوبان رسیده اند

برزد پای شهر زان چشم پرخمار
سیخها که بسته مصلا دریده اند

آنانکه بهر عشق تو خود را فروختند
گوئی که گوهری است بجان خریده اند

تماشای شکل خود که لبی خون کشتگان
جامها که کف نهاده بدیدن رسیده اند

جاروب آستان تو شد دل شد ز کار
زان جعدها که بر سر کوئیت بریده اند

آنانکه عاشقان ترا طعنه میزنند
خود و دوداریشان که زخمت رسانده اند

یابند زین بس از غزل خسرو اهل دل
سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده اند

باز باد آمد و بوی گل ریحان آورد
خندهٔ باغ مرا گریه هجران آورد

باز گلهای نو از درد کهن یادم داد
غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب در همه کس
چشم من روز مرا نوبت باران آورد

هر سحر باد که بر سینه من کرد گذر
در چمن بوی کباب از لب ستان آورد

بوی آن گم شده خویش نمی یابم هیچ
زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

باد و یارب

باد یارب که رقیب تو پریشان همه وقت
که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با چنین روزنی ار بر دل خسرو صد تیر
نتوان خوردن و در روی تو مژگان آورد

بگوی عاشقی از عاقبتشان نه نهند
هر آنکسی که جهان این چنین بیان ننهند

ز دست می نتوان داد خوبرویان را
اگر چه داد دل یار مهربان ننهند

گرت بتی و شرابیست وقت را خوش دار
که در جهان بکسی عیش جاودان ننهند

چو یار هست به تسکین خلش [illegible]
که دوستان بوفا دل دهند و جان ننهند

بگفتمش که بکش تا بمیرم و ...
جواب داد که راحت بعاشقان ننهند

زهی حلاوت تیغ از کف نکورویان
اگر بدست [illegible] بدگمان ننهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست
همین بود که بجز بر ترکیش امان ننهند

باز یاد آن چشم دیوانه کرد
کان پری با من بخواب افسانه کرد

شه خواب ایل گر آن سلطان حسن
از کجا منزل درین ویرانه کرد

گم مبادش بوی ار چه زلف را
بهر آزار دل من شانه کرد

شمع مهمان داشت چون پروانه را / فرق بر پایش هم از پروانه کرد

جان من آن آشنا گویی تو بود / کو مرا از جان خود بیگانه کرد

می ندانم که چون پا بست پری / بشکل‌ها بی مراد دیوانه کرد

از دل خسرو چه پرسی حال کو

قبله را در کار این بتخانه کرد

تا غمزه خونریز تو قصد دلم کرد / بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب نه بیند رخ آرام دگر بار / آن دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست ره زحمت روی ما / ... بخت خوش زلف تو را

چندین چه کنی جور و جفا بر من مسکین / با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

هرگز بجهان نیک مبیناد و مبیند / آنکس که مرا دور چنین از تو جدا کرد

دی روز چو من شکر وصال تو نگفتم / امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد

با جان و دل خسرو بیچاره مسکین

هجران که نماند چگویم که چها کرد

باز بوی گل مرا دیوانه کرد / باز از عقلم صبا بیگانه کرد

باز هم ابر تازه شد مستی عشق / بس که بلبل نعره مستانه کرد

گل دو چشم خونربای بر روی جست / بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم بهر تقاضای شراب / جرعه‌ای در ته پیمانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت / بس که عشقت آتش دیوانه کرد

جان برو از خانه من عاقبت / این کهن ریشی که در دل خانه کرد

قصه شیرین عجب افسانه ایست / کوهکن خواب اندرین افسانه کرد

خورد خسرو نیست جز غم جای هیچ

چون هما این مرغ را این دانه کرد

جوان و پیر که در بند مال و سر زنند / نه عاقلند که طفلان ناخردمندند

تماشای که بکبر بیند هر عشق و مثال / یقین بدان که بر ریش خویش میخندند

خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید / که سایه بر سوی این جهان نیفکندند

نگاه کرده جان می توان بستن / چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

بسبزه زار فلک طرفه‌هاست جناهاست / که هر نهال که کشتند باز برکندند

باز هم

جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان که بروند زان سان که باز نپیوندند
بقا که نیست درو حاصلی بهمصحبت چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
بساز توشه ز بهر مسافران وجود که میهمان عجبی نیز بدر وزی چندند
اگر تو آدمیی در سگان بطنز مبین که بهتر از من و تو بنده خداوندند

بجوی دینی کز اهل همتی خرد
که از همای بمردار میل نپسندند

تا ترا چشم جان شکار بود هر کرا دل بود شکار بود
گشت خال لب تو ام آری مگس شهد زهردار بود
آن زمانی که سوی تست دو چشم این دوا کالشکی چهار بود
هر که در کوی شاهدان نخورد پیش مسجد نشستن چه کار بود
پارسایی که با جوانان گشت در بهارش کجا قرار بود
مست گردد غنیمت که مپاش عاشقان راز تو بهار بود

پای تو زین پس در چند و
عمر باید که پایدار بود

جوان چشم تو خم اندر دل زار گردد ما خواب در دیده با خوار گردد

دلم گرد آن زلف گردد همه شب چو دزدی که اندر شب تار گردد
شب و روز گرد دهان کجی جانم چو بادی که در بام و دیوار گردد
بلایی بتر زین نیست در جان مسکین کمان شوخ در سینه بسیار گردد
چو بیزار شد ایجان کمیت باری رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طمع به کوکه یارب رود زیبه من گرفتار گردد

حکایه کنند وصف آن روی چند و
که در دیدنش عقل بیکار گردد

رگ من چون بر تو مژگان بر گشت ماه در گردن سپر در گشت
درد تو بر سرش تراز و میشود گرد در دل سینه جا بر گشت
چون رسن بازی کند زلفش گردن خورشید در چنبر گشت
چشمت ز مژگان چون رکه ظلم بر فسون جادوان خط در گشت
راست گویی مردم چشم تست چون قبای انگون در بر گشت
خط چو طوطی نک و یارب کجاست تا منقار انش شکر گشت
دلکنم بر آتش و پشت کباب چون لب مسکین یاد ساغر گشت

مست گردد نرگس غلطان او
ور مژه بر جان من خنجر کشد

خسروا از ابروی دلسازد کمان
چون نه پیش خسرو خاور کشد

تماشیی که ز هم صحبتان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس
که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند

رسیده پرسی کاو غمی کجا باشی
ز خان و مان بدر افتادگان کجا باشند

دلا ز گریه خود سوختی نمی گفتم
که خوبرویان البته بی وفا باشند

بلای عشق بکش خسروا چو آن مرغی
که صید چنگل شاهین پادشا باشند

چون گشاید دهان شکر خند
تنگ شکر شود گشاده و بند

در میان دو لب دو غنچه دری
که دو جان میکنی بهم پیوند

سوزنم ز دهن لب پشت
کز نظر مشکینم جدا افکند

چشم قصاب تو کشد هر روز
در دکان بلا جوانی چند

چشم بد دور از رخ زیبایت
که مرا سوزنی ز طفل سپند

پا مکش از سر من و بگذار
سایه زیر پای سرو بلند

با غمت خسروا چنان خو کرد
که بشادی نمی شود خرسند

چشمها را گو که تا ناز دگر بر هم کنند
ور نه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

هم نگه قصد جان کنند و هم بسیج خون ز آب
شانه وا کی که زلفت را خم اندر خم کنند

مرهم از لبهات محرومم برین جان فگار
وای بر ریشی که آن را از نمک مرهم کنند

بر در عشاق خون گریند و در دوری تو
چون زنان کز شعله دل گریه در ماتم کنند

چشم مشتاقان هم از خون بسته گردد وقت خواب
باز نگشاید که بر بالش هم از خون نم کنند

پند بر عاشق چنان باید که باشد بر جگر
نا توان از زحمت جانی و داغش کم کنند

ای صبا آنانکه دلتنگ اند بهر ما بگوی
با غم مردیم ار از سوی ما بی غم کنند

خسروا جان دوست میداری بجانان هم مرنج
شاید آن باید که کار شیر مردان گم کنند

حد حسنت گر اهل دل بدانند
دو عالم در بهایت بر فشانند

مسیح و خضر از آن روح بقا بی
بکشتن جان ما را گر ز رخ تا ند

مپسند که آینه لافد ز لطافت | که بیکویه در روغن است مانند
لب تو را جان توان خواندن ولیکن | نمیدانم که خط را چه خوانند
مریز از پاک دامن عاشقانت | اگر چشم تر دامن نشانند
نخواهم زیست از زخم نگارت عشق | رقیبان را بگو تیغم برانند
مکن بر باد نصیحت ضایع ای شیخ | که مستان لذت تقوی ندانند
بگو پیش صبا گر از لبش ما | گدا هن خاک خدمت بر نشانند
بجای کز گل رویت چکد خوی | دو چشم خسرو انجا خون چکانند

حاصل اگر از زلف تو تکیار توان کرد | صد زاهد دین بسته زنار توان کرد
دیوار شود زنده ولی خلق بمیرند | گر نقش تمثال تو به دیوار توان کرد
آن تیر نگه کردن تو جانب عشاق | نشنیده کزان صد جگر افگار توانگر د
در راز تو گر رشک نه تو هم نتوان گفت | جز خویش کرا محرم اسرار توان کرد
عشق چو توی گرچه که سوزن ملامت | کاریست که جان در سر این کار توان کرد
آندم که بگریم ز هجران تو با خویش | تا گرد و چند دگران بار توان کرد

داد خود

بر خسرو بیچاره ز اندوه دل خویش
بر موی چه گره گره گران بار تو نگرد

تو کو

خم زلف [illegible] زنجیر خویش خوانند | ای خوش آن طایفه کین سلسله جنبانند
ای صبا زمزمه تری رو عنبر افشانش | کرد دوستی زندانی بی سامانند
عجب آنکه همه را مردم از هجر و مرا | عجب از خلق که زنند چو تنها مانند
گرد خوبان و گرای عاشق بیچاره بگرد | که جوانان ور تر و نو خاسته و نادانند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی بر دار که | عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
مردکان مرسمه خواهند که در تو نگرند | مردکان تو اگر سیه تو اهند ؛ (بحاجت)

میرد حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا بر تو افشانند

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند | دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش | برفت در سر و درد سر خمار بماند
چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست | مرا درون دل این داغ یادگار بماند
حدیث اهل نصیحت بگنجدم در دل | که درد و زخمهای آن نگار ما بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست | که عقل و صبر مرا دست اختیار نماند

غمم نگفت زبان بی و هم چشم بلابی
که این فسانه حدیث دگر بتار بماند

خوبان کمان مهر که زاد و لا دادند | جانند با فرشته و با روح اعظمند
زان لکمین چه باک که ناکس گداد | مرغان عرش چون مگس شهد کنند
ای سلسبیل لعلت و ای چشمه حیات | بر تشنگان سوخته لطفی که در همند
هر شب منم نقش خیال تو در گریز | چون بوم و شب پره که ز خورشید منهزمند

خسرو که زنده نیست نصیحت چه میکنید
با او مسیح رشک مرده چه میدمید

خوش گشت باز مرا دل ز صبا باز آمد | گل به عهد بستان وفا باز آمد
غنچه کاشتی لم ز ترشه امان باقیه بود | وه که این درد دل رفته کجا باز آمد
چون در آن کوی دم خلق بر آن زد فغان | کاینک آن شهره انگشت نما باز آمد
دل گم گشته همی جستم و دربانش گفت | که دل رفته در آن کوی گرا باز آمد
خسروا تن بقضا ده که هواهای کهن | تازه گشت از سر و ایام بلا باز آمد

خلق بقا جالم صورت که داشتند | کم چشم اعتبار بمعنی که داشتند
مردم مگر که آهوی صحرای غفلتند | اهل شکم که در هوس شام چاشتند
معمور مراد بیابان درد کش | کاصحاب عیش تخم وفایی نکاشتند
مرغان که بود جانه ز گلزار دوستی | رفتند و آشیانه خالی گذاشتند
ای سر بلند کرده بروی زمین همین | سرهای سروران فلک بر نگاشتند

لاف وفا چگونه زند آدمی که او
نقش است خسروا که برآبی نگاشتند

خوبرویان به دل سوخته ساغر زده‌اند | جگر از خون جگر شربت دیگر زده‌اند
ای خوش آن کشته شدن بر در خوبان که اگر | تیغ بر دست رقیبان ستمگر زده‌اند
در نگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد | کین دو خیمه‌هاتان بحقیقت به هوا در زده‌اند
عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند | چه تماشاییست دو عالم که صلا در زده‌اند
غمزه را گاه نظرهای بتان شد اسلام | که مسلمانان شمشیر نکافر زده‌اند

نظر بس کن و ذکر لب دندان بگذار
زانکه خسرو گدایی در دیگر زده‌اند

خطاب طلعت ای ماه بر زمین کردند / ستارگان همه بر رویت آفرین کردند
بزیر چشم تو لیکن برای کشتن خلق / هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند
از آن گهی که بر آمد خط تو گرد عذار / بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
نیاز تو ای چشم تو خاست قربانی / خوش ستم که طره و زلف مرا گزین
بتان که دست نمودند خلق را در دین / بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
زمن سؤال کنی گر چه مست و مدهوشی / ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند
زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو / مرا قضا و قدر چو کنم چنین کردند

خوبرویان چون بسلطانی علم بالا کشند / شیر مردان زیر تیغ جان برسانند کشند
عاشقان گردن نمایند شهای بی فنا / سرمه چشمت کجا در چشم حور بالا کشند
جان کنان کی زنده دارند اهل عشق و درد را / صبح وار از صدق هر لحظه دمی بالا کشند
پیر عاشق پیشه ام این دم مصلا می روم / خلقتی در زیر پای شاه رعنا کشند
وصل این بس که تا برزنند و خورند / نقش من با نقش آن بت تا کجا با هم کشند

با وجود خویشتن بار ره اوباش و لنگه / باک نبود گر کسان از ره بغرق ما کشند
خسته جان خسرو از شهر نی عیش و نشاط / برکشید ای راست کوی آستانه ز خرما کشند

دل شد ز دست و بر ز اثر خون نشان نماند / جان رفت و داغ عشق و بر جای جان نماند
از ناخن ار چه سینه کنم کی شود برون / خاری که در درون دل و جانم نهان نماند
دنبال یار زمه روان کردم از چشم / این رفته باز نامد و اشکم روان نماند
مرهم بگرد ریش نهید دوستان / وندر دلم جراحت گفتارشان نماند
ای دوستان جای دل خون شسن کنون / یاد دوستان بگو که ما را زبان نماند
خسرو زناله گرم آتش نهاد و غلغل / بر سر زمین که از سم اسپ نشان نماند

دل ز تو بی غم نتوانیم کرد / مهر ترا کم نتوانیم کرد
جرعه از جام جفا می کشیم / رطل دمادم نتوانیم کرد
گرد غمت بر دل مسکین ما / آنچه که بر غم نتوانیم کرد
پیش تو خواهیم گدای کشیم / آه که آن هم نتوانیم کرد

از خنکیهای دم سرد خویش
دست فراهم نتوانیم کرد

با دل ریش از تو بهر بوسه
قصه مرهم نتوانیم کرد

خسرو از آنچه نهاییم برگ
خرقه آدم نتوانیم کرد

دانم امید وصلت که در خانه سراب باشد
یک صراحی بمن آور که ثواب باشد

با من سوخته خور باده صافی چو خوری
جگر سوختگان بوی کباب باشد

خوی بدامان ز بناگوش سمن سای بگیر
تا بدامان قبا بوی گلاب باشد

دل ربودی ز ره عشوه و عیاری
شیوه چشم خوش پر ز عتاب باشد

جور بر من مکن امروز که مظلوم توام
بکن اندیشه فردا که حساب باشد

انچه بر جور تو از خسرو بیچاره گذشت
بکنی فکر که فردا چه جواب باشد

دل ز رخ تو دور نتوان کرد
تا بخت یاد خود نتوان کرد

جور تو در رخ تو نتوان گفت
گله از حضور نتوان کرد

چشم بد دور از خوبان زد
که از و چشم دور نتوان کرد

همچنان ساده خوش است لب
کان شکر خورد و موز نتوان کرد

بزبانی که بابلم ز خوبرویی
خویش را در غرور نتوان کرد

که بگریم گهی غزل خوانم
دل بدنیا صبور نتوان کرد

بجهت باید به زیرکی که بجهد
ماتم خویش سور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم از این سوز
کار خسرو بسوز نتوان کرد

دلم رفت اگر با صبر آشنا بود
چه میگویم مرا خود دل کجا بود

از آن بر گل زند فریاد بلبل
که دوسالی عالم ز گل جدا بود

مثال ای بلبل از عهد گل
که تا بود است خوبی بی وفا بود

زمانی باد وصلش دمی ای باد که
که رفت آن وقت کو را یاد بود

غنیمت دان وصال آنکه بنشین
خوش آن وقتی که این دولت ترا بود

ترا ای زاهد گرا اندر کوی دل
همه گوئی که دانی پارسا بود

زدی در دین مرا ان بیگانه دایم
که این بیگانه وقتی آشنا بود

غنیمت بس بود بر گشتن چو حاجت
ترا گر کشتن خسرو رضا بود

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند | دلبران مهر نمایند گهی جفا نیز کنند
خبر گویند که گر به بدش بنگرید | این چه حدیثیست که بهر دل ما نیز کنند
عالمی کشتی از غمزه که ترکان نکند | گرچه کشتند بسی صید رها نیز کنند
عاشقان بر جفا گرچه جزا بدگویند | از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
هجر سنید چو دانی که گدایان سپهر | دوستان را بهم آرند جدا نیز کنند
سلطان گرچه که رانند گدا را از در | گه گهی حاجت درویش روا نیز کنند

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران
کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

در تو کسانی که نظر می کنند | هستی خود زیر و زبر می کنند
صندل دردسر عشقت از آن | خاک درت تحفه سر می کنند
از پی تو بوی نفسهای من | حاجتی باد سحر می کنند
خنده که بر من دو لبت میزنند | زخم حسن شکل که تر می کنند
تو لب سوی من کان نبات | خلق که حلوای شکر می کنند
تو شه جگر کرده ام از بهر آنک | جان و دلم خرد و سفر میکنند

عقل مرا کار قران عشق | کهنه در خدمت که بر می کنند
پند که گویند به دل سوزیم | سوخته را سوخته تر می کنند

خسروا گر سر بر جانان بنشنید
خلق دران آرزو چه نظر می کنند

دل من چون شد و جانان نداند | و گر گوییم قدر آن نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن | ولی درد مراد درمان نداند
چو سودا این زنخ دیدن چو منی را | چو آن زنخ من آن نادان نداند
دلی دیوانه خود کام دارم | که زندان مرا فرمان نداند
کسی کاشفته او نیست زنهار | که کار عشق را آسان نداند
مسلمانان گر گویم غم عشق | که هیچ کار مرا سامان نداند
نباشد عشقباز آن سر عقل | که او در عاشقی جنبان نداند
مسلمان نیست او در مذهب | که کفر عشق را ایمان نداند
یکی سرو روان همسایه ماست | که جولان جز میان جان نداند
تو چشم و غمزه را کشتن میاموز | که کس این شیوه بر ایشان نداند
نداند رفت خسرو جز بکویش | که بلبل جز ره بستان نداند

رسم خونریز در آن خوی جفاساز نماند / این کله بر سر آن ترک سرانداز نماند
گر رود جان و بسی باز نیاید در تن / گر نیابد پس از اندیشه آن باز نماند
بستن چشم خوام گرچه باشد و انگاه / که برفت از نظر و دیده و دل باز بماند
ای که زلف از پی چاک دلم بی‌تابی / دام گردار که آن مرغ ز پرواز بماند
زاهدی در تو نگه کرد صلاحش بر دمی / یکی بازی آن ترک دغاباز بماند
ناله ناخوش خسرو که ز غم میراند / خجل از آن است که چون مطرب بی‌ساز بماند

رفتیم و ز چشم و در دل حسرت روت بماند / بر شکستی و به جانم نقش گیسوت بماند
سرگذشتی بشنو از من داشتم روزی دلی / سالها شد در فراموش خانه ابروت بماند
دی خرامان میگذشتی خلق از اندازه را / گریه‌ها بهشت روان شد چشمها سوت بماند
مردنم بین که چون شب با دلکشم از دست / کالبدها زآمد و جان بر سر کوت بماند
گر روست آزاد باد و خون من در گردنت / چون بکشتی چو گرفتی و همان خوت بماند
رفت جان بوالهوس تا بوسد ابروی ترا / هم در آن بوسیدن محراب ابروت بماند
این بگفتن راست می آید که خسرو از تو شیری / چون رهی بیچاره گزیدن روت بماند

رخ آن شوخ پنهانی ببینید / کمال صنع یزدانی ببینید
در آن چشم و در آن کاکل و در آن رو / همه عالم بحیرانی ببینید
دلم برده چو گفتم کافرم کرد / مسلمانان مسلمانی ببینید
من بیچاره کشتست خوش باش / همی خندد پشیمانی ببینید
چه داریدم ز عشق ای دوستان باز / رخ آن دشمن جانی ببینید
همی جوید وفا از خوبرویان / دلم را چه نادانی ببینید
رخ خسرو غبارآلوده بینید / برآن در نقش نادانی ببینید

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد / خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد
من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم / زنجیر سر زلف تو دیوانه‌ترم کرد
گفتم بمن افکن نظر لطف بدستی / چشم سیهت بسته آن یک نظرم کرد
بفروخت مرا در کف اندوه خیالت / من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
اندر جگرم داشت فراق تو نگه اشکم / بسته نادم آلوده به خون جگرم کرد
آسوده دلی داشتم بی‌خبر از غم / ناگاه درآمد غم تو بی‌خبرم کرد

خسرو طلب وصل تو بس کرد که بجست
زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

ز اهل عقل نپسندد خردمند — که دارد در ره هستی پای دربند
نصیب امروز برگیر از متاعی — که فردا گرد دستش عنبری خندد
لباس زندگی بر خود مکن تنگ — که چون بشتابی از بهتان گره بند
مخور غم بهر فرزندی و مالی — که مالت دیگری است و بس خبر فرزند
اگر خواهی ز مینی زیج بسیار — بباید که به راحت آتش خرسند
بصورت خوش مشو از روی معنی — نکو جامه از نی قند
نظاره مینه بر خاکیان پای — که ایشان همچو مار اند بر گنجینه
نصیحت گوهری دان کان زبانه — مگر در گوش دانا و خردمند

شنیدی پند دوستان اما چو خسرو
مکن گر گویدت خود نشنوی پند

سبزه و سبزست و آب روشن و سرو بلند — باده صافی بجای گلگون با چنگ و چند
جای بلبل هست بر سرو روان دستان قتیل — هست جای آنکه بلبل می جهد بر تن تمند
گل از آن کم عمر شد کو بیشتر از عمر خویش — دام داد از گرد می گل شد زمین می بر مند

سایه تا می چاشنی کن بعد از این در دیده اگرچه — گر ترش تلخ شد می آر از چاشنی یا قند
بند بند مرا جدا گر دست دشمن در تیغ — تو بجز کرم من بوی کفن بند بند

گر دل خسرو رسن بازی کند با سوی تو
رشته پیچیده می دارش ز زلف بیگون کمند

شکر پیش لبت شیرین نگویند — رخت را لاله و نسرین نگویند
ز دیده بیکم شکر جفایت — اگرچه ظلم را تحسین نگویند
من از غم کشته گشتم وای صد وای — گرت حال من مسکین نگویند
دلم گر گشته گیر با غم تناکش — وز آن گیسوی چین در چین نگویند
ولی گر جان بشد خوش کم نکنم — نباشد خبری سخن چند این نگویند
برای عاشقم در بند ما — همه خیر پیش نگویند این نگویند
خیالش لطفها کردست زنهار — که آن گفت بی دین نگویند
کند خلق دعای صبر عاشق — و لیکن عاشقان آمین نگویند

کسان کین قصه خسرو شنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند

شب با تو زمرا تا سحر خواب نبرد — وندیده ای دوا زین سینه لعل آب برد

من دو چین خواب نخفتم که بر نسیم رخت
ناگهان بوی تو دیدم همه شب خواب برد

میبرد آب دو چشمم که خیال خوش ام
خوش خیالی تو که از دیدهٔ من آب برد

نامسلمان دل من در خم ابروی تو برد
سجده کیش هندوی ما را سوی محراب برد

زین رخ زرد چه سیم سخنی در زلفت
همچو کیش حاجت زر که برسن تاب برد

رقعهٔ دوشش فرستادی و چین جز برد
خوانده در روشنی ماه و مهتاب برد

زخمهایی که ز نوک قلمت بود درد
در دل خویش نگهداشت با صحاب برد

شب وصل شد کان و بین سندار بسیند
الا که بخون چشم جگر خوار بسیند

چون من ز دل خویش شدم خسته نهان
این تهمت بیهوده برای یار بسیند

من عاشق و مستم ره زهدم منمایید
کاین چشم طنبور به طومار بسیند

آنان که حق خدمت یار بشناسند
ناکرده وضو رشتهٔ زنار نه بندند

بر من که در توبه ببستند غمی نیست
باید که بر دیر در خمار نه بندند

دلها ببری ماه که در محمل یار است
وای گر در قافله این بار نه بندند

دل زین غم و مرگ نکهتان نرود در انجمن
دل کان تو بستند به گلزار نبندند

خسرو نکند نسبت عشق تو در انجمن
شاهی و فقیر که تو مردار نبندند

صد گل چو بیازار بیک بانگ فروشند
خوبان به دل و جان چو رخسار فروشند

جانی بکشند و شبی بوی خود و دل
بر دوست که زین هر دو جهان دیدار فروشند

ای دل چو سودای تو افتاد به بازار
آنجا طلب این جنس که دیدار فروشند

ای خنده بیازار بتان با دل سلامت
کاینجا همه جان و دل افگار فروشند

باری سخن عاشقی از بهر چه گویند
آنان که چو خسرو همه گفتار فروشند

عشاق هر شب از تو بخواب خفته اند
چون شمع صبح مرده و بی تاب خفته اند

خفته هر کسی بی خواب و دیت
بیدار کسان که به بی خواب خفته اند

آخر نصیحتی بکن آن چشم مست را
مستانه در میانهٔ محراب خفته اند

صد خون بکرده اند رقیبان کافرت
اگر نه نیند ز آب جگر تاب خفته اند

یکشب رو بخرام و نظر کن بسوی خویش
تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

خسرو ز خفتگان در شرح خواستن بخواه
کایشان ز زخم ناوک تا پای خفته اند

عافیت را بزمین کردی نهان
مردمان را در جهان مردی نماند

خاک بر فرق جهان زان گرد فا / در همه روی زمین گردی نماند
زان همی خندد چمن کز مهر او / مر صبا را هم دم سردی نماند
کیمیا شد همچنان کز زنگ ما و / بوستان را هم گل زردی نماند
عشوه ایر خود فسرد در خسروا / چون که ارادت همه مردی نماند

عاشقان آب جگر شربت مقصود کنند / ای خوش آن گریه که در دیده گهی دود کنند
باد بنشین ز در خانه بتی زین سقاوان / گر پی خلد برین طاعت مسعود کنند
ما سوختگان هست سرود جانم / زهره گه گهی حاجت مقصود کنند
منت لیلی و یوسف خود غیبت ستانان بار / بلبلان گر چمن نغمه داود کنند

خوش نشاند در تو نکهت [illegible]
گر ز گریه غم خسرو همه نابود کنند

عشق آمد و دل و دست ما برد / نه پیر ز عقل [illegible] ما برد
یار آمد و درد و دین شکست / باد سر زلف او ز جا برد
عیش و طرب و قرار و تسکین / یک یک ز دلم جدا جدا برد
هر آنکه بسینه کسی بود / بادی که غم بسر و پا برد

سیلاب غمش درآمد از در / ما را به هزار بار از پا برد
شب صورت او به خواب دیدم / اشکم بدوید و خواب ما برد
این دیده من که گور بادا / پیش همه آب روی ما برد

مسکین دل بیقرار خسرو
هم بر در دلبرانش کجا برد

عاشقان نقل غمت خون بادا همه خورند / گرچه تلخ است بیاد دهن شکر خورند
رفت عمر و خار خار نخل قامت نرفت / ای خوش آن مرغی که او از شاخ طوبی بر خورند
مرده آن قامتم کو آن که بخرامد براه / مردگان در خاک بر دم حسرتی دیگر خورند
خون خود خوردم بس انگه ساغر [illegible] / چاشنی با گر و شاهان شهی دیگر خورند
گرمرادی نیست با تلخی همه چندین قرن / کس نه بیند آنکه پیش از انگبین نیشتر خورند
ما ز بهر سوز هجرانیم کی باشیم وصل / دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند

سوی خسرو دان دهان بوی نیاری ای صبا
هر کی بستان کوی نبینی ساغر خورند

عشاق دل غمزده شاد نخواهند / خوبان تن و دیران [illegible] آباد نخواهند
آنان که به سر رشته زلفی برسیدند / گردن ز چنین سلسله آزاد نخواهند

قومی که حق نعمت عشاق نشناسند
در جور بلرزند و کسش داد نخواهند

گویند چرا سوی گل و مل نخرامی
این بی غیبت از من ناشاد نخواهند

در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم
کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند

خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت
کین قصه ز شیرین بت فرهاد نخواهند

عشاق حیات از زنخدان تو یابند
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

خواهند شکر اند منت سر دیگر
آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند

ای بخت کسانی که بر غم من مسکین
بوسیدن پای سگ دربان تو یابند

گر خاک وجودم رسد مرگ بهر بیزند
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که بانصاف رسد خلق
بس دست ستم که بدامان تو یابند

هر جا که گریزد دل سودازده من
بازش بسر زلف پریشان تو یابند

عشق ار گشم منت هجران تو بر من
کین مرتبه از دولت هجران تو یابند

در یوزه جان میکنند از لعل تو خسرو
کین زندگی از چشمه حیوان تو یابند

فسرده را سخن عاشقی نیاید خوش
که گرد عافیت از آستین جان نفشاند

بیار ساقی جامم بساز مطرب چنگ
که در من آنچه نشان صلاح بود نماند

دگر که می نتوانم نوشت نامه دوست
و گر جواب رسیدن نیابم آنرا خواند

شبی که دوش در آغوش کرد خسرو را
چراکه دامن او شمع آمد بر افشاند

گرچه خوبان زنده فردوس باشند
پیش آنها من زبون باشند

مردمانی که روی او دیدند
تا بیا شنند سرنگون باشند

گفتمش شیفته ام گفت خموش
تو چه دانی که شیفته چون باشند

یار میان بتان ای دل بند
مردمان را که بیرون باشند

ای دل خون گرفته عشق مباز
که بتان تشنگان خون باشند

عافیت را بخواب می‌جویند
دوستدارن که بی سکون باشند

عقل در دست در بن معنی
عارفان عاشق جنون باشند

عشقبازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون از کنون باشند

گوش من از نام تو بهر گوی ماند
تا بدادن بچنین نازکنان می گشتی

چشم من از پی دیدن تو بهر سوی ماند
سرو آزاده و تا ولب جوی بماند

سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا | که گذشت آن گل خندان ز من و بی من شد
نی گلی زار کشاید دل من نی در باغ | بس گره در جان من از غنچه آن دهن تنگ

تنگ گدای کرمش کرد دل خسته ورا
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

گر حسن تو آفاق پر آوازه ندارد | سرهای سران بر در دروازه ندارد
بی منت پیرایه جمالی تو نجویی | گلگون تو هیچ غم غالیه و غازه ندارد
برباد هوا شد ورق صبر من آری | دل فتنه کهنه است که شیرازه ندارد
از آه جگر سوز سیه روی جهانم | گر گریه بیفزای مرا تازه ندارد

گفتی که بگو چه درست غمت در حق خسرو
جانا چه توان گفت که اندازه ندارد

لعل شکرت که بگلاب سرشته اند | گویی بیاض لاله ز می ناب شسته اند
وز خون لاله گون جگر آب شسته اند | زان زلف که وقت خاستن از خواب بسته اند
گه گه که خوی همی کند آن عارض چو ماه | خورشید گویی با که به هفت آب شسته اند
مشکین شب کشته اند تو بعهد تو کسان | کز خون دیده منبر و محراب شسته اند
از تشنگی بسوختم اید دوست تشنگی | آخر از آن دو لب که بگلاب شسته اند

مبصران

مبصران که مزاج جهان شناخته اند | دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند
یقین که موی کرتر بر کشید آواز | بخانه که سرود طرب نواخته اند
نگاهبانی گوهر چو نیست در حد کس | چه سود از آنکه همه زر درو انباخته اند
کسان که شاه دو دنیا نمود شان بنیاد | بخواب کوی بیاد دو عشق باخته اند

عنان نفس بده خسرو المنة خویش
که عاقلان فرس اندر وحل بتاخته اند

مرا محبت که پیدا نمی توانم کرد | حکایت دل شیدا نمی توانم کرد
تو حال من خود ازین زردی رخم دریاب | که من بروی تو پیدا نمیتوانم کرد
درون خون شدم از سختی جان من مگر | که دل ز شور تو شکیبا نمیتوانم کرد
ببین خوش چشم که تو با ربی درون جانی | من از زرخ خسته تو جا نمی توانم کرد
از آن کسی که تماشای ذقنی تو کردم | به هیچ باغ تماشا نمی توانم کرد
سمن تو خود ز کرم بار بخشیم دل ریش | که من ز شرم تقاضا نمی توانم کرد

گدا شدم دل خسرو بزلف تو حکیم
زر از دو خانش کالا نمی توانم کرد

سر سخن آن دهنی که دمیدن نگذارند
دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند

خون ز رشتی نیستم ار نیم و گرنه
ای دوست چه رغبت که دویدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد
کش با من بیچاره رسیدن نگذارند

یا رب چه غذا هست بر آن مرغ گرفتار
بسمل شده ننشیند و پریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست
زنهار کز آن سوش وزیدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو
آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

هایم ز درون خسته بیرون شبی چند
گم سلسلهٔ لیلی و مجنون شبی چند

خوردیم بسی خون ز غم اکنون تو هم ای چرخ
گم بی جگر از دست جگر خون شبی چند

چون حال دگرگون شد از اندوه تو ما را
تو روی مگردان ز دگرگون شده چند

ای مرغ چه خوانی سوی باغ از خنک هیچ
مگذار در این دیده بیرون شبی چند

در عشق فنا شد دل و جان و تن خسرو
آنک نگر از بخت همایون شبی چند

منم امروز و حدیث تو و مهمانی چند
باده با زدمی و داغ همه ... چند

هر زمان آتش سودای تو افروزد عشق
جای خاشاک بر آتش فکند جانی چند

می ندانم که چه جرم است مگر گلشن اسیر
کرده آخر سر مرغ سبک بالی چند

خنده پنهان است چو برق دل ما
می نهم چه زخم ز نادانی چند

خسرو ابر دل آتشکده بسیار گری
کین جهنم نشود کشته به بارانی چند

نیست بیت اسد محبت مر آن کمند
کافرنیش از هیچ سو صید مرادی به کمند

ای سرو بپا بدویم تا بکجا بنشینیم
بارگی شاه شده گردن ما در کمند

سگ سیاه از بن چشم همی از تو دور
نسبت رخ خوب ترا چاره درد و دو سه بند

در ره جولانت چون بینی ما خاک شده
... دل بیلی هست مشتری گرت همند

ستم آن گفت که در بیکرانت اجل
درویش آخر کجا جاش دو و در بند

سوخته از بند خلق سوخته مرشود
کالش مزبت عشق ما در دو بند

خسرو اگر عاشقی هیچ مگریز از جفا
پیش رخ شکران جان نبود چند

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
یا رب چه وقت بود که از ما جدا شدند

گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان
گوی صبا که آن همه گلها کجا شدند

ای گل که آمدی بزمین گو چه گونه اند / آن رو بها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند / اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک / این ذره بین که بر همه اندر هوا شدند
آنرا که کیمیای جهان فریب داد / یکباره شسته گنج زر و کیمیا شدند
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر / بی عقل مردمان که درین مبتلا شدند
کس را چه بیش شد که بنقد مرادی برد / تا آنکه خازنان فلک بینوا شدند

خسرو گزین جهان چو وفا جست ازین جهان
زاهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند

ز بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد / نه خواب تا بخیالت نگاه خواهم کرد
چنین که جان بلب آمد مرا ز درد فراق / شکیب مهمل و دخیمه گاه خواهم کرد
چو هیچ قصه شبهای هجر تا او رفت / کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد
مپرسش چشم من ای ابر کان گاه فرو / گر من نظاره آن کج کلاه خواهم کرد
گداز جهد بکن آخر بسوم ای ساقی / نگر که تو بعمری تباه خواهم کرد
زبهر آنکه نه بینم برابرت سایه / ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
چو آسمان مقابل روی تو می شود اختر / مبین در آینه جانا که آه خواهم کرد

نه با تو بسته سرو چمن شود پیوند / نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان تو پیوست / کجاست بخت که تن با تن شود پیوند
بسی نماند که از رشته دراز فراق / لباس عمر مرا با کفن شود پیوند
بگوست خنده ولی زخم غمزه را چکنم / شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسوز دل نه دهی زبان که رخنه دل / بخون گرم ز آب دهن شود پیوند

بهجر شد همه عمرم کی است خواهم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

یکدل اسیر کوی تو آباد نیابند / یکجان ز خم زلف تو آزاد نیابند
از بس که گرفتار غمت شد همه دلها / آفاق بگردند و دل شاد نیابند
روزی که گرفتار شوی مست و بسوی طلوع / در شهر یکی صومعه آباد نیابند
می کش که بتسلیم نهادم سر خود زانکه / در کشتن خوبان کسی داد نیابند
جان میکنی از بهر درم دم فرزین دل / کین مزد ز خوبان پریزاد نیابند
گفتی خبرت که گهی از باد بپرسیم / از خاک طلب کین خبر از باد نیابند
تا خورده خراشی سر تیشه هجران / شیرینی سر تربت فرهاد نیابند

خسرو ز برای دل اگر گشت چه نالی | دانی که دل رفته ز فریاد نیاید

یارب آن لب را مگر از آب حیوان بخشند
یا بسی جان کسان را که بدشنام آن بخشند

شیره جانهای شیرین بر کشیدند از لبت | وین تن شیرین از آن کان شیرین جان بخشند
سرکه جوی بخت از دولت ملاحت باید | چاشنی کاین سخن دردمندان بخشند
عیش تلخم با خیال روی فرخی تو هست | شربت زهری که از روی آب حیوان بخشند
عاقبت از روی خاک آورد در از بیدلان | گرچه گریه در شب تاریک پنهان بخشند
همچو چشم نامسلمان تو بر حسرت منید | کافران چون که خونهای مسلمان بخشند

خسروا گر هر که خاشاک نابی ز بست
چشمهای عاشقان هر جا که باران بخشند

آنرا که غم تو یار باشد | با خوش و عیش چکار باشد
صوفی چو بشکست توبه ساقی | مگذار که هوشیار باشد
مستی که سبو گشت مپندار | کو را قدم استوار باشد
می حاجت نیست مستیم را | در چشم تو تا خمار باشد
دل دارم و درد میش بردم | کانجا ز تو تا دگر کار باشد

سنگ نیست که نشتری جست | جنگی که نگارش خار باشد
معذور بود ستاله بلبل | جایی که گل بهار باشد
مرهم چو نمی‌نهد پری دل | مگذار که تا فگار باشد

خسرو نعیمت غرست
گر خوار کنیمش خوار باشد

آن خون که گاه مستی از آن بت ما چکید | از زلف فتنه بار دوا زرخ ما چکید
جام لبت که محتشمان را حرام باد | زو هر چه چکید اگر که چکید
ای ظالم از دعای بدامن مشو که نیست | مستان دعا کنند که خون از دعا چکید
خاک دست بچشم من از دیدن خون خورم | تا خود چرا از چشم من بی تو ما چکید
محکم قبا مبند که دامن بگیر دست | خون هزار دل که بیند قبا چکید
شمشیر آید ار کشیدن بر اهل دل | دولت بود که چیزی از آن شما چکید
هر دم درین هوس که شبی سر نهم بپات | زانگونه کاب چشم فتنه ز زیر پا چکید

تو میروی و از پی خونریز خویشتن
خسرو روان که تا خون از آستین کجا چکید

این خوش آن فنی که آن عهد بامن یار بود | این متاع در رواده کوی بازار بود

بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان — آن همه گلها تو پنداری که سر از خار بود
دوش بیرون رفتم از خوناب دل شش چشم — عقل را محروم دیدم کاندرو غمبار بود
گر دلم دشمن گرفتی آنچنانش هم سزد — آخر از امروز دشمن گشت وقتی یار بود
خسروا دل بد مکن از نامه و سیاره هم — کاسمان زین همه با مردم هشیار بود

رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید — ماه را طره مشکین تو در دام کشید
هر زلف تو خواهم که کند گستاخی — سنگ را ناز چنان گشت که در جام کشید
صبح روی تو بدین سان که برآمد امروز — تو نپنداری که چو من سوخته تا شام کشید
یاد وصال تو زیک لحظه فراموش کند — هر که جور فلک و محنت ایام کشید
دل بکامی نرسید از تو هم جز روزی — غصه کام خود از عالم ناکام کشید
نام عشق است بلای دل و ننگ دو جهان — سر باین نام بر آوردن خسرو بدنام کشید

زلف گرد رخش دوش که گمره شدن بود — ای بسا بسته کزین رشته فراخ شدن بود
عاقبت با رسمان گر دگری رسیدیم — پیش از آن کو یار در حال من آگه شده بود
گرچه از عیب دل چو رسی بر دم لنگ — ما ربی آن دشمنم الحمدلله شده بود

عشم از هر سوی در آمد که ز آمد شد یار — دل ویران شده را راه طرفی هوش بود
هم وز از رود دلم زد که زنگ جنبش — فتنه جاسوس و بلا حاجب که شده بود
غم کنون از پی اسپه کشیدم ورنه — خسرو از خویش نه دیوانه و از هوش بود

زلف که هر خم از وی شانه در گنجد — دلها که ز ذوقش از خانه در گنجد
در را چنان که دانی خون کن کسی بشوم — در کار آشنایان بیگانه در گنجد
افسرده وصل چو بید دل زن و داغ هجران — بر سر یکی کی گنجد پیمانه در نشیند
از جمع خود پرستان سر باز عشق باشد — کاندر صف عروسان مردانه در گنجد
زین نازکان رعنا بگریز خسروا زانکه — در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

زین بیشتر چنین دولت ز سنگ در رو شود — باز از دو دستانت بدین گونه خو شود
یارب همیشه خوبی تو این باد و در بدیه — با خوی همیشه عادت خوبان نکو شود
دل را فسانه تو ره برده ور نه هیچ — دیوانه مرا سر این گفت و گو شود
آخر بر آب چشم منت دل نسوخت — گیرم که خون مرا مدت آبرو شود
ای دل سپاس دار که تو دست جور کرد — الحمد ما سا عد من بود از و شود

مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا / در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

خسرو بمرد خو کن و با هیچ پی مساز
گر گویمت که دل بنگار رفت گو نبود

زان گل که اندکی به تبسم نهان شد / بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد

در خود دمش ندیدم و گفتم که چه شود / او خود برای سوزش خلق آفتاب شد

آن نازکی که داشت بشوخی بصد دل / قندی که داشت نیشکر از شرم آب شد

گه به خدا که بدل من مکن گذر / ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد

دی در چمن بشدم که گشاید مگر دلم / آتش زدم که آن همه گلها گلاب شد

در خاک نقش چهرهٔ خسرو به شد
سلطان گذشت و قصهٔ او خواب شد

رهائی نیست کز دست تو جان من بسوزد / گدای سینه را کان غمزه زیر پا بسوزد

زجرم بس که دانی شب همه تنفس در دی / مرا از غم بسوختم آخر دولت بر من بسوزد

بمیان گرفت هجران دلم در زیر پا همین / همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار میسوزم بتاریکی و پنهانی / که جز من هیچ دلسوزی در این مسکن نمی‌سوزد

چراغ من نمیسوزد شب از دود نهانی من / چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد

عیشم خسرو همیدانی و نادان کی بخود را / مرا این بخت در نی طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد

زحد گذشت غم ما و آن نگار برسید
بگو که تا توان گفت این که یار برسید

دلم از دست نگار و مباد هیچ گزندش / اگرچه هیچ که او زین دل فگار برسید

بدرد عشق بمیرم و دای خویش بجویم / که عاشقم من و عاشق صلاح کار برسید

بهر جفا که کنی را صنم خویشتن تم / شتر مهار به بینی فکنیش بار برسید

کرم تو خاک نشین کوی گشت بگویم / گدا که زر و جهش همت و عیار برسید

زبس که سوخته شد خسرو از تو پیش کسی او
سخن خوش جوابان کاغذ از برسید

زلف تو زان گره بخت که بر جانم زد / دم هاتفی دو سه شمار که تو انم زد

در دلم گشت همان لحظه که زد جان بیم / گر نه سر نازکی غمزهٔ پنهانم زد

بار پیکان زد و من در هوس آن بودم / گر نه نوبه بر آن دست که پیکانم زد

ای بنا جل آنقدری صبر کن امروز که من / لذتی بمیرم از آن زخم که بر جانم زد

دیدنش از پی عمری همی مردم از / تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند درین حال چرا بی خبیم / رهزنی آمد و در راه دل و ایمانم زد

پادشاها چو خلیفه جوز دو فخر کند / من درویش خوب تو که دربانم زد

بس نبود دست پریشانی خسرو فلک
ره کجا بجز پریشان تو بر جانم زد

زهجر سوخته شد جان من سینه تو باد / دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد و جولان چون توی در باغ / سواد دین بساط سم سمند تو باد

چو سنده دان که بسوی درخت خیمه زند / نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بی درد ذوق آن خستن / دوای سینه عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بد دورم / هزار همچو من سوخته سپند تو باد

دلم که بجوان بخش چشم در ناید / طفیلی نمکستان لب چو قند تو باد

کهاکهی سخن تلخ عیش خسرو خوان
گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

ز نرگس چشم او جان اندر زد / ز سرو آن نقش ایمان را اندر زد

هزاران عمر باید مرد درویش / چو آن عیاره جان را اندر زد

بهشت محمل نشین زان رو که رفتست / همی خواهد بیابان را اندر زد

خوش آن ساعت که بو خواهم از وی / وی آن لبهای خندان اندر زد

چو در دلم گشت آن در گوهر / چو گاه خنده زند افراد زد

کرم ناوک زند خواهد دل من / که آتش فوق بنگار پزاند زد

غمش در دیده عقلم اگر دیت / که در آید نگه بان را اندر زد

ز چشم مردمان خود چه بینم / بدیده اشک پنهان را اندر زد

نخیند شب کسی کز افغان خسرو
اگرچه در دل افغان را اندر زد

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد / هزار جان گرامی ز تن برون آمد

بزلف شانه همی کرد دی که چندین دل / شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بود که اگر من بمیرم درین نوروز / که سبزه بر تو از سمن برون آمد

درون خانه برون آ که میمنت جانا / که بهر دیدن تو جان من برون آمد

ز عشق مهر دو خسرو چه ظن محال بود
ز عیب کین سخنی از دهن برون آمد

ز روی خوب تو خونابه ام چو افزون شد / هر آنچه اشک من از آستان گلگون شد

بگرد وین تو ستم جو قصه دل خویش / درست نسخه از داستان مجنون شد

تو پای پیش نهادی ره که بخندی / بپای خود ز دل خسته صبر بیرون شد

گرمش باز جهانی که گل خوبی تو
کرشمه خنده کنی کم نظر بگشته چشم
بگرد گوی تو مردم نگفتیم کی پسکی

نه کم ز غنچه زهر دلهای گردون باشد
بدین طرف که جگرهای سپهر لاله‌گون باشد
فتاده بود درین گوی حال و چون باشد

خیال خنده نشست این کرشمه رو
که چشمهاش چنین پر ز در مکنون باشد

زعارض طرب بالا کن کار خلق تمام شد
فکنده‌ی برقع از روی و ز نیکو جوانان شد
دلم بیچو انسی را به معماری الله خانه بیم
ترا دادم دل و دین جان فارغ شدم کنون
خانش گیر و بگذار ای غنیت ز خانه پرده‌اش
گریبان گیری ای خواجه بدمستان چه فرمایی

علم برکشی که بر خواب سلطانی مسلم شد
گذشتی بر سر زاهد و ز رخ دهقان هم شد
مرا بیچو انسی رسوا بحمد الله که آن هم شد
من از عشقت کنون گر سوی خویشم رو بیابانم
گواز و دهانی پر درد عاشقان ز آب و هم شد
گر از عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد

زبان گرچه بتیشه فرهاد کرد و بسته گویان را
چه غم چون درد دل خسرو ملایی عشق گفتگم شد

زلف یارم را باد رسید
جادو یان ز خطش سبق جو شدید

ناپرا عنبر ز باد رسید
نسخه هم از آن سواد رسید

ای کمنی

ای کسانی کز دیار من رسید
سوی او زین قبا یه می برتم
از لب من بیا بپای که گاه
هر دو سال همی کنند سپاد

از منش رفو ز وداد رسید
که شما نیز دل بیاد رسید
بوسه به سید بر مراد رسید
این بزرگان که شهر داد رسید

اشک خسرو همی رود ز فراق
گر تو امید پیش استاد رسید

زمستان سرد و دایم کاه پیش می‌آید
صبا می جنبد باز هم پریشان می‌کند
رسید ایام گل و آن شوخ خواهد رفت دریچه
سر دیوانگی را مژده ای سنگ سوایی
بجان زن تیرنی با برو من آب بیکم تا بی

ز باد صبح بهار او بوی آن گیسوش می‌آید
دل به بخت اگر روزی بحال خویش می‌آید
از آن روزی که من ترسیدم از اشک پیش می‌آید
که با زان فتنه بهر عقل دور اندیش می‌آید
کنم نظاره گمین تیر را گه من پیش می‌آید

نیارم برد نام لب ز بی غمزه دل گره
کم خسرو دلی ز هر نوش بهر نیش می‌آید

ز من در هجر او مردم فغان زاری می‌آید
گر از ناوک بدین روز شد پیرم غریب و سودایی

خوش آن چشمی که سر روزی بکار جان
دل و دیشب بخوانم و از آن شوق سوایی

شبا پری سوی من آمد شوخی دل ز من بستد
بدو گفتم چه خواهی گفت ما را کار می آید

چو رفتم بر درش بسیار پر در بان بگفت ای مسکین
گر نه یارست دانم کی طمع بسیار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایگی گفت این
که خوابم برد یارب کی فغان زار می آید

رهی یا کمی عنایت کن خرامیدن بکوی او را
که بر من هر چه می آمد ازان رفتار می آید

مکن یاری که تو در بند آزاری همی خسرو
کسی پیمان ز جانان خویشتن بیزار می آید

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود
روی پنهان کن که بازم دین ویران میشود

عقل و هوش و دل خراب و جانم مستغرق
تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود

انچه من خوردم غمت با پری شتابان بسم
وانکه از لطف تو با کرده پشیمان می شود

عاشقان را صد بلا پیش است گاه دید
جز نکویی راحت که یابی مردان بستان

از بلا کم دوستان غمناک از خویشتن میشوم
کانچه یاری کام جانان نیست آن

ای که پندم می دهی پیش تو آسان است
این کسی داند که او را خانه ویران میشود

ای دل خسته بیا دم زدن کاش از من
سوی رندانم سر دم چو بیکان میشود

انکه گفتی که از خواب تو روزی بدرید
انکه انیکه خسرو دلم گفت شادان میشود

برگشت مست بیند و هوش خویش نبود
دلم ز فقر بسی لاف زد و بیش شود

ز و بیداد دلم آهو باین بی انصاف
که از هزار خدنگش یکی به بیش شود

بصد هزار دلش عاشقان خونین اند
بهار یوسف اگر چه قلت بیش شود

دل ار دو نگند مرا در چه زنخدانش
وگر نه چشم من از خون گرفته بیش شود

نمک بریش من اما بسیار من از بیند
شکر که دولت هیچگاه در پیش شود

چو وصل مطلبی خسرو از بلا مگریز
که در جهان عسلی بی گزند نیش نبود

ز من نگاه کن نازنین که یاد دهید
ز جور او که بنالم مرا که داد دهید

جوان و دست مفرش کار و ماده است
زبان زمان زمن چه بیش که یاد دهید

مراد جویم که دو چند دیدار ی
خدا کم که من بیچاره را مراد دهید

دلم شکسته ز غم ماند و کعبین دو چشم
سفینه گشت که این مهره را گشاد دهید

بدین صفت که دم مهر منزه خسرو
عجب نباشد اگر جانش را بباد دهید

زلف صنما تا فتنه چندین چه نشیند
وان چشم تو با ابروی چنین چه نشیند

پروین چو ز رخسار بر صبح بخندد — یا بر دل خورشید و مه و پروین چه نشیند
گر نیشکر از دست تو بر خاک نشیند — این پیچ بر آن قامت شیرین چه نشیند
در شورت ریختن خون کسی نیست — یک جا غلط از لعل تو چندین چه نشیند
در پیش تو نخواهد دل ما حالت خود را — پیوسته در آن طره مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما را نبود در شب بالین — چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

تو شاه و نزی گر بر خسرو نشستی
از بیخودی بر من مسکین چه نشیند

سرم فدای تو چو شمع تو گرد سر گردد — دلم نماند که تیر ترا اسیر گردد
بزن تو تیر که من آن اسیر نخواهم — که دین را ز درخت نابع نظر گردد
مخور فریب جوانی بحسن دو روزه — که آفتاب چو در اوج رفت در گردد
دلم ربودی تو چشمک است اکنون بر لب — که مرده جیش خورد و زنده تشنه تر گردد
چه تاب جرعه دریکشان عشق آرد — تنک دلی که هم از بوی بی خبر گردد
ز دل چگونه فراموش کرد دانگه می — هزار بار بجان خراب در گردد

نگار نوشت که خسرو مدار دگر تیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

بیمن

سیمین زنخی که طره عنبرفشان برد — دل را بچه در افکند و در میان برد
میگفت سرو دی که از او یک کمر بلند — گویا عجبان که تا کمر سرو روان برد
تیغ ار چه میبرد همه سوخ‌های جان — فرقت بکمر که همه کی دو دستان برد
بر عشق خویش تکیه مکن چشم او الغ — ور دیدت که گفت مر پاسبان برد
ای هجر سخت پنجه بر سینه بند من — عیبت اگر مرا ترک نیم کمان برد
یکبار سر بر بان ستمند را — تا چند جور راه و تا مهربان برد
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید — کس نیست تا بهوش پیغام ازلبان برد

تو جان خسروی بجانان در نگر
بشنو که رسید وصل بجان و جهان برد

سخن نمیگفتم از لبهاش دی کام و زبان گم شد — گرفتم نام او دانا که چه دیدم در دهان گم شد
دلم گم گشته را در سر زلفش همی جستم — که ناگه چشم بد خو رش پیدا شد و جان گم شد
نهاد ندانم با ما عشق دست و پای بر ما تکن — چو دیدم آن کرشمه دست و پای تمکنان گم
در معشوق و در عشاق مسکین پای کی گردد — چو در خاک ره خوبان کلید بخت ستان گم شد
قدم کی بر زنخ آنچه هنوز از خاک مسکینان — چو عاشق خاک گشت و جایش اندر خاک گم شد

مرا گویند از این جهان خود چه غم خوردن
چو خسرو گم شد از خود حساب آن جهان گم شد

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد — ای بسا ناله که از بلبل مفتون خیزد
سنگ چشمی که تواند به تو دیدن امروز — شادمان چشم که در طالع میمون خیزد
ساکنان بر سر کوی تو نباشند بهوش — کان زمینیست که از وی همه مجنون خیزد
نیکوان سر بندند پی من هر خور را — مردم اندیشه و سودای دگرگون خیزد
صبرم از روی نگارین تو فرماید خلق — وه که این کار ز دست من محزون خیزد
سوز عشقم چو ز جان خاست نکردم طلبش — گفت این علت از آنست که از خون خیزد

اشک خسرو همه خونست چه زیبد دریا
کین همه موج که از دجله و جیحون خیزد

سبزه‌ها می‌دمد و آب روان می‌آید — وابر چون گریه‌کنان می‌آید
جان گستم پس از جهان هم اکنون ست و دو — اندر آن راه که آن جان و جهان می‌آید
از پی گشتن صحرا و لب جوی و چمن — سوی در دل سر دروان می‌آید
نه همانا که من امشب نگشتم تا بسحر — کای صبا از تو هوای بوی فلان می‌آید
اگر آن شوخ همی آید و خلق بهوش — مژده را مژده رسانید که جان می‌آید

مژده‌ی یار و غمان‌ها عجبش زین پس بس — گر گرانبار دل و جان سبکان می‌آید
کوه غم دارم و نگذارد بر روی زمین گر — برون بارکش آن بار گران می‌آید

خسروا دست تعنت که امیدی که زدی
زر تسلیمان که نه ضبط عنان می‌آید

دوش در خواب مرا تاب خود کاری بود — تن پرستی با ز خدمت جانم ازی بود
کفر زلفش بگه دست جانم در رفت — کاز و برگ من از رشته زناری بود
کشتمش منت بغم تا نگهی به چه پیر — از برای دل ما نیز نمکفت آری بود
دل گم گشته همی جست ز زلفش هر کس — خنده میکرد و سویم که دلت یاری بود
زلف ننمود و شش الود نمون گفت آری — یاد می‌آیدم اینجا که گرفتاری بود
شمع اگر سست زبانی زند سوزد و مرد — سوزم از گریه نمی‌مرد که بسیاری بود

سر گذشت دل خود گفتم در چشم خیال
محرم راز شب تیره ز زاری بود

سبزه‌ها نو دمید و بار نماید — تا نه شد باغ وان نگار نماید
نوبهار آمد و حریف سرایم — تماشای نوبهار نماید
چشم من جو بار گشت از این — سرو من سوی جویبار نماید

مژده‌ی باد

آمد آن که بهار رفت از بستان — دیگر آن آشنایی بار نیاید
عمر بگذشت و دور مسافر خو — یک سلامی بیاد کار نیاید
با چنین باد سرد و چشم چو باران — شاخ امید من به بار نیاید
آن صنوبر که گم کرده اشت بدل — در چنین وقت هیچ کار نیاید
خون دل خوردم به شوخ چشم آخر — بر کس این باده خوشگوار نیاید

رنج که از غم گذشت بر دل خسرو
هر که گفتم استوار نیاید

در آن دلی که تف از شعله محبت شد — ز هیچ رو نصیبش در جهان نصیب نشد
بگو به عاشق مسکین دوان شدی همه عمر — بجز از آنکه ملامت گرش رقیب نشد
چنان ز دیدن آن چشم ناتوان خاک — نبود خلق که مسکین طبیب نشد
بیاد او چو عسل یافت بکنج غم مردم — که هیچکس بدلش یاد این غریب نشد

چو خسروان از چه ظفر دوان تو داری اندر عشق
گمان مبر که حلیوار غنده لب نشد

دلی که عاشق رویست در کنار نگشت — گره که اندر دل از زنار زلف نگشاید
روا بیاد و تماشا دیگر از سوی گل — گره ز غنچه در خونست در کنار نگشاید

اسیر گشته گیسوی صنم چون برهمن باشد — گر از رگهای جانش بگسلد زنار نگشاید
بجرم عشق گر کافر کنندم خلق گو میکن — مرا باری زبان هرگز به استغفار نگشاید

دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو
که زو دیگر غم خود با در و دیوار نگشاید

دیده چون با تو هم نظر گردد — ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از مهر و عشق با خبرست — چون ترا دید بیخبر گردد
بیخورم غم بیاد تو لب از زهر — کی بیاد تو شکر گردد
من ز برگشتن تو می ترسم — زان نترسم که عمر برگردد
تا خیالت درون دیده بود — صبر مسکین بگرد سر گردد
کیمیاییست آتش عشقت — که از آن خاک بنده زر گردد

خسرو از کاهش تو پای عشق
بوسه ده که بشکر گردد

دل باز سوی آن بت بخوجه میرود — وآن خون گرفته باز در آن کوچه میرود
گلگشت باغ میکنند امروز سرو من — بنگر که باز بر گل خود در چه میرود
جان میرود ز من چو گره میزند به زلف — مردن مراست از گره او چه میرود

زین رو نشسته منتظر تشنه لبان خون — آن شوخ بر شکسته بدان سو چه میرود
جانا جهانی از رخ تو تشنه شد هنوز — دیوانه خلق و بین آن رو چه میرود
سرسبز شد لبت که آب حیات — این خضر را ببر لب آن جو چه میرود

از بهر خویش خسرو بیچاره خون گریست
رو بی او ببین که از دو خون جگر میرود

دو چشمت که تیر بلا میزند — چنین تیر بر جگر ما میزند
کمان حاجب دیگران بشکنید — دل تیز بر جان ما میزند
زهی دین کز شوخی و چابکی — کجا می نماید کجا میزند
بهنگام رفتار بالای تو — شب تیره را در قفا میزند
دو زلف تو از پشتی روی تو — تک کبک بر زاغ پا میزند
چو بوی ترا در چمن میبرد — نسیم بهار از صبا میزند

مریز آب خسرو همین غم بس است
که آتش درین مبتلا میزند

دوش بوی گل مرا از آشنایی یاد داد — جان گریبان پاره کرد و خرقه را بر باد داد
جز خرابی نامد از عالم ز بنیاد عشق — گرچه مردم دیده خونین به بنیاد داد

بیش ازین آباد بود این دل که مستی در رسید — وین صلای صوفیان خانه آباد داد
من نشسته هر شب از دو بخت خویش پیچیدم — همین دل گم گشته خسرو در ره خویش باد داد

خوی تو از جفای خود نرود
روی تو جز برای خود نرود

از هوای دو زلف مشکینت — باد هم جز بهوای خود نرود
چونکه در سینه جای ساز دلم — کوه اگر ز جای خود نرود
ور در آیی بباغ پیش در پای — رود ار با پای خود نرود
وین گاه آشنای روی تو شد — هرگز از آشنایی خود نرود
گر طوفان شود دو عالم — وین از آشنای خود نرود

دل ز بوی دگر چه جان برود
خسرو از درای خود نرود

دی زخم خامش رخ چون سمن چه بود — وان سلسله ز مشک چه بود
خون دل من دگران گر که زده بود — آن نکت لعل خون همش در دهن چه بود
آن لحظه کامد ازنه فرشتت بار پی — کان نظاره مردن هر مرده ز تن چه بود
رخ چه را نمود و بین گفت تو سین — زین ادو مست و بحیرم که بین سخن چه بود

آلوده غبار چرا بود نرگس تو / زخم کشش از گل بر رستن چه شود
گشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آن / تر سر پرده پوشی من جز کفن چه شود

دوش آن زمان که رفت ز پیشم تو خسروا
چون ماه جان و دل چه شد و حال من چه بود

از روح و راستی کان غمزه غماز می‌شوند / در صد پرده عاشق از لب آن یار می‌شود
بار او کمند ساز طریق فتنه می‌سازند / نیاز من چو دریا به طریق باز می‌شوند
سینه نار سیده بگذرد ولی نه جگر نگر / خدنگی بر کمان کان ز رگ سر تا پا ز می‌شوند
چون گرم دل سوسن تا لاله و گر بی صد دی / چو خون گرم سر صد بار دیگر باز می‌شوند

همی گویند جان خواهی مجو سوید از خسرو
ز بهر آتشی کنجشک با شهباز می‌شوند

دل شد ز دست ما ما با یار ما که گوید / وین درد سینه ما پیش دو داگر که گوید
من غرق خون همه شب او خوش بخفت مستی / اینجا که او دست از من این جا جفا که گوید
بر آستان خواری جان دادم به یار / زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
دیدار دوست دیدن آنکه حدیث توبه / حقا ز روح باشد ما را بسا که گوید
گویم که چند بر ما نامهربانی آخر / نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته بازت کرد عدم فرستید / چون تو از آن اوئی و هر کجا که گوید

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد
جانم شکن طرهٔ جانان تو دارد

شبهاست که نغنت ز غم خواب و ندانم / کان خواب مرا غمزهٔ فتان که دارد
نالیست که کنج لب خونخوارهٔ او دوای / کین داغ ز ربی ول بریان که دارد
خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند / وان مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح رود سوز من خسته و یارب / آن باد که زیر سر بستان که دارد
در خانهٔ جان آمد و بیرون نرود هیچ / زین برگ بر سید که فرمان که دارد
بیچاره دلم را جگر خسته از تست / نزد که بر ریش نمکدان که دارد

آن سر که لگدکوب تو شد گر تو بجوئی
خسرو که کند در ره جولان که دارد

دلبر من دوش مهمان رسید / در شب هجرم مه تابان رسید
ذره در چشمهٔ خورشید یافت / مورچه را ملک سلیمان رسید
ز نسیم باد مبارک که باز / در تن مرده قدم جان رسید
سایهٔ ضعفت رست شدم زیر پاش / جان بتن آن سرو خرامان رسید

آتش دل کشته شد و من شدم — زنده چو جان چشمهٔ حیوان رسید
جلوه طاوس چرا ناورد — بر شکری کان شکرستان رسید

گریهٔ خسرو چو نمک کرد گفت
خانهٔ ده ما که باران رسید

دل نه و دیست که جان نه شود — اگرم هوش بیش از آن نشود
دیده از خاک پات روشن شد — نور بر دیدهٔ گران نشود
محملم آنچنین بساز که تا — خلق را جان و دل زبان نشود
مرغ کت میوه از بهاغ ربها — پس ازین سر بگرد آشیان نشود

عشق بشتم شکست و کیش گداست
تیر خسرو چرا کمان نشود

دیر شد دیدهٔ دی داشتم با نم زهر آغاز شد — بود و آسمان در خون من تا آن غیبت آغاز شد
دوش ما آن شمع تابان من خود در عرض بستم — گر نه بودی دل کشتی پروانه در پرواز شد
از پی عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود — انجمن بی اهل بیتان چشمش که باز شد
زلفش دلم در دیده و از بوی تیر زلفش بی خبر — من چو بی گستم نهان کرد و در دو گم شد
خفته ده زود بر چشم من خون دیده دیشب — کوی گر با دل کنند در مای محبت باز شد

چو جان را نرمش خسته شد گفتم به جان دیگر — گرد این اشارت سوی کان ترک تیرانداز شد

گر که گشتی بی نالهٔ خسرو خانمان تا هم
می سوزد و باشد سزا چنگی آواز شد

دل از رخ تو در گل گلشن نه استاد — جان با لب تو از پی آن دشمن نه استاد
دامن کشان خیابانگردی مشتری وان — کس با دمی اهل جهد از من نه استاد
عاشق جهان گرفت تا آب رخت مگر — بلبل به بهشت و باغ گلشن نه استاد
من بخت جانیم که چو جان می برم سوز — تیر مژه بدل که در آهن نه استاد
ای دی باز آب خویش که نهد از بعد از این — آتش بدل رسید و بخرمن نه استاد
از آه سینه و دیده همه کمان گهی — کم خشک شد که دود ز روزن نه استاد
من جامه چون قبا کنم از فغان من — یک جامه درست به یک تن نه استاد

خسرو در راه عشق سلامت مجوی از آنکه
شیت آنکه بر سر و گردن نه استاد

آباد نشد دل که خراب سران شد — حسن بستان آفت صاحب نظران شد
سیل از دو دیده زه تن برد به تاراج — آن مور که بر لب او سیر سگران شد
افسر دو جهان خط خوبان چه شناسد — کین سبزه تماشای چشم همگان شد

دلهای عزیزان شکر آن همه گنجینها | کاغذ کمر آرایش زرین گران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عشق | در عشق درآمد گهی از بیخبران شد
جز حسرت مردان نبود شیوهٔ عشاق | فریاد و فغان عشوه به حیله گران شد
ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست | کان دل که مرا بود از آن دگران شد
بر عاقل چشم تو فرو خفته روشن | گر گریهٔ دل سوخته خونش پسران شد

خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد
ناگاه به آن رخ زیبا نگران شد

اندک که شورشش ز سالی فزون رود | گویم چنانکه راه سوی صبر بیرون رود
شبها دو گویم که چه از شام تا سحر | گریه ز چشم تو زینهار بیرون رود
دردیست در دلم که بود حق بهشت من | از چشم من که بر آب خون رود
با دامنش دو بین دو دل از زبان کرا رود | دل پاره ذوذ و به پی عاشق درون رود
بستی دلم به زلف و هم از نیش زنیش | بیچاره پای بسته به زنجیر چون رود
نظاره تو مست کشنده تر از فراق | جایی که مانده بود به هجران کنون رود

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس
دمشان به راه چیل زوبی از جنون رود

از اشک من چه باردت جز سرخ گل زند | زآنسو نیامدیت آن مهر گر کسی که بوید
جایی که از لب تو باران بوسه بارد | دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید
چون بر درت نهم رخ گردی بر او نشیند | خون میخورم ز دیده کان گرد را بشوید
جانم فدائش و چون او خود را بشمشیر زند | یکجا به در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که در جدایی خسرو بسینه دارد
شاید که بر تن او هر موی او بموید

اگر چشم تو روزی بر ما افتد | همه از خورشید باشد در تا افتد
ور شکل تو خندانت بر بیند | روانی آب حیوان در چه ما افتد
چو ز خنده میان آید باغ زرهت | گل اندر وین مهر و ما افتد
کند پیوند عسل از صبح زرهت | چو ز خم کلاه کوته افتد
نخواهم بعد از این ره به چشم | که زگر پشت بعد از ما افتد

فغان ای جان که خسرو در فراقت
چنان کاتش در گیا افتد

آنکه آید به لم هر شب و جایی نکند | چه شود روزی اگر یاد گدایی نکند

شهر سوز تیغ داد و رو تماید بنگوست | بهتر این روز بترسم که بلایی بکنند
مست و شمشیر کشان بر سرم آید هر روز | من همی ترسم و ناگه که خطایی بکنند
مردمی و دست که اکنم اثری خواهد کرد | گرت اینجا نکنند آخر و جایی بکنند
ما چنین خوار و بجفایی که تو داری بس از این | زینهار که مرا چشم وفایی بکنند
بر غبار آید از کوی تو خسرو هر روز | درد و دگر دیده در حال صفایی بکنند

از لبت گر خط بیکون سر برون خواهد کشید | از نکنی کنج دهن صد دل فزون خواهد کشید
سر برون خواهی چه زلف اسیدن بخت جان | آنکه یاد در دامن عصمت درون خواهد کشید
روی گر آنست ره سوی بلا خواهد نمود | عشق گر اینست تا حد جنون خواهد کشید
کار دل بگذار در دنبال زلف از بهر آنکه | مرکشان در خاک راهش سرنگون خواهد کشید
سالها بگذشت و غمهای تو ... شد | من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید

جان خسرو بر لب آمد تا کی این سکین هنوز
محنت عشق و جفای چرخ دون خواهد کشید

آن عمر که بود بر گران شد | وآن صبر که داشتم نهان شد
ما خود بحضور مرده بودیم | خاصه که فراق در میان شد

افسوس

افسوس که شادمی ندیدم | وین عمر عزیز بر گران شد
از دوست نیافتیم کامی | دشمن بمراد بدگمان شد
گفتم که اسیر کردی این دل | دیدی که بعاقبت همان شد
دل بردگری نهم و لیکن | عاشق بستم نمی توان شد
دی بر لب من سوار میرفت | اشکم بدوید و همعنان شد
مطرب بغزلی ز شوق برخواند | خونابه ز چشم من روان شد
از گریه من صنم بدخوی | با این همه خشم مهربان شد
از بس که علاج درد من کرد | بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو که کجاست چند پرسی
گیرم همه خلق یک زبان شد

ای اهل دل نخست تماشای جان کنید | وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید
بیهوشیم همی کند باز نظر خطاست | تا ما بر آن شدیم که بازی بجان کنید
در من رسید آتش و خاکستر مرا | با سیل چشم خویش سوی بیابان کنید
من مردمی گر خاک رهش میکنم هوس | ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید
تا کشتی مراد من اندر عدم شود | بر روی سرشک دل من بادبان کنید

خسرو زده و دل حبشی شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

ای خوش آن مستی که ما را دل بجای خویش بود | کام کام خویش بود و رای رای خویش بود
در هوای بیگناهان بود تا از دست رفت | چون کنم مسکین دل این هوای خویش بود
چون گله دارم که ای خوبان بود دی نیکوی | حاش لله دل خود بتا این بلای خویش بود
من بعیب پنهان نگویم آن غمزهٔ خونریز را | زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود
ای مسلمانان بجایی کان بسر جانم شود | کیست دل آن را که بتواند بجای خویش بود
دیده را در خون بدیدم و هم کرد این دل رفت | من چنین دانم پشیمان خطای خویش بود
بار رقیب ار چه بر من ز هجرش بگذشت | لیک میدانم که دوش سوی گدای خویش بود
از کجاست آمدی ناگه که غارت شد نماز | با پسایل را که مشغول دعای خویش بود

بنده خسرو جان شیرین در ره او کار کرد
کآمده پیش بلا مسکین بپای خویش بود

از حال ما تو هیچ حکایت نمی رسد | در کار ما تو هیچ عنایت نمی رسد
گویند بکن بلد چو بغایت رسید عشق | جانم گسست و عشق بغایت نمی رسد

معذور دار مرا که بحشم گرگ را | در حال گوسفند رعایت نمی رسد
گر زه چنانچه هست دلم باد دامان تو | کش از کتاب صبر هدایت نمی رسد
گر نیست دوش زلف و هم چشم من | ماهی گذشت و شب بنهایت نمی رسد
ای خون نوشته قصه بدرت رسول عقل | هر روز در کدام ولایت نمی رسد

ای عقل یکنه باز پس خسرو که در ترا
در کار اهل عشق کفایت نمی رسد

امشب نشاط ما نه بر دما بود | هاشش بهار بال مبتلا بود
در باغ وصال می گذشتم | گل در حب و سرو در رستا بود
بیگانه کسی نبود دگر بود | دل محرم و دیده آشنا بود
هوش دل و صبر با زرم آمد | این پرده پسچند که کجا بود
از پیچود وی آن زمان که دیدم | در یوسف خود [illegible] بود
آن علسی اگر دم نه زدی | [illegible] بود
ور زده خطی که تو غلامی | بالاش براستی که وا بود
میرفت دل از آب چشم | زنجیر مسلسلش به پا بود
هنگام سحر کشید گیسو | چون سرو که بر سر گیا بود

در خواب غلط نماید چه خسرو
کین حال مرا سوز بیا بود

ای دوستان گر آگه از آن رفته آمدید — گر بر شدم بر دیده بران اسم نکنید
نامه کنید سوی وی دانامه ور رسیم — خاکسترم کنید و بر آن خط برکنید
ای طالبان وصل نیاور گرفته ... — اجاک سینه ایم و شما جا کنید آمدید
ای سنگران عشق یکی دیده پیش و... — لالم کم زاده بدا اگر تو به آن شکنید
جانا یکی سبب که ریزه پیش او — گویند زنده دیده که یک جان و صد شنید

خسرو که سوخت دل و دیش ...
وان دل که سوخته بود آتش زنید

آن سرو چنانکه چشم برآید — وان بخت که مشتاق آمده بیشتر آمد
شادی تو غم پدید زبر آمدن کار — آن غم نشادی شد و آن کار برآمد
بر لاله و گل برگ ز غم رسید امروز — گر زلف توام بوی نسیم سحر آمد
آئینه جان پیش تو می گشت پیش — کآئینه رخسار توام در نظر آمد
شیرینی لعلت بر دو دندان — گر لعل توام در بن دندان شکر آمد
در دیده من مردمک دیدن نگنجد — اکنون که مرا دیدن تو در چشم در آمد

در پای تو خسرو چکند گر ننهد سر
کز آه شب عمر گرامی بسر آمد

اگر آن جادوی خونخوار بر کس افسون آرد — بسی آسوده را گر دست یغما بیرون آرد
سر ما را بی برآید جان از آن یار در دمانده — کسی باشد که دل اشکافد و از دیده بیرون آرد
گله از یار بسکه کردم گر زدنا دیگر گردی — به دیده آرزو شدم گران دود دل گلگون آرد
زبهر آن سود فراغان نام دم سر دادیم — مبادا هیچ دشمن را دل اندر آن گلگون آرد

بجای خوبی شیراز چشم خسرو جوی خون آمد
چو فرهاد از نخانه رو دیگر بیستون آرد

آن دل که داشتیم سرستان و باغ بود — گویی همیشه سوخته درد و داغ بود
هر خانه داشت دوش چراغی و جان من — می‌سوخت از خانه من این چراغ بود
من بخت خفته ام در آن کوی مرده وار — نالیدم صدای جلوه گر و زاغ بود
روزی نشد که جان ما دمی بکرد — این دیر را که دودی زاغ و کلاغ بود
ای در چمن شادی زلفی تو شد خراب — بلبل که بر هوای گلش در دماغ بود

شب گفت نسیم چو بگشادم غنچه و گفت
خسرو همین رمه پیش منه دل که راغ بود

انچه بتوان در غمت جان میکشد — تا بپایان غایت که بتوان می کشد
میکشد خط بر سلیمانی لبت — وانگه از خون مسلمان می کشد
دیده تا خط تو بالای لبت — دیده خط بر آب حیوان می کشد
حسن روز افزونت از اوج کمال — روی مه را در ره نقصان می کشد
زلف کافر بر لبت گویی که دیو — خاتم از دست سلیمان می کشد
انچه دل بکشیدی از زلفت کشیده — از لب لعلت دو چندان می کشد
گر ز شوخی تیر بر دل میزنی — خسرو بیچاره از جان می کشد

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد — بسوز دارد دلش از سنگ سخت تر باشد
حکایت من و او عشق نیست میدانم — که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد
روا نسیم صبا از آن دو خم زلف — اگر بچشم منی سهل یک نظر باشد
ولی تو سنگدلی کی دلم نگه داری — نه هر که سنگ تراشید شیشه گر باشد
اگر نمک چکد از چشمهای من زانست — که دیده را ز خیال لبی اثر باشد
نمک چکید نثاری بچشم من که مرا — بنوک هر مژه بر کاری دگر باشد

ز گریه موی بر اندام من همی خیزد — گیا بجا رستن آید گیا چو تر باشد
بسوختی دل خسرو دگر چه میدانی
که آه سوخته عشق را اثر باشد

آن کودک نورسته که سیمین بر ما شد — چون گشت لب از شیر چه شیرین سخنی شد
بس غنچه دل را که کند چاک بهر سو — آن گل که سمن بود ز جوانی چمنی شد
آن یوسف جان بسکه درین سینه برآید — گویی که تنم گردش پیرهنی شد
سلطان مرا عمر فزون باد بدولت — گر دولت او حلقه عاشق کفنی شد
وقتی من لعلی که بر آرزوی کشیدم — انکه همه خونابه بحال جو منی شد
چون جان وطنم ز خاک من ای بت اگر پرست — بتخانه برآری که دلم برهمنی شد
خسرو ز مزاج دل من خشم گرفتست
کز کرده خود خویشتن با دل سخنی بود

از یاد تو دل جدا نخواهد شد — در سینه تو جان رها نخواهد شد
دل را بتو دادم و همین بس — چون بیدلم مرا نخواهد شد
پیوند تو از تنم مهر گز — تا جامه جان قبا نخواهد شد
در بوسه دهی شمار کم کن — من بیش برم دعا نخواهد شد

یارب بکجا گریزم از تربت | هرجا که روم خطا نخواهد شد
نیکو سخنی مترس از غمزه | مستیت بری گو نخواهد شد
نیکو دردا دارم بسینه از عشقیت | کان درد که من دوا نخواهد شد

گفتی که غلام منست خسرو
هم بنده بدان جز او نخواهد شد

ای همنفسان که پیش یارید | شکرانه چرا میسکذارید
یارم کشید چون غریبان | هر چند شما ازین دیارید
گر من بکشیدم فدای اویم | زنهار بروی او میارید
هر دوست برید جان و علم | کالای چشم را سپارید
ای دیده و دل اگر کبر سید | شاید که شما گمان ندارید
ای طایفه که درد تان نیست | هیهات که در کدام کارید
گرد دل تان بیغمی نگنجد | در سینه خسرو آتش نگارید

افسوس ازین حیات که بر باد میرود | کاین مانه بر روش داد میرود
هر دم که بی تو پای روی در پی گم کنم | بر آسمان فرشته بفریاد میرود

زاهد به پند دادن و سجاده ات را | خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود
گاه خمار صد نیت توبه میکنم | چون ساقی آمد آن همه بر باد میرود
ای من دولت آن سگ که بنده | گر بنده گی نفس بداد آزاد میرود
آهسته نه بر روی من ای کاوچی | بر روی شاهان ز پری زاد میرود
ای نرخ روز خیمه که بر باد میرود | ضایع مکن که غنچه و بازی بستان گل
ای نفس بنده گر که آخر نگر کش است | ای مرغ هوش دار که صیاد میرود

زخم زبان خسرو ازین کی کند ترا
این سنگ خود به تیشه فرهاد میرود

این نخل تر که آب جوی شکر خورد | سیاره لبی که از نخل برخورد
من همچو او همچنین زلفش کشم ای حبیب | ورنه کسی شراب ازین شیر خورد
آن خون گرفته که تو ساقی او شدی | پیدا شراب نوشد و پنهان شکر خورد
من کیستم که در دل وی پی سپر شوم | حاشا که چون منی همچنین خاک در شود
جان مست شد خراب هم دل او هم بخورد | دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
هر جی دگر مراد فراوان بود حریف | مرد آنکه گوشه نشست تا به سر خورد
خوش باد طیب خسرو مسکین ادام هجر | گر بخت خوش غصه بجای شکر خورد

ارام جانم میرود جانا صبوری چون بود / آنکس شناسد حال من کش هیچ دل در خون بود

در لبت چون جو زاغ گر آید بجو زا چون تنم / یعنی که این عشقم سفر بر جای کی همچون بود

گوینده حال دل نهان کو بشر بجان آید جان / این ناکسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود

زان لب که پنهانم گزد چون باید در جان هم / ماری که زین سانم گزد کی خوار افسون بود

لیلی مویی مشکبو آنکس که دید از روی هم / دانم که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود

ابروی مانند ماهش بنگرید / طرهٔ چون شب سیاهش بنگرید

مست کرد از روی و مستت چشم / خفتن آن پادشاهش بنگرید

بر جان خوبی کو حسن مسکنید / روی بنما عذر خواهش بنگرید

بهر چشم بد دعای عاشقان / گرد تعویذ کلاهش بنگرید

دوش دل در کوی دلکم کرده ام / دوستان در خاک راهش

دیده پستانید از من عاریت / پس به فرصت گاه گاهش بنگرید

دعوی خون میکند از دیده ام
دیدهٔ خسرو گواهش بنگرید

بر آب بخت نیک گل سیراب نباید / انجا که لبت آید زمی ناب نباید

دانم که لبت میبدهد نازت ولیکن / آن به که مگس جلاب نباید

سعدی اگر نیست دلت را از جفا ... / کین بهجز عصبیت ز قصاب نباید

تا امدنت را که از بخت کنم نیک / در کلبهٔ درویش چه مهتاب نباید

شبها من دیوانه دار بی دو همه ... / من نالم و ماران مرا خواب نباید

ز دل انگشت بر گریه ام از بی... / تا چشم جو بود بخت بچشم آب نباید

با بهر صلاح زنخ ساقی نگرانیم / کار از کهی تیست بمحراب نباید

بی عشق بود این که گهی بر دل خسرو
از دست تو تیری دو سه پرتاب نباید

از بنا گوشت بلای خط که سر بر میکنید / جور خسرو و دعا شو چاره آب میکنید

آنکه گوید مثل تو خورشید را چون زر بر ... / گو بپیش چند لاله زر برابر میکنید

چند گویی شب آیم و ده که چون تو ... / سر کجا در کلبهٔ احزان من ... میکنید

چند گویی ای مسلمانان که حال خود بگوی / من همی گویم ولی از من که باور میکنید

شوخیتر من که گنهکارم می نواز ده ... / بار حیب خویش اشارت سوی خنجر ...

عاشقان جان و جهان بهر بتان بر کنند — سهل باشد اینکه خسرو دیده را بر میکنید

اگر دلبری چون تو جایی برآید — بهر جا نشیند بلایی برآید
قدت گر در گلستانها برآید — اگر سرو اندر قبایی برآید
برآرد سر جا گلها چو روید — ز نزدیک و دور جایی برآید
بگوی تو هر سال از خون خلق — ز هر سبزه هردم گیایی برآید
رسد نالهٔ من بهشتت بجایی — که از هفت گنبد صدایی برآید

عنایت کن اندر حق بنده خسرو
مگر ز تو کار گدایی برآید

از دهانت سخن بکام رسید — ز لبان تو می بجام رسید
بسلامت جان بباد دهم — گر ز باد توام سلام رسید
تو کئی جور و ستیز نالهٔ من — همم بین جان ناتمام رسید
سوختی جان من مباد از تو — کاتش من بجون خام رسید
وصل و هجرت بکام کار کشند — تا ازین هر دوام کدام رسید
وصل اگر دست داد هم در پی — بخت ناگه بانتقام رسید

کند از عجب قصه گر روزی — بنده خسرو بآن مقام رسید

بر او عشق سلامت چگونه درگنجد
زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد

همان بناقت عشق یار در گنجد — که درد و غم بدل تنگ من نگنجد
چو تیر غمزه گشاید رقیب سپر انداز — نه دوستی بود ار در میانه سر گنجد
چو ما در آرزوی آستانش خاک شدیم — غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که مر ترا زیبد — نمک همان قدری زن که در شکر گنجد
بدیده که تو بدخوی گردش ناخوش است — نه مردمی بود ار مردمی در گنجد
بچشم تنگ تو چندانکه ناز و عتاب است — چه خوش بود اگرش شرم این قدر گنجد

مپوش روی ز خسرو که اندرین عالم
چه خوش بود اگرش شرم اینقدر

یار عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد — بر دلم از قرهٔ غمزه ذی نیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند — هرچه آمد ز بلای دل درویش آمد
دی بنظاره بدو رفت دلی بر سر راه — کم نظر دید که باز آمد و بی خویش آمد
گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد

کند از

مرده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن / چکنم باز تو جانا مددی پیش آمد
چشم من میبرد امروز کرا خواهم دید / مگر آن کافر نادان پی کیش آمد

خسروا عشق تمنا ز دلخوبان میزی
عقل بگذار که در عاقبت اندیش آمد

بی نرگس تو خواب ندانم که چه باشد / زلف تو کشم تاب ندانم که چه باشد
آن شب که بصحبا چشم تو در خواب ببینم / همچو دوشم در خواب ندانم که چه باشد
تا طاق دو ابروی تو محراب نشان شد / بت جویم و محراب ندانم که چه باشد
چون چاه زنخدان تو از دور ببینم / تشنه شوم و در خواب ندانم که چه باشد
از زلف تو چون مست براسوی خراب / شب کردم و مهتاب ندانم که چه باشد
گویند که در باب درین واقعه خود را / سکینم و در باب ندانم که چه باشد

با هیبت عجب وصل تو می پرسی خسرو
من بنده در آن باب ندانم که چه باشد

باز آن نگار دوست ز ابرو کمان کشید / دل صید کرد و تیر مژه سوی جان کشید
دل در وثاق می بر به که من فرج زیر کیم / ترکم بدام زلف خودش سرکشان کشید
بالا کشید زلف و دلم کی رسید بدو / کو را بچاه برد و رسن زود بان کشید

بتوان

بتوان کشید تا شکنهای زلف او / لیکن چو تیر غمزه زند چون توان کشید

خسرو ز گلرخان بدم سرد میکشد
چون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

بره جولان گری سلطان من زد / بپیکان در سینه ویران من زد
خوشم کاندر پیش منزلم زد / که بر جان بی سامان من زد
گریزم است تا دگر به تیر جنبید / دو دیده و دست در دامان من زد
چه گر است این که دل نشستگاه زد / به هر جایی که این ابدان من زد
چراغ وصل من نفروخت چندی / که عشق آتش بجان و دامن من زد
دلم ویران شد و در جانش / درین ویرانه راه جان من زد

غلام دست خسرو گشته زار
نباید طعنه بر سلطان من زد

بیار باده روشن که صبح روی نمود / که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب درد دلم در توبه بهم کی تابد / که دل بشوییم این توبه با شراب آلود
چو چند باز بمانیم که ز دور زنجه عشق / عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
کلاه سبزه که یکی چون فراق در تب بود / اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

17

ز لعب عشق من ای گشت چند همی آمد | پا که بینی خاکستر آنگه ببینی چو دود
لقای یار که رنگین و دز رخ دل است | حدیث آن ز غلغلیت آتش نمی‌زد دود

از آن سیاه شود سر نماز شام جهان
که ز آتش دل خسرو دگر برون دود

برس کنون که بی تو جهان تیره فام شد | ای شمع جان درآی که روزم چو شام شد
در چشم‌ها نخفته که خوابت حلال باد | مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
مرغ نشاط با گل و با سبزه در چمن | بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
بدنامیت عشق بتان رو به رو زما | آن عاشقی که دور زمان ننگ و نام شد
دی شب کلاه زهد که صوفی بفرق داشت | بر دست ساقی چو تو امروز در جام شد
ناز و کرشمه گر کنی هر دم ای ایاز | سر بندگیت کمترین تو سلطان غلام شد
گفتی که تمام عشق آری این صفت | دانی گر بشنوی چو خلقان تمام شد

بی گزندیش جان مست گردد
درون جان من پیوست گردد

مگو که زدم من حبیب حالت | چو دیوانه که از می مست گردد
چو در کعبه گر سپندی قبل | کرا طاقت ترا در دست گیرد

دلی کز سنگ صد بار آهنین تر | ز رنگ پیکان چشمت شست گردد
بخندد آن دهن با من چو آید روز | که جمله شیشه‌ها مست گردد
چنین که جان من مخرام جانا | که دیده زیر پایت پست گردد

اگر خواهد کند وصف جمالش
که خسرو را قلم در دست گردد

باز آن سوار مست به نخچیر میرود | دستم نگار رو که کار ز رنته تیر میرود
آن اسپ بید وانه و ما کشته مترنم | لشکر هلاک می‌شود و میر میرود
ای کاش تیر بر دل مجروح من رسد | آن تیر کو که بر دل نخچیر میرود
هر ساعتی که سکه زند قامتش به دل | گویی که در درونه من تیر میرود
عشقم ز رنگ شیبت که در شخص آدمی | با جان بر آید آنچه که با شیر میرود
با شراب و شاهد و مستی و عاشقی | کآیین صوفیان همه تدبیر میرود

نزدیک شد هلاک خسرو ز دیدنت
در کار او نخوره چه تقصیر میرود

بر بام آسمان وشش چون ماه تیغ آید | خورشید گشت تا بی تابر سمنا آید
بیرون در غرامش از وی یاران نیاز آید | سنبلای فتنه خیزد موج بلا برآید

گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا / جانی که ما ز بی ما کم گذارد تا برآید

گلگشت را نخواهم بر خاک کوی گردم / گر خاک شور بختان خار و غبار برآید

چون من بیم که جانم در آرزوی لبی / بر زلف عنبرینش هر دم صبا برآید

هر شب مرا برآید ناله ز جان مسکین / چون ناله که شبها از آسیا برآید

شب تا سحر صبح روت گویم دعا و لیکن / حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید

از غنچه جفایت خونریز تا نگویت / هر جا که خون ما افتد نقش وفا برآید

در کوی تو ز جانها ذرات خاک باشد
بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید

تنها کان ز جور دشنام مهمان شکر بخشد / به از دشنام شود گر نبات و انگبین بخشد

خوش آن دردی که چند این دیوانه مسکین / که سوزی همه ملک سلیمان زان نگین بخشد

چه باشد گر چه حسن سلیمانی بود در وی / خدا آن نامسلمان را کمر امان این بخشد

قدش خون میخورد در دل من از تیغ جگر خواری / نهالی کان خوش آن دارد ضرور نسترن بخشد

عجب بخشنده شد این چشم خسرو سر به سر گوهر
که خاک ره کند دریوزه و در ثمین بخشد

بیچه کار آیدم اندک که نه در کار تو آید / گل از آن دیده بباران که نه بر خار تو آید

انچه من دیده‌ام از آن غمزه روی تو بالا / پیش آن نرگس خونریز جگرخوار تو آید

عشق خسرو از دم مرده نگه تو ان داشت
مرگ با عود به آتش نهی بو آید

بهار بی رخ گلرنگ او بکار آید / مرا که آمدنت به ز صد بهار آید

اگر دوا سیه در آید بگرد تو شد / گل پیاده گراه ز صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده می‌شود بیرون / اگر نه از مژه پاش نوک خار آید

مرا چو سعی ترت ساخت چشم جادوی تو / که موی سر زلی جادویی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون نبات تست / دلم گران نشود گر هزار بار آید

تو را مراد دل کی به در آمدنت
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

بر رخ چو مهش طره چون شب نگرید / وانگه ببین در لب شکرین قصب لب نگرید

چشم بسته بگشایید بکمر بر دوش / از زمان گیسش به نو در ته عقب نگرید

پیش محراب دو ابروش که طاق فلکست / علم دست برادر دو بهار ب نگرید

عسبمش از سر مژه ساخته مشکین ملی / سینه همه تو خون در نیمه شب نگرید

تا شکالی از موی سیاه مرکب / سر آن جعد کشان با سم مرکب نگرید

در گلستان لطافت چو گل نو خیزش　　شکسته نام دهنش فرش تنگ شکر
بنده شد خسرو در وصف جمالش سر در　　زو نبود غیر دو دیوان مرتب گهر

با تو در سینه جان نمی‌گنجد　　تو درونی از آن نمی‌گنجد
تنگی دارد این دلم که در او　　جز تو کس در زبان نمی‌گنجد
آنچنانی نشسته در دل　　کز غمت هم در آن نمی‌گنجد
می‌نگنجی تو در میانهٔ جان　　لیک خود در بیان نمی‌گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج　　در دل ناتوان نمی‌گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد　　چکنم در نهان نمی‌گنجد
عشق در سر فتاد و عقل برفت　　کین دو در یک مکان نمی‌گنجد
تا که خسرو زبان گشاد از تو
سخنش در جهان نمی‌گنجد

بیا نظاره کن ای دل که یار می‌آید　　ز بهر بردن جان نگار می‌آید
رسید باد گل و این نظارگی زنهار　　ببند دیده که در قصد جان نگار می‌آید
ز مستی از چه بهر سوی می‌فتد نگین　　ز بهر بردن دل هوشیار می‌آید
چه گردها که برآورده باشد از دلها　　که فرق تا قدمم در غبار می‌آید
فراز مرکب ناز او سوار و در عقبش　　هزار شیفته بیقرار می‌آید
دو دیده کاش مرا خاک آن زمین گشتی　　که نعل توسن آن شهسوار می‌آید
کنون شمال نوا بی چو بیدلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل هزار می‌آید

بت تو در سینهٔ من هوس نگار دارد　　دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد
رود آنچنان بجولان که سر سپه بگیرد　　سر آن سپاه گردم که چنان سوار دارد
دل من ببرد و تهمت بکنم که بت برفت　　تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد
ستم آنکه من بیم بر منت ناموافق　　چه خوش است گل ولیکن چکنم که خار دارد
بهوای سوار رعنا بنواز خاکی را　　که ز نشهٔ سمندت دل پرغبار دارد
بجدا که سینه‌ام را بشکاف و دل برون کن　　که درون خانهٔ دل دگری چکار دارد
تو شبانه بی برای که مگو بوده‌ای شب　　که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
چو اسیر تست خسرو نظری بدردی کن
سخنی بگوی با وی که دل فگار دارد

باز گرد مست من آنکه نازی میکنید　　کس نگردد است انجا که طرازی میکنید

زلف دراز سر عالم ببوی بسته شد | هندوی را بین که بر بیان ترکتازی میکند
از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من | گه گهی می آید و مردم نوازی میکند
هر اشارت منت سوی لعل او دارد دو | همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند
میرود در خون سر سرگشته با بی کسان | بس که آب چشم من او را نمازی میکند

مسرو چون کافران بر جان خسرو تاخت عشق
از برای حرمت نام خویش غازی میکند

باز باد صبح ای آشنایی میدهد | آب چشم مستمندان را روانی میدهد
بین که چندین بار از خلوت برون خواهد خرامید | باد در ایکان زلف سنبل عطرسایی میدهد
ای رخت آشوب و چشمت فتنه و زلفت بلا | دل بکفر تا بکی ام آشنایی میدهد
هم بتحی دوستی کت دوست دارم بجان | خوی تو گر چه نشان بیوفایی میدهد
ده که باری روی بنما ای ار که سنگم | خون منو زنم و دیده بختی او شنایی
آمدم بر آستان دولت امید وار | کیست کو درویش را راه گدایی میدهد

خون خسرو الکان مزد تست بر تست
کو بیک تشنیم از دست رهایی میدهد

بار گل می آید و در دل ما خواهد فتاد | شورشی در جان مستان ما خواهد فتاد

بازان

بازآن یار پریشان کار ما خواهد آمد | عقل و جان و دل ز تکیه گه جدا خواهد فتاد
باز آن سرو روان گرد چمن خواهد گذشت | ای بسا دلها کزان زلف دوتا خواهد فتاد
تازه خواهد شد ز سودا سینه ها داغ کهن | آتشی در مردم بجان مبتلا خواهد فتاد
تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست | تا که این خون کرده در بلا خواهد فتاد

خسروا زین سودای ناکه کت آب آید در کنار
سر دو گوهر در دست گدا خواهد فتاد

باد آمد و بوی نگارم ز سرپا بند | سامان تختی از لب یارم نرسانید
فریاد من خسته رسانید بهر گوش | فریاد که در گوش نگارم نرسانید
افسوس که بگذشت همه عمر بافسوس | بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید
ایام جوانی بسر زلف بتان شد | اقبال بسر رشته کارم نرسانید
چون بلبل بی بال نفس سرد ببردم | کامم گلهای بهارم نرسانید
گفتم که خورم سبزی با بین ستوم آن تیز | آن گل که شد دیوانه سوارم نرسانید

صد شربت خون داد بخسرو دمی عشق
یک جرعه خود وقت خمارم نرسانید

بی یاد تو غم جهان نسوزد | بی آه من آسمان نسوزد

پیش رخ آتشین تو شمع / سوزنده کی چنان نسوزد
گر شمع نخواهمت مشو گرم / زاتش گفتن زبان نسوزد
بی رنگ رخ تو آتش غم / سرمایهٔ دوستان نسوزد
یاد تو چو از دلم درآید / جز مغز در استخوان نسوزد
سوز دل خویش اگر بگویم / دل نیست که در زمان نسوزد
آتش بنشان ولی در افکن / کاندر غم دلستان نسوزد
از غمزه بسوز عالمی را / تا بنده در آن میان نسوزد

زین گونه که سوخت خسرو از آه
نبود عجب ار جهان نسوزد

بازم بار دل ز دست عاشقی بیچاره شد / باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد
این دل صدپاره کش پیوند با گردم / آن همه سوزن هاش بار دیگر پاره شد
پاره پاره گشت سر تا پا دل از آتشم / وز بلای سوز چشم ما خود آتش پاره شد

چشم فسون گر تو چو داد فسونها / دانا نام عقل بدست جنون دهید
خونابه مسخر زدل و در بکنیم / آری شراب گوهر کس را برون دهد

غم در دل جگر چو زم از دی بیچ بود / هر گه نهان بلب آب خون دهد
نشاط طلبکار دوا آید همی / دور فلک چو باده بکاسم نگون دهد
گفتم برون دهم غم خود نهفته / چون رنگ عشقم گواهی حال درون دهد

خسرو ز بهر آنکه خورد دشنگ بر درت
خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

حدیث حسن تو زین بیش جایی برسید / که فتنهٔ تو در هر ولایتی برسید
شود بفتوی خط تو خون لاله مباح / اگر ز روی تو بر گل ز داتی برسید
دلت بگفت کسی ار شکستم باید باز / کمر عجب مرا و را چه آیتی برسید
زبیم با تو حدیثی نمی توانم گفت / که از من تو بهر کس حکایتی برسید
اگر مرا نرسید با تو راز خود گفتن / ترا اگر کنی این جان عنایتی برسید

چو غنچه های بدامان صبر کش خسرو
ز دوست گر نسیم عنایتی برسید

حال دل از چهرهٔ ما آشنا بیرون کرد / آشنایم زین رخ پر خون ما بیرون کرد
گفتمی روزی که در جانت نشستم لحظه‌ای / کیست کو بگشاید این جان از ترا بیرون کرد
خاک خواهم شد که تا باد صبا / از سر کوی تو گر جان مرا بیرون کرد

مردم ز خویش کو لبی نفس جان بیرون کشد | لیکن چه حیله‌ام ازین دام با بیرون برد

میکند بیرون و میگوید در آ از در برون
خسروا این کیست لطفی هر کجا بیرون برد

خوش خسم گردی شبهای تو غم پیش نباشد | بختی که ازو درگرت ز بالم پیش نباشد
ز انم تا به سان سرو روان جان تن تنگ | که هر چیت بپیش چو نشستی پیش نباشد
سیاهی کو بیم کو که سویم باز کن خیش جا | کس این گوش اندیشه فتی پیش نباشد
کجا آن بخت دارد که از زو پیش کن آید | کجا کو زشب زر کنج اندیش می باشد
گر از لب شربتی نمی کشتن هم نمی ارزم | چه در کار نباشد آخر چنین فروش نباشد
بروای جان نه خشنود کا نیخا منت اکنون | که به عوبا دشای ز دل درویش نباشد
ز غیرت سوختم ای جان مزن باد یگرا نیخ | که خسرو همیشه در جگر آن کیش نباشد

خوش چشم که آب چشم من همه ره زمین گیرد | مبادا گرد و غیری دامن آن نازنین گیرد
نه تیر غمزه اش خود را نگه چون آن کمان تیر | کمان را زه کند با ابرو و از مژه او دین
از آن افسانهای خوش که دل میگوید از عشق | من ازین محبت تیر کشتم خواب و اسین گیرد
نشانه ای نشسته ام در گوشه چشم آنکه بگفتم | که عالم عالم گردی از آن گوشه نشین گیرد

بیا در پیش هر چشمی سپیده ای تو خسرو
روا داری که آتش در من اندوه کین گیرد

خون ها ز بجوش آمد ای جان که می آید | بیمار بهوش آید درمان که می آید
ای برگ گل بو خو به دل پیش کیستی | گر سوی تو نگاه نم بر جان که می آید
ای تو ز نرگسی انکه ز پی مردن | اسباب مهیا کن ای جان که می آید
خود نامه خویش آورد از بهر قصاص من | سر خاک زن قاصد فرمان که می آید
سیل مژه را رخنه انبا شته شد یا رب | کین گریه ز چشم باران که می آید

خسرو ز پیش یاری قربان شد و بریان هم
تو باز ببین کان مهمان که می آید

خرم شدست کامشب یار بخوبی آمد | سر من فدای آن ره که بسوز خوبی آمد
ملب آمده ست جانم تو بیا که زنده مانم | پس از آن که من نمانم به چه کار خواهی آمد
غم و غصه فراقت بکشتم چنانکه دانم | اگرم چو بخت روزی بکنار خواهی آمد
منم و دلی آهنی تو در درون این دل | مرد از این ره این که بکار خواهی آمد
رخ خود بپوش تا نه رقم سخنان را | ز حساب شستم اختر شمار خواهی آمد
سر آهوی رسد نه خدنگ خورد با | به هوش بیرم او تو بشکار خواهی آمد

خنک آمد بر وی دل و جان صد خورد
گر زهی اگر بجان دو سه بار خواهی آمد

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد | آرزومند نگاری بنگاری برسد
گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود | هر کجا از قدم دوست غباری برسد
دیده بر راه چو گل بنهد و بنود خبرش | گرچه در دیده چو نوک مژه خاری برسد
غرقت وصل ندانند مگر آن سوخته | که بس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر | که خزان دیده بود بس بهاری برسد
ای خوشا آن ماه بخ نهی که دهد بعد از هجر | که بخمار شکن از بعد خماری برسد

خسروا یار تو گر می نرسد باری کو
هر شکیبی دل خونش بکناری برسد

چون سرو تو از قبا بر آید | آه از من مبتلا بر آید
بر ما ز لب تو زنده مانیم | گر از گل من گیا بر آید
جایی که تو همچو شیر آیی | ره پیش نخست کی بر آید
از منت بار دیدنی تو مردم | بس آرزو که در دعا بر آید
با تو دل ما چو بر نیاید | همت که جان ما بر آید

پیش آی که صبر دیدن تو | جان منتظر است تا بر آید
هنگام که ز دست تو غیرت | از سر سر من جدا بر آید
خسرو که در آب دیده شد غرق | ما ما که به آشنا بر آید

یک لحظه نگار را و خسرو شو
تا کار یکی گدا بر آید

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد | وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد
غمها خورم و ناله بگوشت نرسانم | کاسوده دلان را غم فریاد نباشد
جان نیز فرستیم هم از آنسو که گرفتی | در بردن اگر کاهلی از باد نباشد
آن روز مبادا که کنم از تو فراموش | هر جنبه که ز دوری زنت یاد نباشد
معذور همی دارمت از جور کنی زانکه | در مذهب خوبان روش داد نباشد
شکر تو بدرمانه کی جان اسیران | کانجا که تو باشی دل آزاد نباشد

طعنه مزن ای زاهد که تو بی گشتیم
صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

سر من سجده بر دم ستانه در آید | مگر اندر آستانش بهانه در آید
قد تست همچو تیری که میان جان نشیند | چو درون سینه من کند انه در آید

زفسانه خواب خیزد و دل از این حدیث / اگر این حکایت من به فسانه در آید
دل زلف در دو تب شد به سر چون بکرد / شب ستاب و دنی که بجا نه در آید

صنما بیا که خسرو ز رای تست شب
در دیده باز کرده که خیالت در آید

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد / نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد / ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد
خوش آن کسی که نشیند به باده وقت سحر / نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود / که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس مستم که بامداد به گاه / قدح به دست گرفته ز خواب برخیزد

رود براه رهاوی رباب مطرب صبح
حریف خفته ز بانگ رباب برخیزد

ز زلفت که مشک چین آمد / با گل و لاله هم نشین آمد
لب لعلت که کان پر گهر است / خاتم حسن را نگین آمد
گوه را سایه دار هوان کرد / خرد و در زلفت که بر سر این آمد
ای که پیکان تیر غمزه تو / تشنه خون حور عین آمد

از شب زلف تو بر روز دلم / گشت روشن که شمس در تیج

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد / دل ما بر دامان ما جان در پی دارد
من از خاک سپایش بکحل کوب گشتم / نمونه آن شهسوار من سر جولانگری دارد
به هر سنگی که می آید ز من جان می برد لیکن / در وصف آن کمان ابرو شیوه نیزه بری دارد
ندارم آنچنان بختی که خوانند به جو چشم / غلام دولت آنم که با وی چاکری دارد
تو ای دیوانه وشی جانا که دوا از بی کیسو / دلم دیوانه تر از تو که از آسیب پری دارد
مرا چون صید خود کردی شگفت است بکشتم جانم / نیکو نیست با سخن در لاغری دارد

همی نامی بر آمد نام خسرو دهلی دیج
ز تنگ ترزبانی دارد دگر صد جا به تری دارد

سحرگاهان که باد از سوی گل عنبر فشان آید / چو گل جامه درم کانم ز بوی گل نشان آید
نگار و بیده کو بر جان ما ز ان ریخ و در دل / گلاب از زمین بالای تو در چشم جهان آید
صد از گل ای ز دم سرد گرفتار سیلاب آیم / که زینسان شده بادی بر جهان سرو روان
غمت هر شب سیه و رخشم اکنه امان نه / که از بهر شفاعت از خیالت در میان آید
بدین سان چون زید عاشق که از بهر خراش جانی / زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید

بر سپه هندوی چشمت خسرو را چه کم گردد
به ملک هند کانت گر غلام رایگان آید

شاه سوار من که مست و خراب می‌رود
هر که رخ چو ماه او دید ز تاب می‌رود

چشم سیهش مبادا رچه زهد شکستم
چشم برد و نیم‌شب بس که شتاب

او همچنین شکسته من غم جوابیش
بس که ز نار خسته‌ام ز چشم پر آب می‌رود

جان به هوس سوی او چو خ زبان همی‌برد
چون مگسی که پر کشان سوی شراب می‌رود

وه چه جفا کشیدم گر غم تنگ ستیزی
روز میان دو زلف تو شب به عذاب می‌رود

گریه بیا و دو مراست و خراب می‌کند
خون دلت یا رب این پامی ناب می‌رود

مدل سؤال بوسه خواست گه بکشدم کنون
خسرو خون گرفته هم بهر جواب می‌رود

سالها شد که ز تو بوی وفایی نرسید
در سر کوی تو ام باد صبایی نرسید

چاک شد پیرهن صبر بصد نومیدی
دست امید بدامان قبایی نرسید

چشم گستاخ نظاره به روی تو نماند
لب بجز دم بوسیدن پایی نرسید

اندر آن روز که بالای تو ام بر جان زد
وه که بر سینه جز آن تیر خطایی نرسید

تن بیمار مرا خاک در دوست خوش باد
که به پرهیز مرد و دوایی نرسید

همه عالم ز جهان تو نصیبی بگرفت
چه توان کرد اگر بخشش گدایی نرسید

ما که باشیم که با خوان کرمت گذریم
مگسان را چه گر از کاسه صلایی نرسید

تازه تر باد گلستان جوانی همه روز
گر چه بر خسرو ازو برگ گیایی نرسید

شمع من اگر گشت از خانه برون آید
از هر طرفی صد جان پروانه برون آید

صد جا به فنا کرد و از هر طرفی چون او
کج کرده کلاه از سر مستانه برون آید

من بیخبر و طفلان سنگی که به از سر
بنشسته همین تا کی دیوانه برون آید

گر وجه قرار من حسنت از رخ تو جانا
ده گر ز خط تو نامه پروانه برون آید

در کشتن ما کرد ام من با تو چه عشوه ام
گر جان و تن خسرو خمخانه برون آید

شیوه کان نرگسها نموده‌اند
قتل یاران بهر چه جور داند

گر دلم خون گشت و گر سوخت زرد
من کیم زان دوستان دو داند

شاه من مست کان سنگ نداد
سر دو ویش اسبو داند

گل صد اندر گرد و بلبل جلیت
اد همین کار رنگ و بو داند

هر که در عشق دین ما گرد
اب دی خود آب جو داند

چنده گوی است که در ز دیده ست — سیه چشم ترا گمو د اند

پرزبان شد ز دو بیت خسرو
که همه کار گفت و کرد اند

شبی با دوسی آن رخ گلگون نخواهی شد — مگو با آن فریب انگیز افسون نخواهی شد
مرا ما بی برآمد جان ز هجر آن بی مهابائی — بدان گونه که خواهی شد همی اکنون نخواهی شد
برای من شب صبحی دادم که شیرین شکرشکن — هم از دیدن او دل اگر خون نخواهی شد
بلای جانست آن نخجیر بهر عاشق مسکین — گهی بینی در دو چشم گر تو مجنون نخواهی شد
هم از عنوان خون آلود پیدا بر سر نامه مشتاق من — اگر بر نامه من بر سر مضمون نخواهی
نگارا ز آب چشم من اگر گشتست بیتم — گهی بخت بد من باز دیگرگون نخواهی شد

دل و دین بهید به ترکی لفت مسکیم صنایع
از آن خویش خسرو را تو دیگرگون نخواهی

شب مرا جگر سوخته مهمانی بود — یوسف مصر در این چاه به زندانی بود
گوشه بود غمش آمد و تشویش داد — شد پریشان دلم و جای پریشانی بود
پاسبان مست و ملک بیخبر و سگ در خواب — همه شب تا سحرم بیم دل و جان ارزانی بود
را عشقت بسی داغ به پیشانی من — حکمم گر ازل این داغ به پیشانی بود

جان بهای نظری چشم تو فرمان داد — عذر سر برگران قیمت فرمانی بود

تشنه بر چشمه نگه کرد و شد تشنه بر آب از آنکه
بخت خسرو که ازین گرد پشیمانی بود

شبهای عاشق اگرهی صبح طرب کمتر دید — گر زناوک غمزه زنی کاوش دل است تیر
شیرین نبات ماست گر دست شکر فشانش — شیرین جوا نبود بگویان سر زه گر شکر د
هر شب که آید در دلم آن غمزه خونریز — هر سوی من خار سی شود زان غنچه خون تر دهد
من کشته که نکشش لب او دهن با دیگران — من مرده روح اللهم دم جان دیگر دهد
از بس که سرها خاک شد دلها هم اندر کوی — نبود عجب گر از زمین آل دیده و ما سر دهد
تا سوخته نبود دلی از وی کسی بر سوز من — آتش کجا خیزد ز جان گر دم ز جانش بر دهد

گفتم که ای خورشید حشر آخر ازین سودا بسی
گفتا که خسرو باش تا صبح قیامت بر دهد

صبا چو در سر زلفت نسیم تاب شود — شکست در دل هندو به مشک ناب شود
بترک دین مسلمانیش باید گفت — دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سپاه سروی شدم زین غنچه خندان — چو هندوی که به پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا زد ... ها — جمال جلوه بهشتی و شان عذاب شود

هر جفا که کند چشم تو رضا دادیم | که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بغیر من که چو آب حیات بگرامی | دهان مرده بغیر من پر آب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی همه صاحب نقل | که هم ز بیم لب تو صد جگر کباب شود
سؤال غمزه که زادری لب بگشای | که جان خسته [illegible] خراب شود
تحفت [illegible] شبها | که دیده برکف [illegible] بخواب شود

شحنه غم زد و اسپه می آید | صبر بزد [illegible] می آید
روز کارم بچشم می نارد | و آسمانم جو سره می شد
رفت روزی که با تو خوش بودم | بو که آن روز رفته باز آید
لب چه خالی برای کشتن من | نوز فلک پشت دست می خاید
زان لب آسایش [illegible] | زانکه از کرمی نیاساید

بعد از نیم بند زلف مبند
گر چنین بسته هیچ نگشاید

جهان تربیت بر رخ جان [illegible] می آید | که از دو ماهی سر عاشقان بی تاب [illegible]
صبای [illegible] و آن ستار خواب [illegible] | از آن مهتاب جان [illegible]

من بیچاره زاری سوزم تا باریکی و تنهائی | ده [illegible] به عاشق چون خوار می آید
غم لیلی چه از جان دست شستن کی تنها ماند | نه مهو دست کاندر چشم مجنون آب می آید
میر پیالم نگیر ای محبت گرمی [illegible] | گرین دامان تر بوی شراب می آید
بخشی دامن ای زاهد بگوی [illegible] | گر این دردی کسی دیر به در [illegible] می آید
شبا نکه بر سرم نگذشت [illegible] | و تهمت اگر رفت بر دل [illegible] می آید
خوابیدن نگه کن آن بهشتی را [illegible] | بجوی انگبین سیبست گر جلاب می آید

هر بار رفت و توحی و گر تو خسرو دل نه
که بهشت با این همه الباب می آید

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود | عاشق جان بود او عاشق جانان نبود
مردن از دوستی ای دوست زنیند و هنوز | زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود
بی ملامت مرادی که [illegible] خراب است | گر بره رحمت دریا و بیابان سود
زهر کش از کف ساقی که دگر [illegible] | کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود
ای عاشق نه از غمزه زند [illegible] دوست | دل نبندی که نکوروی مسلمان نبود
جان فدای نظری [illegible] سهل ای دوست | کار زودی که بجائی بخری ارزان نبود
رفتی و ماند خیال تو و هم [illegible] | مردنش گر بی [illegible] جانان نبود

من بیچاره

خسروا بلبلی آخر نفس نغمه خوش باش　　دور گرفت همه باغ و گلستان شود

شب که باد دم ز سوی یار آمد　　مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم بدید و از سر حال　　پای کوبان بگوی یار آمد
یک شکم باده می‌خورم حسرت　　هر چه خوردم ز بوی یار آمد
بنگ بود که برکشم دل را　　هر دو روزی بکوی یار آمد

خویش را بر گرکم خسرو
جستن دل چو سوی یار آمد

عاشق از سیر جان برون گیرد　　ناصح را به جان درون گیرد
روی او شود گرفته ببین　　گر ندیدی که ماه چون گیرد
دیگران از پری فسون گیرند　　وان دو چشمش پری فسون گیرد
صائم خریف و مونس می　　چون تواند که دل سکون گیرد
بی نوا بین چشم خون گرفته بجای　　آخر آب خنده خون گیرد

صبح پیش رخ تو دم نزند　　سرو پیش قدت قدم نزند

نقش

نقش رویت که بیند از شب نور　　گر چه تیغش زنی قلم نزند
خضر پیش لب تا آب حیات　　لب چه باشد که دست هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشند　　نفس هیچ در عدم نزند
سر من و آستان تو هر دو　　که مسلمان که در صنم نزند
صبر کم میزند قدم زین سوی　　این چنین گو که پای کم نزند

چشم میزن ز دیده خسرو
که هر شب ملک بهم نزند

عشقت هر زمان عالم بیهوشی آورد　　اهل صلاح را قدح بیهوشی آورد
رخسار تو که تو صد بار بنگریست　　نزدیک شد رو بیهوشی آورد
شوق تو شحنه ایست که سلطان شود فراز　　موی جبین گرفته بجاوشی آورد
مردن منع تو چو بگوشش همی رسد　　مروت اگر میان نکم گوشی آورد
من ناتوان زیاد کسی کشتم ای　　آن دارویم بده که فراموشی آورد

خسرو اگر فسون پری هست از برت
چشم از پری بدور که بیهوشی آورد

صبا آمد ولی دل باز نامد　　غریب با منزل باز نامد

مرا بر دو غم فرقت شد رخت صبوری | چو کشتی سوی ساحل باز ناید
دل از رفت با محمل نشینی | رود جان هم بمحمل باز ناید
گرفتارست دل این پند گو بس | کزین افسانه این دل باز ناید
ز عشقم نیست کنار دیدا را | کس از میخانه عاقل باز ناید
خلاصی غمزه‌ای زلف لیلی | که مجنون زان سلاسل باز ناید
نصیحت زندگان را کردنی ام | کز افسون مرغ بسمل باز ناید

بوادی غمش گم گشت خسرو
که کس زان مشکل باز ناید

عمم نگشت این زمان که پردازد | دلم اسیر بتان شد بجان که پردازد
من و زیارت حاجات و کنج ویرانه | درین زمانه بغم خان ومان که پردازد
هزار شمع جمال است پیش نظر | دلم بسوختنش خود بدان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی | بچاره دل بیچارگان که پردازد
بر آستان تو میرم که نیز دولت | چو جان و هم تن ناتوان که پردازد
بهمرهی تو رفتن بجان نه بعید است | که پیش تو بجلوه ارغوان که پردازد
روا مدار ز دوری هلاک خسرو را که | بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

عشق تو بر سرم رسید زود | وز دل این آرزو هم بر زود
گر ابد زد نیست صد سپال | هم خیال تو از نظر زود
صبر من با عدم برسید | گر جدایی تو بیشتر زود
بوسه ده که تشنگی بر لب | سر گر از شربتی دگر زود
آنکه او را لب تو بد خو کرد | آرزو می‌ای از شکر زود
حکیم فرد ولت نمی گنجم | زانکه در سنگ سوی او زود
گر سر از عشق میرود گو رو | کلک باید که در دو سیر زود

خسروا جان بشوق بخش که مرد
اندرین راه بی خطر زود

عمرم در آرزوی تو رفتت و میرود | صبرم بمحنت و جوی تو رفتت و میرود
رفتی و ماند بوی تو در صد هزار دل | دنبال آن بوی تو رفتت و میرود
بابی قصاص خلق چه آموزدت رقیب | کین شیوه باز خوی تو رفتت و میرود
در جان همیرود سخن و می‌نهاد گوش | هر جا که گفتگوی تو رفتت و میرود
خونابه لب از مژه خون منی دگر | آبی که آن بجوی رفتت و میرود

ارکش عنان که چون خسرو از لبت | هست ز عشقهای تو زنقش سرود

عاشق را چو نامه باز کنید | نام من بر سرش فراز کنید
گر شما دین عاشقان دارید | بعد ازین بت نماز کنید
... ای مسلمانان | باده نوشید و خنگ ساز کنید
گاه مردن شنیدم از محمود | گفت رویم سوی ایاز کنید
من غلام شمام ای خوبان | یکشبم گر هزار ناز کنید
چند باشید مست حسن آخر | چشمها از خواب باز کنید
دیده باشید آن جوان مرا | صفتش پیش شه دراز کنید
با چنان قامت ای صنوبر رو | شرم نامد که پا دراز کنید

بشنوید این حکایت خسرو | پیش آن سرو سرفراز کنید

غم گشت مرا آن بت نوشاد و نیامد | گنجشک صیاد و نیامد
عاشق شدم ایچ کند دلبر کز عشقش | جان بسته درین تنگ ز آزاد نیامد
فریاد کنان در سر کوی تو رفتم | چو کوه کسی در پی فریاد نیامد

چه سود ازین دل بیهوده گر شیرین | ز دوری بر آید که فریاد نیامد
با خاک نسازد چکند این تن خاکی | امروز که از جانب تو یاد نیامد

خسرو بستم جان ده و انصاف ازان کم | در مذهب خوبان روش داد نیامد

فغان که جان لب من عاشق بجان آید | ز دست چشم و دل خویش در فغان آید
براه دیدم و گفتم مگر به خانه رود | بسوی من آمد و اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم | دلم نماند در آن دم که ناگهان آمد
بکردن دگران آمدم شب از کویت | بپای خویش بکوی تو چون توان آمد
ز ابروییت که کشتی کمان نماند | امید غرق نشد و عمر بر کران آمد

نمانده بود در خسرو اثر گردی گاه | تو زنج سودی و بچاره ز آن جهان

فرهاد که عشق کهنه نو شد | جان دید کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود گم گشت | دیرینه غمی که بود نو شد
یاری که ز ما حدیث نشنود | اندر حق ما سخن شنو شد
باد سر زلف او بجنبید | صد خرمن صبر جو بجو شد

مسکیفت صبا نشان کویش
یعنی که شکیب عاشقان داشت
داد [illegible] خان چنرو

اشکم بدو [illegible] شد
تا کاشته بر سر در و شد
چون اسب [illegible] داد در دو شد

کسی کو بار وفا داد مهربان دارد
مگر بکر و لب لعل آن صنم گشت
حدیث او همه روزه بهلاک من همه [illegible]
گل از هوای مشغول حسن و سخن زبان
ترحم از آمدی چشم یار و بر مسکین

سعادت ابد و عیش جاودان دارد
کر باد صبحدم امروز بوی جان دارد
کسی بود که مراد دست در دهان دارد
چه گفت که بلبل فغان دارد
گر ناز آن آفتی و این گردش زبان دارد

زبان بماند ز نامت هنوز شیرینی
دریغ خسرو مسکین که گنگ زبان دارد

گر ز جدا از سیمین [illegible] دو تو نماند
بردار پرده بنما جانا حقیقت جان
حیران بماند انگور دوش بدید لبت می
بس کن دمی ز غوغا و شور شه خواهی

او گنجینه دل من در تار مو بپیچاند
تا خلق بی بصیرت در گفتگو بماند
در کار خویش حیران ماند در [illegible] ماند
از آفت و بلای حشمت فرو ماند

چون سرکشی بیاکن تا پای تو ببوسم
از سنگ آیدم که بوسه بر نشان پایت
دل حیف مرده خونی که شوق عشق شود
در مجلس صباحی یا کشند مستان

یاری به سینه من این آرزو نماند
محرم بانشانت بر خاک کو نماند
گل گفت گاه برگی چون رنگ بو نماند
جرعه ز خسرو آید می در سبو نماند

گر دولت یاد ما در نمی نخفتید
نصیحت [illegible] سکینم دلا اگر بازای
بریزیم خون خود بر آستانت
کسی بر من نبیند چشم مست
در آمد عشق و تقوی خانه بگذاشت
چه پرسی از تن و جان پرواز در

فراموشیش بی اری نخفتید
ولیکن [illegible] از نهانی می نخفتید
اگر چه از تو آنجا خوبی نخفتید
نگو با دست ناکی نخفتید
گر از [illegible] تو برادر می نخفتید
همان بهتر که آتش در نی افتد

اگر افتاد ز خسرو صد زیج
خدایا رنج من بر دی نخفتید

گر او گر یاری کنی ناز بر من بکند زد
گفتی از من بکندم [illegible] بو ستم

هر چه بخواهی بکن ای یار بر من بکند
این ستم هم کاشکی سر بار بر من بکند

صبحدم مست شراب شوق بیرون رفته‌ام ‌ ‌ ‌ لب بگز کز شب در نالهای زار بر من میگزد

زود بر خاکم گذر ای گردون کم کن کم بود ‌ ‌ ‌ کان خرامان سرو خوش رفتار بر من

سحرگاهی فرستم جان باستقبال باد ‌ ‌ ‌ تا مگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد

زفت عمر در گفتگوی عشق خسرو بر
عمر باقی هم بدین رفتار بر من

کهبت از آشنایان یاد ناید ‌ ‌ ‌ چنین بیگانه بودن هم نشاید

گردد لخت جگر روزی که ما را ‌ ‌ ‌ جوار در خون تو خورشیدی برآید

ستم کاستین است از دو دانه ‌ ‌ ‌ نپندارم گزد دودی برآید

مخوان در بوستان چون باغ عمر آید ‌ ‌ ‌ کز آنجا با دلم کم می‌گشاید

زبانی سید هم جانز او لیکن ‌ ‌ ‌ ستم دیده تحمل چند باید

مرا گفتی که جامی باید از تو ‌ ‌ ‌ من بیچاره را دیگر چه باید

سر آن ناز گردم هر بی‌ای یار ‌ ‌ ‌ که مرگ من ترا بازی نماید

نمیرد جز گرفتاران دل را ‌ ‌ ‌ غزلهایی که خسرو می‌سراید

رهی داند که نتوان رست بی تو
ولیکن خوشش امی آزماید

گفتی دولت مرا شده دا از من جدا شد ‌ ‌ ‌ گوش شوا از آن سر که شود چون مرا شد

خورشید من خیال تو از من گهی نرفت ‌ ‌ ‌ مانند سایه کز مردم جدا نشد

روزی صبا زرفت بکوی تو سرزدی ‌ ‌ ‌ صد جان پاک همره باد صبا شد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی ‌ ‌ ‌ آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

دی گرم کرد رخش و بسی دیل خاک گشت ‌ ‌ ‌ بدبخت چشم که چشم همش زیر پا نشد

گردم سیاه خون جگر آشنای ‌ ‌ ‌ کان آشنای خون دلم آشنا نشد

چشم وصال نیست دلیل رضای دوست
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد ‌ ‌ ‌ چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد

منم غریب و مرا باید خاک شدم ‌ ‌ ‌ خوشا کسی که بر آن آستان دسترس دارد

هلاک همی چه علیم از تو مسید انم ‌ ‌ ‌ که کمینه هیچ غم مردن مگس دارد

تو خفته مست که زاری سر در میدان تشن ‌ ‌ ‌ که بار بر شتر و فغان چو جرس دارد

برفت جان من از غم در آن جهان و هنوز ‌ ‌ ‌ ز بهر دیدن روی تو بازپس دارد

تو خود به بوسه دهی جان ولیک خسرو گفت ‌ ‌ ‌ که باز مرده تو زیستن هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار خسرو از آنکه
چه دوستیست که آتش به سوی خس دارد

گر نظر زان چشم کافر کیش او خواهد فتاد
آتشی در عاشق بی‌خویش او خواهد فتاد

خنده خواهم از لبت بهر دل بیچاره دل
وه که زان خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد

یا رب از کیش است هر کس را نظر بر عزم شکار
تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد

کشته گشتم و هم یا رب به تیغ او رسان
سر خدنگی کان برون از کیش او خواهد فتاد

گر بداند شید رقیب او بلای عاشقان
هم بر آن جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه می‌گوید که دل زین هم بکش چون گهی
پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد

خون خسرو می‌خورد ترسم که آن عیار سوار
ناگهان راه دل درویش او خواهد فتاد

کجا بودی سپاهی پسر آزاد
که رویت دیدم و اقبال رو داد

هر جانب همی رفتم ز مستی
کنون کان چشم مستت بر من افتاد

لب شیرین شد با جان شیرین
بدانگونه که عشق و فتنه هم زاد

مگردان روز من گر چه خرابم
که او دست این خرابی وقت آباد

نصیحت گو تو درد من ندانی
که من چون بسملم تو فارغ آزاد

چو ما جان خواست ز من یار یکی ای دل
رها کن تا بمیرم هم درین یاد

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود

وه که زان روی مرا جان به لب آمد یارب
که گرفتار به دل هیچ مسلمان نشود

من چنان دل به دیوانهٔ خود می‌بینم
عشق تا زنده‌ست همه عمر به سامان نشود

یارب از رنج دل ماش بگیری سر چند
که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود

مردمان در من و بیهوشی من حیران‌اند
من آن کس که ترا بیند و حیران نشود

هم تو حق نمک خود که نگه دار دلم
گر چه کس چو جگر سوخته مهمان نشود

لذت عشق تو دانند اسیران یاد
گر کسی پند بگوید به نمکدان نشود

خسروا آهوی صید است ز خوبان گر گر
جگر شیر و منه تن به اشان نشود

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود
عجب بود آن که به خواب خوش هلاک رود

ز من سیاه لبت بوسه‌ای نیم برجا
چگونه آرزوی انگبین به خاک رود

چنین که دوری تو کالبد گداخت مرا
که سوی تو از دل من آه سوزناک رود

به عشق دعوی آتش پرستی شنید
برهمنی که در آتش تن و پاک رود

فرو خورد که بردن نهد اهل دل آه / که گر بردن به پیش شعله بر سماک رود

گناه خسرو اگر دوست نیست غمزه بزن
که از جهان چو شهیدان به تیغ پاک رود

گل شکوفه همه هست و یار نیست چه سود / بت شکرلب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و سر گل که بادیم همه هست / گلی که می‌طلبم در بهار نیست چه سود
ز فرق تا قدم در شدم چو گوکنار / دلی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود
ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم / از آن هزار یکی را قرار نیست چه سود
ز دوست مژده مقصود می‌رسد لیکن / چو بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

اگرچه باده همی‌کشد خسرو
ز دور چرخ سرش بی‌خمار نیست چه سود

گل آمد و ز دوست صبا بی‌خبر رسید / در باغ وصل مهرگیا بی‌ثمر رسید
هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز / زان رو بهار حسن و وفا بی‌ثمر رسید
با با سموم باد به هجر سم خوش نسیم / گر زان شکوفه باد صبا بی‌خبر رسید
سلطان بخت بار به جا که ز خون خلق / در گوشش از فغان گدا بی‌خبر رسید
در در تر احیات ابد باد در دلم / کان هم دواست گرچه دوا بی‌اثر رسید

خسروا گر بوصل نازنینی مرنج / ملک سران به پی سرو بالا بی‌ثمر رسید

کسی کز عاشقی بیزار باشد / اگر طاعت کند تکلیف باشد
مروح خاطری کازار بیند / مبارک سینه کافگار باشد
دلی کز نیکوان دردی ندارد / تو سنگی دان که در دیوار باشد
وگر عاشق هوای نفس جوید / سگی اندر پی مردار باشد
قلندر کو شراب تلخ نوشد / به از صوفی حلواخوار باشد
جگرخواری کن اینجا گر توانی / که مهمان شکر بسیار باشد
تو خفته حال بیماران چه دانی / کسی داند که او بیدار باشد
غلط کردم ستم سنگین خویی / ترا از داد کردن عار باشد

تو درویشی کن ار خسرو عاشق است
گر آسایش کنی دشوار باشد

گذر در مه و یک شب بمنت گذر باشد / برو دوشش قبا را عنبر آمیز باشد
ز سر کرشمه هر دم گذری بسیمی سرکن / برخ چو ماه و پای بمنت گذر باشد
بتوان رهبر و مدان رخ خوب تو آگزد / که در آفتاب گوش چو تو لی دگر باشد

جرم مپرس از من چو مقابل من از من / گر خود رنج تو بینم ز خودم خبر نباشد
زینم نظر طعنه که چه به عنادست از من / بنهم نتاده انگیب به از این بتر نباشد
ملامتم همه کس در صبر سینه / به زیبت صبر بکنم چکنم اگر نباشد

دل بسته خسرو سخن تو میشمرد کس / چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

گر به چو تو با جمال باشد / خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر دوست / در آینه هم خیال باشد
ما را که به دیدنت بلا گیم / نادیدن تو چه حال باشد
در عهد تو وا نمی صبوری / ای شوخ کرا مجال باشد
میخواهم سیر بینم آن رخ / گر دست رسی خیال باشد
بیکس ستم و جفا که خوبان / گر لطف کنی و بال باشد
نمای نگاه کشتم روی / تا خون منت حلال باشد
گر نه عمر است عاشق ارچه / در عشق هزار سال باشد
تا کی سخن وفا رها کن / خوبی و وفا محال باشد
بوسیت طمع ولی رهی را / اندازه این سوال باشد

بشنو ز کرم حدیث خسرو / هر چند ترا و بال باشد

گرچه در کشتن عشاق بردن می آید / بادی آن شکل که می بیند که چون می آید
گر کشم گریه ز دل ماندگی از تست اندیست / کین شکایت همه از بخت نگون می آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند / مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
اندری بار ز نظاره برون آمد دل / ساعتی باش که جان نیز برون می آید
چشم از گریه خود گرچه همه خون دل است / زانکه بوی تو ز هر قطره بخون می آید
تا شبم چون گذرد وای که در دام / تا در آن سلسله غالیه گون می آید

خسروا چون سخن او شنیدی ناچار / کمش از دوست بلایی که گنون می آید

گر سخن زان لب چو نوش شود / پسته را خنده فراموش شود
در حدیث در دندانت گسستم / صدف انجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند / بر زمین افتد و بیهوش شود
گل که از روی تو ریزد بر خاک / گر بچینند نمک آغوش شود
باده بر یاد لب شیرینت / همه گر زهر بود نوش شود

دل پوشیده به زلف پیوست
رستم از غم که پریوش شود
دوش با مست سرخوش بود دست
خوش بود امشب اگر دوش شود

گه گهم میل تو سوی خسرو
شاد کی همدم جاوش شود

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد
کدام کس که ترا دید بیقرار نشد
جز از ز خاک در تو سرمهٔ چشم
که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد
بسوخت نالهٔ من خلق را عجب سنگیست
دلت که سوخته زین نالهای زار نشد
جهان پر از گل و سرو روانم از تن دور
حساب من بجهان کو بهار بهار نشد
تبر خار کنیدم ز دو دیده تا چون دوست
دو دیده جابر شد اما دلت دوچار نشد
متاع وصل نماند ز عقابی همت ما
کز منع سدره علیوز از شکار نشد

بعشق دور ز خامی خام سوز شد خسرو
از انکه سوخت درین کار پخته کار نشد

کارم از حیله بر نمی آید
ور ز درم یار در نمی گیرد
دست قرب و دو شقه گاه زمانه
گرد ها هیچ بر نمی آید
چه شد آن رفته ها که از رو
روزها شد خبر نمی آید

کاروانی

کاروانی گذشت وا ودیا ما
کاروان دگر نمی آید
در سرست از کلاب سر شکست
وز خم این در دسر نمی آید
روزم از غم شب سیه حیوان گرد
شب غم زا سحر نمی آید

خسرو صبر گو بیم چکنیم
چون زمن این سفر نمی آید

گر جام غم ز دستی نوشم که غم نباشد
کانجا که عشق باشد زین باب کم نباشد
سودای تست در جان نقشست در دل سنگ
حسنی برون نقیه است رقلم نباشد
گر سنگ سیم خود کش تا کس دیت بخونبها
کان زسال خوبان قاضی حکم نباشد
امید وصل تا بخیزی بر پای نفر عاشق
دانی که وصل تسکین تا ثابت قدم نباشد
زو کی ایل منیش کو ریست و کو ربیک
عاشق که پیش چشمش رنگ صنم نباشد
گفتی که عشق نقشه تا خوب سود آرد
نارد شراب مستی تا جام جسم ندارد

خسرو تو خود نشستی با عاشقان ولیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

گر یار بهر جان دون نباشد
صبر از دل من برون نباشد
بیخواب و قرار ماندم آخر
دل گم شده را سکون نباشد

گر صبر کنیم جان توان برد / لیکن چکنیم چون نباشد
ای دوست ز گریه چشم ماندم / کاندر تن مرده خون نباشد

دلبر ز خسرو آرزو هست
جان برده ولی کنون نباشد

گذشت مجلس عیش و خمار می نرود / بماند در دلم این یادگار می نرود
شبی خراب شدم لی ز ری نشستی چو نشاط / برفت آن شب و از سر خمار می نرود
چه وقت بود که آمد که هیچم از خاطر / طریق دیدن آن شهسوار می نرود
مراد و دیده چو در راه است که جز آن جولان / ز پیش چشم هنوز آن غبار می نرود
جفای ساقی ما را خبر برون که برد / که پیش مجلس ما هوشیار می نرود
چنین بهار می من بسم بوی چکنم / که این هوس به نسیم بهار می نرود

ز گوش خسرو آن نغمهای چنگ برفت
ولی ز سینه فغانهای زار می نرود

گر می آید چنین یارب مگر به روز آمد / چه گردست این که می خیزد که با جان همنشین آمد
که بیرانه حقیقت را که میدان عنبرآگین شد / که این باد صبا جنبیده که بوی یاسمین آمد
جهان نقاش چین حیران بماند چون پری نقش / که تا رنگی به پیش دین نقاش چین آمد

پیام پیش ازین یکبار دل تسلیم کردم / کنون تسلیم شد ای جان که بازار باز من
ز خنده آن لب چشم آخر بان ایکبارگی / برای سبزه لیکن گریه باران برز من آمد

ز بهر یک زبان ای چه جایی لعنه خسرو
که او را تیغ در دست و سر زانو نشستن

کسی که بوی تو اش در دماغ می افتد / ز رندکانی خویشتن فراغ می افتد
شدم ز زلف تو دیوانه آه مسکینی / که این خیال کجش در دماغ می افتد
خبر ز داغ دلم سینه بوی جگر / ز خون که بر رخ بی داغ می افتد
ز بهر سوزش مرغان باغ می زردم / که زنارم سکینم آتش بباغ می افتد

من افتاده بپایان نهاده پیش رقیش
لبش بخنده که خسرو بداغ می افتد

گر بار دگر ماه من از بام بر آید / بس فتنه که از گردش ایام بر آید
فریاد جوانان همه شب پیش در او / چون بانگ گدایان که گه شام بر آید
زنهار گر آن شیوه قباحت بنمای / گر نازکیت بخته براندام بر آید
او کرده ز رنگش کلمه بر سر چشم / من منتظر الکمه چه دشنام بر آید
ای ساقی به دست فرزند بیع کردم / خون آنچه ز من نیست که در جام بر آید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه — تا در همه شهرم به بدی نام برآید

آنرا که بهشتی صفتی داغ نگردست — گر زانکه دوزخ کشیش خام برآید

در کنگرهٔ عرش کمند کله ار پیر — صاحب قدمی گو که به یک گام برآید

جانا چه بهانه گذاری شب عشاق — این منیت مهمی که به پیغام برآید

خسرو اگرت هست مرادی مجو از دوست
زیرا که همه کار به هنگام برآید

کار ز دست شد مرا دست نگار در نشد — لابه نموده ام بسی هیچ بکار در نشد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من — گر ز پی سنگی اندرد صبر و قرار در نشد

دل که بهیه داد دلش کین رخ زرد بنگرد — سکه قلب داشتم زر به عیار در نشد

جان بسپردمش که تا گشته خود شمارد م — گرچه گرگشته‌ای هم به شمار در نشد

تا که دهان تنگ تو با نفس نسیم زد — در سر غنچه بعد از آن باد بهار در نشد

گشت غبار خنگ تو سرمه چشم هیچکه — سرمه بان صفت در آن دیده تار در نشد

من بغبار خواستم در روم و به منیت — لیک بس ضعیفم تن بغبار در نشد

ناله خسرو از غمت رفت بر اوج آسمان
هیچ کهی گوشت این ناله زار در نشد

کار رسید در سرم سامان نمی شود — درد نیست در دلم که به درمان نمی شود

مسکین نگار خنده که دیوانه تر شوم — دیوانگی ما چو به پایان نمی شود

جانم فدای پرسش تو با دهر انکه — خون می کنند هزار و شمار نمی شود

در از عشق چند ملامت کنم که هیچ — این کافر قدیم مسلمان نمیشود

خسرو که هست سوخته خام سوز عشق
آتش زنش چو پخته ز حرمان نمی شود

لبالب آر قدح کز گلو فرو ناید — مگر که از دلم این آرزو فرو ناید

به بند مرا لم امروز ساقیا مگذار — که یاد از سر آن ماه بهره فرو دآید

ز بهر بردن دلهای خلق سیل نگاشت — سر آن عرق که در رفتنی گلو فرود آید

بدین صفت که همی خورم خون بر در تو — ترا چگونه می اندر گلو فرود آید

خوش آن زمان که بیاد تو سر بسنگ تا ز در — ز دین خون جگر بسوی تو فرود آید

نقاب بفکن و لبهای عاشقان بربند
مگر که خسرو از آن گفتگو فرو داید

لب لعل تو عزیز جان خسرو — اشکارا برد نهان خسرو

جان به میان گو که می برد لب تو
هیچکس از لب تو جان نبرد

بزد مه براوج در شب تار
تار زلف تو ترزبان نبرد

پیش ازین بر خودم یقینی بود
کر دلم هیچ دلستان نبرد

تو ببردی همه چه یقین دلم
بطریقی که کس گمان نبرد

چشم تر چون کشیم پیش لبت
کس جگر پیش میهمان نبرد

هر دو از هر طرف باد هم
سر کرم بر تو ناکسان نبرد

خسروا لقمه در تو چو خاک
باد از ضعف آستان نبرد

لب لعلت بلطافت که دل و جان ببرد
روی رنگین تو آب گل خندان ببرد

سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد
به یکی پای گرو از سرو خرامان ببرد

دست پیمانت اگر هر چه تو خواهی بهم
وصلت از دست دهد بر سر پیمان ببرد

جان خلقی بلب او که دهان بشکست
نه همانا که کسی از لب تو جان ببرد

نیم جانی ز تن خسرو سرگشته تو برد
رستم آن نیم دگر را که آن بیجان برد

لبش در شکر خنده جان میبرد
شکست از تن ناتوان می برد

چه بشکست دو این که پیش حریف
همی تکیه بر دست و جان میبرد

پیاله که کف جون که زان میشود
بر آنگاه جان از میان میبرد

کرم بر رسد از برون دل کسی
اشارت کنم کان جوان میبرد

سر زلفش آید همی بر لبش
نمک از لب هندوستان میبرد

نگارا جگر پخته کردم که چشم
خیال ترا میهمان میبرد

شبی میهمان شو بمن کارزو
صبوری ز خسرو چه سان میبرد

همی گذشت که چشم خسرو خواب ندارد
مرا است که او که ماهتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار به یاد
که یاری از دل من خو خوش سخن ندارد

تو لی که با به خود خفته ناز همه شب
ستم گر او مراد من آفتاب ندارد

نه عقل ماند نه دانش نه صبر ماند نه طاقت
چنین کسی دل اینجا رکان خراب ندارد

چگونه بیم که نواب بس است در بن بوم
مخند شهیده بر بیدلی که خواب ندارد

نگوبی تو همه روی زمین بگریه بشستم
هنوز گرد ز تو روی زردم آب ندارد

ز حال خسرو در پرسی که پیش که چه خبر
به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

بسم که تا بزیم از عشق مست خواهم بود
براه خوبان چون راه پست خواهم بود

چو عقلم از سر و تقوی ز دست رفت کنون
شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود

کلید باده در انداخته به پرده دل
خدای تا در توبه نبست خواهم بود

برو حسن بتان و بنام ای مسلمانان
چو هندوان بسلامی زبت پرست خواهم بود

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن باغ
که زیر سایه این جا نشست خواهم بود

نگار من عمل زهد خود مرا فرمای
اگرچه روز و شب اندر شکست خواهم بود

چو خود دمی ز لب جام عاشقی خسرو
همیشه مست شراب الست خواهم بود

مرو ز پیش من که سر و جان فدای جان که خواهد شد
جهانی در پی آن غمزه بی باک خواهد شد

تو بیزن غمزه تا من خون خود خوش ستانم از او
چه غم دارد ترا گر سینه من چاک خواهد شد

زهی شادی گر او آید گر بیند حال من بسکین
من امشب دی بنخواهم که او غمناک خواهد شد

خیال خط تو همراه جانم باشد ار روزی
گر نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

از آن لب تلخ گوییها بپرس ای مردن خسرو
که زهر هجر که آید از لبت تریاک خواهد شد

مست من باز جدایی ز سر آغاز نهاد
راه خلقی زد و تهمت بسر راز نهاد

خلق دیوانه شد آن لحظه که در رعنایی
کلهٔ کج بسر و سر بفراز نهاد

هر طرف سوخته چند بخاک افتادست
شمع خود سوزش پروانه چه آغاز نهاد

بر سر پای سر و خرامان که به سوی بت بردم
مرغ بشکست قفس روی بپرواز نهاد

بو که خسرو سخنی بشنود از تو هر شب
زیر دیوار تو صد گوش بر آواز نهاد

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کو را ره او راهبر باشد

کسی بیند گرش از زندگانی خبر باشد
عجب سودی گر تا او زنده باشد بیخبر باشد

نظر از دور در جانان بدو ماند که گاه افتد
بهشت از دور بنمایند کان سوز دگر باشد

مکن عیب از پی تردامنی شاه بر مستی را
کش از خونابه سر تا پای و دو شوار تر باشد

مرا گفتی بدست خود عقوبتها کنم بر تو
بکشتن راضیم از خوبها ام این قدر باشد

زمین آیم که بر گیرم سطر ز خاک ات نگر
مگر قربی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

مگو ای سینه کو کانه وهوده محو چندین
چه خار از پا کشی از گه پیکان در جگر باشد

بمستان کز حسرت سوختن از دم خشتانا
نپنداری که این شبهای خسرو را سحر باشد

میا با غمزه زنان بیرون که شوری در جهان افتد / دل بیچارگان را آتش اندر خان و مان افتد

اگر من از جمود آستانت کشته می‌افتم / همم اینجا که تا باری سرم در آستانت افتد

بس از مردن ز افغان دل به تنگ آید پر و دم / نخواهم این سگ کوی ترا تا استخوان افتد

چنین کز دست سلطان می‌رود دنیا گرفتن نیست / بدو حشمت گرفتم خرابی در جهان افتد

همه کس در دریغ من که چون می‌میرد آن مسکین / مرا این آرزو که ز آخر بدین جان افتد

بگوشش گر چه بی الم هر دو اما بدین شادم / که وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد

مترس از بیم جان خسرو اگر در عشق می‌لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

من ز جانان گرچه صد ناز و جفا خواهم کشید / تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید

سر زنان آخر چه خواهید از من دیوانه من / پای از کویش بگفت مردمان خواهم کشید

من نیم تنها که از خوبان ستم خواهم کشید / هر چه آید بر سرم از مهوشان خواهم کشید

ای خروس صبح گو نور خدا باشد گهی / هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم کشید

دل که گم گردست خسرو بیش از آن خواهی
خواهند خنده از آن کنج دهان خواهم کشید

کواهان

مشو پنهان بیا تا عالمی را جان بیاساید / ز بی آسایشی جانی که از جانان بیاساید

نگه کن تا چه لذت باشد از نوازیم جانا / گر از پیکان زنی بر سینه بر جا جا بیاید

مراد دیگر آسایش نیاید جز بنیک برگشت / عجب روزی که جان خسته از پیکان بیاساید

چو من بینی در درد دید زمان نخواهم کشت از آن شوه / طبیب آن به بود کز درد ایمان بیاساید

دل در خانم نیاسا یک زمان از دیدن خوبان
نپنداری که تا خسرو ز بیدردشان بیاساید

مهری که بود بافت آن گویا شود / وآن پرسش نهان ز زبان گویا شود

نامم اگر گفته دشنام کرد داده / ز آن جور نگار نام و نشان گویا شود

در گلشنی که با گل من بوده‌ام خوش / اندر خزان و بلبل از آن گویا شود

اول که دیدمت ز رسیمر لبی آن نقش / گوئی نداشتم دل و جان گویا شود

صد قصه داشت خسرو مسکین بدرد خود
چون وصل او رسید زبان گویا شود

ما را غم آن شوخ اگر بنده بشانه رد / این عشوه ده باجان بر کنده بنشاند

شیرین دهنش تا دره ضبح خدا نیست / دانی لب مردم شکر خنده نشاند

شهرآشوبم همه جمله هنر دارد و خوبی / عیبش همه این است که با بنده بسازد
اکنون که مرا کشت بگو مبشر که باری / خود را ستم عاشق و شرمنده بسازد

آخر ز دل خسرو بیچاره برون رو / کس خانه در این آتش سوزنده نسازد

ما را چه جان باشد که تو برافشانی از خود / بر شیر مردان بیش از چشم نگارین خود
جان ما ختم در کوی تو رنجه شدی چه کم شود / کو طاقت آری بکرنان از عاشقان جانها خود
هر گاه گاهی از دلم خواهم بر آری ناله‌ای / گر خود بحسرت کم شوم گرگم کنم آواز خود
در دست ماند جان کس چون جان نبندی خود / چون کس ندارد درد من پیش که گویم راز خود

خو گشت خسرو در دو شب با قند لب او بی نظر / بیهوده تهمت می نهی بر غمزهٔ غماز خود

هر ذره رسید و آفتابم روزه ندارد / چه سود از روزه گرمی جهان را باز دارد
بی هده روزه رخنه کند لب شیرین / لبالب ز تنهایی و روزه زان شکرین دارد
یک شب هم فرض شد بر عاشقان گوی ار ورد / کو مرکان روی چون جوز دیده شب روزه ندارد
نگار روزه چنینم قضا شد در تب هجرت / بهوش آز دی تا جانم قضای روزه نگذارد
بروز روزه من مخلص کند رغبت شکر چینی / بگوید زان رسید خسرو که شهید ماند

ما خواهیم از غم خود کاشنا بیرون برد / آشنایم زین رخ پر خون ما بیرون برد
از پری کار زلفت گر روی مدام / دل جدا و تن جدا جان جدا بیرون کند
خاک خواهم شد بگوییت خاک فرق صبا / زانکه از کوی تو گر خاک مرا بیرون برد
دوش گفتم آن سلطان خوبان گرد / پیش آن سرو که این جان گدا بیرون کند
نوش با ران مست باده کو در نگار خویش / دعوی یار بسر صد بار جا بیرون کند
یک نظر چون و نکوییم پرداز برون / خسرو این لطیفه سر کجا بیرون برد

مرا باز از طریق ساقی خود یاد می‌آید / غم دیرینه بازم در دل ناشاد می‌آید
از این سو سر به هجرش کشید و هیچ کیش / وز آن سو بختم از صد بار کباد می‌آید
فرد خوردن می آرم نهانی خود پیش / که سنگ چون در زور ادا یافت در فریاد
فراموشم نکرد و ز لطف پرسانیش / که بوی عاشقی خوش شیم از آن ناشاد می
جنات دوست سلیدم که عزت سپردم جانم / ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می‌آید

جگر سوخت شنو جان بر افسانهٔ خسرو / گر دو بی دل شوی بی پند ها دی آید

مباد آنکه شکاران خبر کشش که برون آید
گر آن غبار که گرد آکوی خلق در جنون آید

مرا گذشت از جو ابر بسیار سینه ریش حسرت
برآنکه که کمر لطف غبار ار ز دل برون آید

چه لطفست آنکه گر بر سر کند خاک آن جیوان را
بزیر پایش عاشقان دو جان و سینه که چون آید

دو روزه پیمانم از دم سرو دان جانا
گر بزد در خانه قصاب کی بهر سکون آید

ز عشق بس برگ بی که خون بهر چه بیکرانی
نیدانی که آنچه بر کجا بزند خون آید

تو خود دانی که ستان ز نیت نیو بلنگی حرام
گرگ دوستان و مهربان از دو چون آید

که این بنگ بود خسرو که تا زلف دو دارد
که گر شیر زند آن پنجه بر مه بی نون آید

مرا از شب دیده خون دل عاشقان فرود آید
چه بنداری شب عاشقان بسان فرود آید

دلی من که ایکه عشق تا بیکجا بشد رود آخر
گر فرع کعبه به سخانه و بیران خسرو داید

سحر که خشک ذمی بیابان من ای مرغ تسبیح را
شبانگه بانش با از چشم من باران فرود آید

مرا که بیدل کرد از سیاه چو هند
گر از دل کنت زبان بد عهدی خو باخ فرود

نمی‌یابم چو خاک باشی باری بایش همی
نگه بر بستق من کردی از آن چولان فرود

تنگ با بهر سو کا جگر گوشه دود اگه
همه بر جان دبر سوز دل بیران خسرو دارد

بدیمیان گر مانند بی گفت خسرو رفت بر کرانی
چه باشد نیک سخن گر در دل جانان خسرو گیر

مردمی نرگس او میده اند
جادوی غمزه او میدانند

پسته را گرچه دهان بشکست
چه خورد تا به هانش مانند

زلف او پهلوی خال لب او
کار عاشق جو مو بار کمیت

شیوه غمزه او بد خو سیت
همه آفاق نکو مسید اند

یک دلم بستد و گر باز دهد
صد دیگر ز کسان بستانند

خسرو از بهر دو بوسه مشت
نیست زر لیک سری افشانند

میخواهم آن سرو روان کام روز با آخر شود
تا چند پیراهن چو گل یکتا یکتا شود

صد چشم ما کان در رهش تر دیده ما بود هم
این بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا

گفتم فغان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا
عاشق چرا شد کنون بگذار تا رسوا شود

بخوی من تیز آن بکاسان دل پر سودی
عیسی مرم درین زخم شود جانم درین سودا

تقوی فروش پارسا تا تو تماشی نظر
اندم که تو بی بر اشتی بازار او پیدا شود

سرمست و غلطان می‌کنت در مسجد
صوفی کو لاف زهد دگر بگذار تا رسوا شود

به میان

بنگر که خسرو پیش تو بیهوده گویی می‌کند
بلبل چو شیدا روی گل دیوانه و شیدا شود

مست حسن چو از بزم چو در خانه شود
جان بهوای آن نرگس مستانه شود

دشمن جان خودم پیش تو این تیر انداز
دوست بود که چو دیدم بیگانه شود

نمکیم نشکر جفایت که جو شربت خون
بنده کافر اینکه گشاده دیمانه شود

ای صبا خلق گر زنار رسان خواهد بست
باش تا زلف تو در گردنش شانه شود

با چنان سلسله زلف که لیلی دارد
حق بدست آل مجنون که دیوانه شود

گر که پروانه شود سوخته شمع ز عشق
عارف از سوختگی جانش پروانه شود

همه شب خسرو افسانه یار و همه یار
قدری گوید و در سر افسانه شود

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد
محالست اینکه جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهد مرد بس جمع در مادلی بی خویش از یادم
ز جان خویش بیزارم که پهلوی تو را باشد

صبا گر بوی ت آرد تا بدهد ما چنین
خیش بگذارم از رگ شب نرگس در بیا باشد

به بیداری از بهر کجا دیدیت این دم
که او را زنده گی بی تو نه آن جا دو ها باشد

ز هجرش رنج دیدم خود که شدم گم تا بخود
که هر شب ای که جا و من کجا و دل کجا باشد

گرفتاری مرغ خوش گیسوی خوبان کسی داند
که در دام بلای همچو خسرو مبتلا باشد

من و دلبری ندیدم کش این نهاد باشد
از ستم دلم را بسیار یاد باشد

بگذشت دی بشادی امروز با مرادی
آری نه کار ما را دایم مراد باشد

برگی که طلب کردم کوش لعل ابرا
در شهر عشقبازان غمخانه را دو باشد

آمد بعشق صد ای مردی که عاریان را
میدان تیغ بارش دیوان داد باشد

ای دوست چند گویی آخر چرا خوری غم
آن کیست کو نخواهد همواره شاد باشد

گر تو خوشی نخواهم من خویش را ببینم
جایی که آب نبود روزی که باد باشد

رستم بنامرادی جان کرده ام غنیمت
گر پیش تو بمیرم آن هم مراد باشد

چون شاخ پست ساقی گیسو نهیم تو به
در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

بسم الله که خواهی مشتاق خسرو تیغ
فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد

مهی بر آمد از ناله من خبر نرسید
نسیمی از سر زلف تو تازه تر نرسید

کدام دیده خونبار شد عنان گیرش
که دو دامن ما هیچ از آن سفر نرسید

زبان بپرسش آن بنده کام کامله شد
که زان مسافر ره دار من خبر نرسید

بسوختم بتب هجر و کنج تنهایی	که کس بکار این مستمند در نرسید
بکام صحبت یاری بعیش ننشستم	که هجر تیغ کشیده دو اسپه در رسید
ز خون نوشته بدم من نیازنامهٔ شوق	هنوز قصهٔ اندوه من بسر نرسید

بصدق حافظی حالت در زمین چیره
در اقطار هر دو جهان نظمش پر رسید

نسیم زلف تو دل را درون بجنباند	بلابت چشم تو نرگس که چون بجنباند
چو باد بر سر زلفت زند بهر جانب	صبا که سلسلها چون بکمر داند
بسوخت جانم و زین آتشی نشد که برد	سری بسوز من بی پا سکون بجنباند
بخفت بخت و فلک هم نه مهربان که کسی	ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند
میان خلق بگریم که ناله دارم	که در و بای کهن باز هم درون بجنباند

تو تا بهوش نهٔ مست تا نپروردهٔ
که عشق را دم خضر و ستون بجنباند

شدش آنکه دمی پهلوی ما بنشیند	کس هم آنکه تنهایی مثل کیا بنشیند
جان من با دگران اگر که سوی تو بلی	همه شب بر که زباد صبا بنشیند
کسی از غمزه چه امید سلامت باشد	اندران سینه که آن تیر بلا بنشیند

ملک خوبیت فزون باد و عجب گرچه	فتنه نگیرم نتواند که ز پا بنشیند
آب شد خون دلم شانه کن از آن بگرفت	که گر آن موی پریشانت بجا بنشیند
از تو صد درد و نهان دارم و بیرون هیچ هم	تا سمان درد تو بر جای دوا بنشیند
تا بود باد جوانان سپه گلرویان	آتش از سینهٔ عاشق بکجا بنشیند
خاک شد در رهت این بیچاره آن تحفهٔ خسته نشود	که گهی گرد تو بر دیدهٔ ما بنشیند
جور سگی که سر از کوی خانه تو ان باشد	گرچه بر جسته و صد بار جفا بنشیند

ندانم تا ترا در دل چه افتاد	که دادی صحبت دیرینه بر باد
بروم ای ز رویت چشم بد دور	بگو این دیده بد بر تو افتاد
نه غافل کردت ای فتنه منت	فریب مرغ باشد خوب صیاد
مرا گر دیگران چشم بیمار	بگردان لب که قربان گردن آزاد
چو یاد عاشقان در دل غم آرد	بنیاد در روا گر سنگی باد
چو ذوق عشقبازی می‌شناسم	من از تو جور خواهم دیگران داد
مسلمانان سلطان را بگوید	که ره می‌نهانند شهرآباد
تو از من کی بری گر مهربانی	بنا پیزد دلی داری چو فولاد

اگر من شاد خواهم می تو دل را | مبادا هیچگه یارب دلم شاد
دلا وقت جفا فریاد کم کن | که هنگام وفا خود منت فرماید

مکن حدیث عشق شیرین
اگر با خود نداری سنگ فرهاد

ز ناز نقاش چین سر گر چنین مشغول گری آید | خدا این ناز و کرشمه از بتان آذری آید
بکش نازو بکش مارا سلامت ابر گو | اگر عاشق نشد مرجان با چه پروا کام فرمی آید
چه بیهوش خیالم که شب بشکفت همتا | که امشب باز از این خانه مار سپری آید
چه شد کام ز ذوق چشم من بخواب نمی آید | دگرگون می شود این دل که ... آید

غلام عشق این سر و زر شیخ گردن
حدیث عشق ... که کار سری آید

نگارا از من مسکین چه خیزد | چرا هجر تو با ما می ستیزد
همی خیزد ز زلف تو نازه دل | هوا داری که از هجر چه خیزد
چه پوشان روی که از شرم | شود گل آب و در شب بریزد
منم خاک تو خندید چه چیزی | کسی خود خاک را چندین چه بیزد
چو چاه در سینه خسرو کر نیست | درون آور نه جان بیرون گریزد

ز نازم تا چه با دوست این که از گلزار می آید | که بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید
بیا ساقی و پیش از مردنم می ده که گیهان تنگ | با استقبال خواهد شد که بوی یار می آید
مگر سودا پرشد بخشم که از دل گرد در خونم | بشود امید پیش ... سودا پرستی آید
بیا ده خون بهای خویشتن ... | مرا در سینه غمهای کهن در کار می آید
بلا گر بر سرم بسیار آید زآن نمی ترسم | بلا امنیت گو اند دلم بسیار می آید

بیا دا ... تا ز مژگان ...
نداد داغی که دیده خود برخاری آید

ز پیش از این مرو زین کهنه خون نشانم بود | نظاره تو بلا شد که مرزبانم بود
زبان حدیث تو بشکفت و ... | رسیده کار بجان ... بود
بکش مرا و ... | بجان کالبدی چند زنده خواهم بود
خیال تو ز ... | هنوز دل بسوی لف تو کشانم بود
در آن جهان ... | تن خراب که همراه این جهانم بود
جدا شدی ز فراق تو ... | ز جرعه های تو پیوند استخوانم بود
به بندگی غمت جان فرو ... | گرد غمهای غمت گرد گرد جانم بود

نیاز گوی پی خسرو و صبوریش مفروز | چه ز نیاشم ای جان اگر توانم بود

نازک سخن جانان من ای گل خندان تو
خوش گفت باد صبحدم کو بوی آن بستان تو

دردی که از جانان بود راحت فزای من بود
کی درد دیگر آن بود کان وصل درمان تو

کشتی مرا زان خنده را ابر من افکنده را
جان بهر تحفه می‌نهم تا آتش فرمان تو

گرد آن سیه ای سپیدار ز دل کشیدم شد
نه بهر غنائم دل اگر زین خود خدایم جان تو

گفتم لطفی ای مقصود من شنود زبان سود من
تا اشک خون ناکو دمن شرح غم هجران تو

خسرو بشب‌ها بی جدا گرشی غم پسی
کم زانکه بر بات شبی و بی وشنه پنهان تو

نظر ز روی تو خورشید برنمیگیرد
فلک به پیش تو نام قمر نمیگیرد

بزیر پات چو گل میکند درم زری
بنفشه می جبه و سنبله پیچ نمیگیرد

کسی بر لب و خال تو می‌نیارد گشت
کدام مگس که ره بر شکر نمیگیرد

چنین که از لب تو میچکد شکر چه عجب
گر آن دو لعل تو بر یکدگر نمیگیرد

صدف چو غوره به پیش گه من دهان تو ام
چرا دهن تهی تنگ تر نمیگیرد

ز گریه خون جگر در گرفت خسرو را
چو جام آتش عشق تو در نمیگیرد

ناله بر آید به سر طرف گلستان چو رسید
فریاد بلبل خوش نیوی چون گل بستان رسید

من خود نخواهم سر به جان از تحفه هجران ولی
ای عیسی خنده زنی پیاکان ست جان بر لب رسید

آن خیالش نیم شب جان دادم و چشم حالی
تحلب بود در دوش ایکه چو مهمان در رسید

چو من میان کشتگان شنید شب نالیدنم
گفتا که مسکین که بود دم لیکن پنهان رسید

آمد و میرم پیش تو تا شرمسار من شوی
بر تو چه منت جان من در کی فرمان رسید

بنیچ روز نیکویی خندیدن ناز و ده بکن
تا چشم ابر بهم زنی هیچ پایان در رسید

گر خسرو میسوزدت از خامیش تحفه مشو
بسیار باید تا هنوز آن شیخ نادان در رسید

نمازشام که آمد مرا مجال نبود
ز نقش ابرو دیوانه را ملال نبود

ز حال کم شده کان درکش جز خستیم
نگاه حسن نگاه شاک پامال نبود

ز لعل نکاچ پرسش ظلم میکرد
دو دیده گریه خونین روان و حال نبود

دلم ببرد و زلفم که در دل بیابی
نیاز خنده و دزدیده گرد حال نبود

رسن که روز و شب در خیالش امکنت
که مینگذشت به چشم مرا خیال نبود

رقیب گفت که یاد تو میکند که که
مرا ز بخت این مجال نبود ور

تو بی بخواب شدم چه گویی آن همه شب | که در فراق تو تا را نظاره سهیل بود
بهیمه شیخ سیاستت بخون سلطانی | سعادتیست که در روش اقبال نمود
نظاره دیده تو را در آتش بجان چشم دارم کز | ز دور تشنه بعشقه به زلال نمود

تا رکنای طلب که سرو بستان میکشد | تا ز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشد
ابجد سبزه همچو از غنچه طفل وار | پر گشتست ورقش سوی جوانی میکشد
لاله در کف ساقی صبوح بر کف ز جام | دیگر سر رنگ شراب ارغوانی میکشد
نرگس از کف جام ننهد گر چه از رنج خمار | سرفکنده مانده چندان تا توانی می کشد
زندگانی بعد ازین بر خاک دیدن کسی | گو به جام روشن آب زندگانی می کشد

خسروا در موسم گل همچو مست باش
خاصه چون بلبل نوای بستانی میکشد

وفا در سنگ دل خوبان نباشد | تر از خود هیچ بویی ز آن نباشد
مرا گویند بس کن گرد خوبان | که خوبی خیر بلای جان نباشد
نظر در روی تو خو کرده ام من | بلی خو کرده را درمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفته است | مسلمان بودنم امکان نباشد

مرا بر تو که آن شد ننگ خلق | خود اهل عشق را ایمان نباشد
مرو از سینه بیرون گر چه دانم | که یوسف را سر زندان نباشد

ز هجران سوخت خسرو و که در عشق
چه بینکو هست تا هجران نباشد

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد | باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد
ماه من بهر خدا پیش مرو بر سر بام | کآفتاب من بیچاره به دیوار آمد
عقلم از کوی خرابی پس از آن ساخت | صوفی از صومعه در خانه خمار آمد
خویشتن باد در میفکن که کباب است دل تو | سیم نیرنگ تو از تو در گرفتار آمد
سینه گر در دهی آتشش چندین گاه | آنکه امروز برای غم تو کار آمد
ما جو در کوچه فتادیم دل از ما برگیر | سنگ بردار که دیوانه به بازار آمد
دل ما را سوز زد و زلف تو شیمی بخشد | شلم قصه اهل سنگر و عطار آمد
جزو عالی نه همه خسرو مسکین بر جست | گر چه نالان بر در وشن همه آزار آمد

وقتی دل ما از آن ما بود | وز دردل یار هیچ وفا بود
بیگانه جهان شده است دل من | گویی که تو آشنا کجا بود

صد شکر که هم بکوی او ماند
آن دل که ز من هزار جا بود

دیده که خمار چشم مستش
خمار شد ارچه پارسا بود

دی دیدمش و نزیستم یک
نادیده که گرد آن بلا بود

مهر خطش مرا فرو برد
آن موج چه گویی اژدها بود

خسرو که درو گمست گویی
افسانه وقت بود و نابود

وقتی آن کافر بیرحم از آن من بود
دل آواره شده نیز درون تن بود

سبب آن خودم در غم جانان چکنم
عقل دیوانه و دل آفت تن دشمن بود

گفتمش دوش نپرسیدی و مرا دل دادی
گفت من جان توام وز تو گر خیال این بود

بین که چون موی شد از سایه من بیگانه
آهنین بازوی شیرها که خارافکن بود

میکنم شکر و ز رفت که بس نقد بلا
بر من از عشق او دولت نره افکن بود

عاشقی را اگر کشت به تیغ شهوت
خون او خون شهیدان نه چنین ایمن بود

دی که رسوا شده ام دیدی و گفتی کین چیست
دامن آلوده بخون خسرو تردامن بود

هر لحظه چشم مست تو ناز دگر فزود شد
چون فتنه هر شبانه خون بیشتر فزود شد

با آنکه می‌نریزم از چشم او نگاهی
هم سیه خالی چشم که نظر فرو شد

پیوسته گرم باد اگر از تو نگه روی
لعل تو جان ستاند و چشم جگر فرو شد

بفروخته خلق جان و جهان زبهر
اندر جهان کسی که حسن این چنین فرو شد

شور از جهان برآورد امروز خنده تو
لیکن نمک بگو تا از دیگر فرو شد

هنوز است ناز کرد چشم خوب آلود میگردد
هنوز از تو شکیب عاشقان نابود میگردد

چرا دیوانگی نارد مرا در گرد کوی تو
که در هر گوشه چندین جان ما خشنود میگردد

بعد جان بنده ام آن غمزه را که بینم
که مرهم آن نگارین چهره آلود میگردد

چه پرسی حال شبهای کز آتش جوش و نجوای
همه شب در درون جان ما غم سود میگردد

بکن پهلوی دم جان ما شو تا خوش ز بوی من
اگر در گرد دامان تو بوی عود میگردد

مشو مغرور خورشید جمال خود چو مه ای
که روز حسن را سایه چنانت زود میگردد

تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشادی
چنین گر آه او هر دم جهان پر دود میگردد

مرا کاینسو ز تو کاری بود
جان ببخشد در سر آن باری بود

دل که در عین زندگی از عشق مست
دل نشاید گفت مرداری بود

خفتگان آرزومندان اگر نه بیند
زنده بودن کار بیداری بود

عاشق نبود تقاضای وصال
بهر عشق جز پیش نگاری بود

از شراب ما اگر باده حذر
محتسب شب کرده خماری بود

پیش خوشچشم کش کو ما بی آزرده خفت
گشته را روز ما زاری بود

بر رباید ما ز شب غافل مجنب
بو که پیش ار گرفتاری بود

گو متاع خواهی چو خسرو بنده ای
قیمتم از تو همین آری بود

همه شب از نمکت شور در جگر باشد
خوشم که داغ تو هر روز تازه‌تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش
در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

کشم گر از تو فراموش خاک بر سر من
به زیر خاک که خشتم به زیر سر باشد

همه شب شبنم و دارم ز دیده خون و چو نم بود
کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد

بپرسم از تو پرسش طمع ندارم از آنکه
نگاه بر سر کم بود کان گذر باشد

میان تنگ تو ابروی گرفتار آن
کمان که کس نبود سر که تاش کمر باشد

ز تو بهر که باید فراق خوش بیندم
درخت صبر نه بینم که‌ش چه بر باشد

همیشه خسرو و بیدار بخش اندر خواب
چه باشد ار شب ما را گهی سحر باشد

هوایی بر سر از سر گریبان چاک خواهم زد
کلاه عافیت تا سر نهم بر خاک خواهم زد

بر آن گلگون چو از هم بت بسوی باغ خواهم رفت
پیادش پیش سروی گریبان چاک

شب هجران غمت تو جای عشق و جانی ارزد
در آی شمع جان کآتش در این خاشاک خواهم زد

مرا این بس که بر خاکم سوار بگذری روزی
که من دست شفاعت اندر آن فتراک خواهم زد

تبسمی فراق ای بندگو که ز که جان به همه
که نشکست ار کنم من این زهر آن تریاک خواهم زد

ازین پس خسرو دیوانگی زیر قبا آن
که لاف عقل پیش آن بت چالاک خواهم زد

هر کس در جهان ز الکامی شهید گشته
این جان آن دوری سپه کاری کشید

وقتی از این زمان ز دل بجای خوش کم
سوی کشان بازم غمت در کنج دیوانگی شد

جانا ز آن بت اگر گویم چون مسلمانی
گر زین بت پرست کهنه زناری شد

ماه و محل چه دانند از گرفتاری دلم
زخمت اشترکی دانند کراو باری کشید

ای بخواب خوش چه گویم با تو از شبهای خویش
غم مباد این بسر از دو چشم بیداری کشید

چند تن زو مسجد و دل گرد کوی عاشقان
خرم آنکه آشکارا بد یا باری کشید

ای ستان بوس خوش با بنت خسرو
کین بعلی در پیش خماری کشید

همه در دلم آن غمزه خونخوار اسیری می‌کرد | حریم بسترم در زیر پهلو خار می‌کرد
سرم را خاک خواهی دید کوی او آری | که دیوانه دلم گرد درش بسیار می‌کرد
مشو رنجه چرا افکندن ای ترک کمان ابرو | که مسکین صیدم از تیغ تو ایثار می‌کرد
نه پندارم که چون رویت گلی سر بر زند آری | صبا کو دوش شب گرد گلزار می‌کرد
چرا صد جا نکرد غنچه دل خود را همچون گل | که آن سرو روان در دل ما صد بار می‌کرد
تو ماه بی‌وفا ده مه که آنجا جلوه داری | که مسکین کالبد گرد در و دیوار می‌کرد
ز شهر افغان بر آمد در هوا سیاه اکنون | که از فریاد من دلهای خلق افگار می‌کرد
اسیر عشق را معذور دار ای شیخ گو بگذار | که چون ساقی بکار آمد خرد بیکار می‌کرد

جنونم او را گر در شهر رسوا شود خسرو
ببین تا چند ننگ او به بازار می‌کرد

هنگام گلست باده باید | ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افکند | پیشانی گل گشاده باید
ساقی برخیز و بار نشان | کین رشته او ستاده باید
جانت بیام اصیل اول را | جای گر کعب نهاده باید
و انگاه حریف ساده هست | در جنگ من او فتاده باید

ور بر لب تو خطی رسید دست | می نیز ز خط رانده باید

خسرو ز بتان کرشمه بینیت
معشوقه خود مراده باید

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه برخیزد | مرا دیوانگی زان نرگس مستانه برخیزد
خوشم تا با خود است او و شبی هم بر سر ای یار | که جوش میشود آن آتشی کز خانه برخیزد
همه شب با خیال افسانه‌ها گویم و خود گریم | مرا این جمله بی‌خوابی از آن افسانه برخیزد
خیالش در دلم بنشست پرسیدم چه می‌گویی | کنار دوستی گفتا درین ویرانه برخیزد
عسس گر ناله‌ام دیوانه نشکیب گریبان | که بانگ آید شب فریاد آن دیوانه برخیزد
من از خود سوختم نی از تو ای شمع شبستان آری | هلاک جان پروانه هم از پروانه برخیزد
بپوش آن خال را بهر خدا از دیده مردم | که مسکین مرغ غافل ناله از دانه برخیزد

جهانی پاره شد آن ماه بیگانه‌ای یار خسرو
چنین گر درد او افغان ز صد بیگانه برخیزد

هر که جز تو به یکی گفت عقل و جان نبود | خون تراز دیده ریزد و جای آن نبود
تو کمین لیکه من کشته شوم یکی تو | من به جایی که تا غیر تو جا دارد آن نبود
تو بعتاب حاضری چون نیست نظر غنچه | من قصاص ضیم گر زنده ام امان نبود

در سر عاشق ادب گر نبایست خان و مان
عاشق دوست است اما عاشق خان و مان بود

دولت اگر لکنه سوی من گدا گذرد
ترکمنی گه این طرف وقت من همین بود

چون تو بباغ بگذری گل ز رشک بوی تو
لنگ شده بقامتت سرو اگر روان بود

زلف گذشت بر لبت بند شبی ز بی من
بوسه کسی دگر زند سوی مشت گمان بود

هر که را یاری چو تو سرکش بود
کی ز بیم تیغ سر در پیش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو
مرغ جان پروانهٔ آتش بود

گاه گاهی بگذر تا همت
زانکه جانم دام تو مهوش بود

روز و شب می میرم اندر یاد تو
مرگ هم بر یاد دوست خوش بود

گر نیابم بوسه لبت بوزان نگرید
آن یکی بوسه بجای شش بود

تا نپرسی امید دل پای غایت
خوب روان با که گردن کش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال
عشقبازان را دلی غمکش بود

هزار وعده کند لعل تو وفا نکند
هزار تیر زند چشم تو خطا نکند

زخم چو زد روشد آن دل که آمنی داری
عجب نباشد اگر میل سوی ما نکند

بر آن سرم که بمیرم بغمزه‌ات سرهم
لب مسیح و شت مردنم رها نکنند

چو بر در تو فتادیم پایمال مکن
کسی بقصد صف مور زیر پا نکند

مرا تو عمر دوباره گر از وفا بخشی
که عمر هرگز با هیچکس وفا نکند

چنین که چشم تو سلطان مالک شد از سینت
روا بود که نظر بر من گدا نکند

بجای آب رود خون ز دیدهٔ خسرو
ز خاک پای تو روزی گر توتیا نکند

هر شب از سینه ما تیر بلا سر میزند
تو چه دانی که بدین سینه چها سر میزند

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود
انجا از غمزه او بر دل ما سر میزند

گر جفایی کند آن شوخ فرو بخشیت
کو همین لیک ز اندازه جفا سر میزند

عاشقان را همه عمر از بی نظارهٔ تو
شب نزار بی سحر که صبا سر میزند

یارب آن ماه بجز از چه چنین کو بت
کمر اندر سر آن زلف دو تا سر میزند

خسروا مگذر از اندیشهٔ خوبان کامروز
موسم فتنه و ایام بلا سر میزند

هر کجا که جوانی نگه بویی دارد
گشت باغی و تماشای لب جوی دارد

کس نپرسید که کجایم من دیوانه و جای
هر خسی خاکی در سگ کویی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکورویان را
وان کسی را که دل از خم ابرویی دارد

کاشکی خاک شوم من به زمینی که آنجا
مرگ من گاه سوی آنکه تکاپویی دارد

تا در دل نبود هیچ هم شوخی نبود
سوزش عود از آنست که بویی دارد

عاشقان باده بجز کاس لبت نخورند
کار مجنون نیست که سگی و سبویی دارد

یارب این مذهب خورشیدپرستی نه بجاست
کفر آنست که چون روی تو رویی دارد

خسرو ار جان نه تنت داد ترا باد حرام
چون تو یارا به غم از جان جوادی دارد

هر گه که مرغی از سر شاخی نوا زند
آید به کشتن دل و جان ما زند

فریاد از آن دلی که به فریاد برنشستی
نالش هر دو از سر زلف دوتا زند

نی نغمه طرب که بود ارغنون مرگ
مرغی که در شکنجه دامی نوا زند

ای فاخته ز ناله زن آتش به بوستان
کز گل امید نیست که بوی وفا زند

او در خرام و دیده به رفتنش چه کم شود
گر از طفیل سنگ بهش پشت پا زند

ای جهد کوی شیفته را چون نماینک
خلقی رهاش کن که کلوخ جفا زند

خسرو ز سنگ غیر بجان میرسد بلی
خیزد صداش چون که ابر گدا زند

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد
تا کی این بادوی آن جفاکار آورد

رفت آن شوخ و دل گم گشته با خود برد
عاقبت روزی گرفتارش همین پیش آورد

دوستان بنده چو سوسن داریم بالیدن ولیک
درد چون در سینه باشد ناله زار آورد

آرزو دندان ز آب میوه عقده زند ایم
فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد

غمزه خونریز تو سر زاهد صد ساله را
موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

شب همی توبه کنم از بیم ناز شاهدان
بامدادان روی ساقی باز در کار آورد

زین دل خودکام کار من به سوی ... کشید
خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

هر روز خشم من بکجایی فرو شود
این دل که پاره باد گرفتار او شود

این رهی این دود دیده همین کن
تا هر چه به دین روی نکو شود

شوخی که دل ببرد ز من وز برای لاغ
آید درون سینه و در جستجو شود

گویم بکوی با من مسکین حکایتی
گوید بیان مرد و لبم گفتگو شود

امسال خود بدام بلا بی فتادم
گر زوی همه دم غم صد ساله نو شود

هر چند آب رونق شد چو آب جوی
هر روز آب چشم از آب جو شود

جز بوی خون نیاید زو در دماغ من | از زلف او که جهان مشکبو شود

از گرد سم او لب آب در دهان
از دود جنس کو گل خرسبو شود

لاله پیش رخت کلاه بنهد | مشک پیش زان خط سیه بنهد
غنچه در نوبت جوانی تو | سبزه زین پیش اگر کله بنهد
چشم نرگس که خویشتن بین است | دیده پیشت بخاک ره بنهد
تو مرا کشتی و گردن تو | چون نی کی ز تن کمر بنهد

بوسها آرد از لب خسرو
از برای زکات ره بنهد

یاد من گو بیند آنجا که گاهی تکیه زد | را ضیم گر دوش از بهر سی تکیه زد
سهی چشم راهش فتاده هر آنکه پسند | گرد این ره پیر دهای کج کلاهی تکیه زد
ای صبا جانم ببر در زیر پایش کن نثار | گرد این تکیه زد و آخر براهی تکیه زد
حال با پالان راه خویش می پرسی که چیست | حال سوری چون بود زان ره که بر تنی
خلق در حیرانی دید تو خوش سروی چرخ بلیم | دیگر گرد گاه از آن سوی تیرآهی تکیه زد
غمزه‌ها در بلای خویش ساخت خسرو نیست | دمی دید شاهی که بازی نیمان سپاهی تکیه زد

دوزخ محنت دل خسرو فتاد و غرق شد | همچو آن کشتی که در بالای جایی تکیه زد

یار قبا چست کرد رخش بمیدان بتاخت | این سر و دستار که هست زخم چوگان بده
غمزه زنان رسید خسته کن جان و دل | یوسف چون برسید مژده کنعان بده
دست بدرمان او نیست نیاز و کس | بوالهوسان فضول سر که گریبان بده
منت دلی چون نمی دهد خوش باشی شاخ | پاره مردار من بر سگ دربان بده

برده رخ خود نوبت خسرو لطف جان
ده که زدم آن قصه سلطان بده

یارب که دوش غایب من خانه که بود | تشویش این چراغ ز پروانه که بود
من مست بود دلم بخرابات عاشقان | وآن نازنین مجلس مستانه که بود
یاری نبود در دلم امشب نشان صبر | تا آتش روشن باز بویرانه که بود
از گریه شبانه دلم درد مسکنه | یارب که این شراب ز خمخانه که بود

می تافت دوش چهره خور ز خرد کهانه
آن وقت از پی دل دیوانه که بود

مانند از برای خال تو خسرو مدام صبر | آن مرغ را نگر هوس دانه که بود

یاری که بجز یک ناز دارد
گر عشق کند که باز دارد

آن شوخ ز بهر کشتن من
صد شیوهٔ جانگداز دارد

در زلف بتان مپیچ ای دل
کان رشته سر دراز دارد

جانا دل من بجانب تست
گنجشک هوای باز دارد

بیچاره کسی که در بر تو
یک سینه پر از نیاز دارد

در گریه شوق آتشینم
از خون جگر طراز دارد

نی نی غلطم خوش آنکه یاری
عاشق کش عشق باز دارد

کو باده و یار ساده امروز
صوفی سر نماز دارد

یک تو بکس دوست نگذاشت
حشمت که هزار ناز دارد

محمود سزد که نشنود پند
زیرا که دلش ایاز دارد

یارم چو گره ز دل شکر بسته گشاید
ولی انکه ز بویش نظر بسته گشاید

مردم چو نگویش کهی آن نرگس پرخواب
دریا چه شود گر بصر بسته گشاید

گر من بچنین ناله کنم غنچه از آن درد
هرگز نتواند که سر پسته گشاید

بندی از خود بر من حلقه زلفت زا گره
آن بخت ندارم که در بسته گشاید

از خار به بند دگر ز چشم ندانم
جز تو دگری کین گره بسته گشاید

از گریه جگر بست ره مهر خرت کو
کز مهرهٔ خسرو جگر بسته گشاید

یک روز بعمری از رخت یاد نیاید
یک شب بی از کوی غمت شاد نیاید

از روی تو ام سوخته شد دل آخر
کمتر سوز این شعله که بر باد نیاید

یارب که می خورشید لبت باد گوارا
هرچند که از دست کهی یاد نیاید

فرداش بخواهند بمالین که من ازکه
شیرین بسر تربت فرهاد نیاید

نوروز در آید ز برای همه مرغان
بلبل ز پی رفتن صیاد نیاید

دیوانه بگردم من از این کوی تو ای
دیوانه دلش آن رگ پر زاد نیاید

خسرو که نکند ناله و فریاد شبی نیست
گر ناله از کوه پر باد نیاید

یا رب کسی از کرشمه و خوبی نشان بود
از وی نشان محو بی که ما همه ربان بود

گفتی که نالهای ظلامت بپوشش
آخر چرا چنین همه شب در فغان بود

آنجا که هم بحر تو هر شب به دل رسید
گر تا سر و زنار کند جای آن بود

گر روی تماشای سخنی گو که در چمن / گل را دهند قیمت و دل را مکان بود
خاموشیش بحکایت حلاوت شکربار / عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
غنچه جدا بباش که در جان خسروی / گر خود هزار سال رها ماند در میان بود

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود / بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود
یکشب ز برای دل مجروح من باش / شب نیز دلم خسته حدیث جگرآلود
ما ما که نپرسی تو ز خشم که چه کردی / در کوی تو گر زخون همه دیوار و در آلود
جانا که گرفتار بت گشت چه دانی / پروا ز جوار مگسان شکرآلود
عاشق که بریزد ز رخ زرد چه خیزد / عشقت ز دروغی که مسی را بزر آلود
شادیم حرام از غم روز فراقت / ای چشم دلم هیچگه از خواب خور آلود
آسوده ز خاک در تو آنکه سر خسرو / تا آن صندل راحت که بدرد سر آلود

هر درد و غمی دل مبتلا شد / چرا که ما یار ز ما جدا شد
ترسیده از دوستان خود یکبار / در غایت حاجت دشمن روا شد
ترغیبی و شوخی و عجب ناز / دل از ما برده اکنون یار ما شد

شب از همسایه فریاد بر خاست / مرا نالیدن شبها بلا شد
وفا و مهربانی کرد با خلق / جو در خسرو آمد بی وفا شد

ای ز تو خوبان خورده خون تو (ز هجران خون تو) / عاره کرده دل خسته تو عیار تر
من عاشقم بروی تو تا دامن چشم تو را / ز آنی که نبود پیش چشم کسی بیچاره تر
کشتن بیچارگان کشتی و بر من زدی / دانم ندیدی در جهان کس پیش من بیچاره تر
سرو روانم سبکم بر تو زر کردم نثار / صد پاره گشته جامه جانم ز جامه پاره تر
از دیده کو سیاهی دل از حسب و خوبی لبان / من در جهان آواره‌ام صبر از جهان آواره تر
صد ره ز جور خود مرا ز شماره تر دیدی یکان / لیکن نکردی هیچ رو ز جلب لیکن خسته تر
بگذارد دل را خسروا چون سنگ تو می نشنود / خاموش کن زیرا نکس را از غمزه آواره تر

امروز که از باد است سبزه رعناتر / سیم و زر و گل جامه کرد و صحرا تر
صد جان زنی که باید تا ترک کهنه دزد / کرد و چکد باید در راه تماشا تر
بر سبزه خوابیدن گرد همی خوش نبی / خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر
احوال دو چشم من در گریه بین یکبر / چون خانه برو رفتم اینجا تر و تنها تر

13

خسرو صفت خوبان سکی گو هر بود
در هیچ گلستانی نبینم ز تو گویاتر

ای دل ز بتان دو روی برگیر
اندیشه ز عالم دگر گیر

تا تخته غم ترا درین راه
سر ز نگرفت پای بر گیر

شور و شر بخود گرفت اینجا
پیچید شور و رگ شور و شر گیر

ای ای ظالم که چون اسیران
دنباله جعبه های تر گیر

گردن دست بسته است از عشق
ما برد لبا ز ترک سپر گیر

سرها ز کشش های خوبان
گر پای ببرت پای سپر گیر

خاکی که برو همی گذشتت
در دین خود چه سرها در گیر

در غلغل مست زد بگویش
نزد من مست هیچ گیر

خسرو بنشین دو دختر زر
با خوش پسران سیمبر گیر

ای ترا در زیر لب شکرستان دگر
جز لب ما اگر نه پسته دهان دگر

من غم خود گویم و تو همچنان مشغول ناز
تو شهر دگر و من در بیابان دگر

من تو حیران و تو گویی همان ناز کن
ما بی دل و عشوه دادگی همه و جان دگر

وه که جان ای چند محنت کش مرا سوی تو شور
خانه خالی کن که آمد باز مهمان دگر

با چنین خوناب دست از چشمها خون ببار
زانکه این خانه نبارد تاب باران دگر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار
بوی نهفته زان صنم بوفا بیار

باشد که یابم از دل گم گشته آگهی
یکتار موی زان سر زلف دو تا بیار

تو و عیسی ما بدیم نه ز شب فراق
یک نیم از آن ساغر فرخ لقا بیار

در غیر هم گر دست خنده بکشی بهر دلی
یک خاک آن همه ز پی جان ما بیار

جان مرا خرید خیالش بنبد کی
این سنبل ز دست از آن صبا بیار

زان جام لب که جرعه شاهان همی نیافت
پروانه ایم از پی شستن گدا بیار

از گشت او قدری خاک ره بیار
بر روز دیدهای کهنه خسرو دوا بیار

ای طبیبان از تو دل ریش که میری بر
وی بخرابی از تو جان باده که بخوری بر

خوردن غم نیز ای چند تخلیع غم دنی
گر غزل نیست از کسان دل که میری بر

کبک دانی در دست مست دین عهیا
دانه دل خوری ولی دور که میری بر

شاه بتانی دستان بند تو زنده کم
خاشیه نه بفرقشان بین که بخوری بر

خسرو خسته راز تو پرده دل چو پاره شد … باری از آن دیگران پرده که بینی مدر

ای رخت از مه جهان‌آرای‌تر … وی لبت از می نشاط‌افزای‌تر

مست خالی در وی شش بالای لب … دانهٔ خشخاش هیچ حلوای‌تر

تر شود صد جان چو بگذاری بره … کآب می‌ریزد از آن بالای‌تر

مانده گشتی از چه در خون ریختن … خون بریز از عارض زیبای‌تر

خون خورم چون بیم هستی تا در تو بیم … اگر ازین چشم جگر پالای‌تر

مردم چشمم نیابد ره بخواب … زانکه هستش روز تا شب جای‌تر

درغم آب از سر خسرو گذشت

گر چه ش از دریا نگشتی پای‌تر

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر … بر صید تیر فکن و از خلق جان مبر

چون در شکار بر سر آهو گذر کنی … چشمت بلب است دست بسوی کمان مبر

در جعد چون کمند تو من صید لاغرم … آزرده میشوم ز رمیدن کشان مبر

دل برده‌ای بیا بشمر دم شکار ده … تن لاغر است طعمه باز استخوان مبر

دانی که چند دست دل اندر عنان تست … آن دست نازنین بدوال عنان مبر

رفت آنکه بود خسرو هنگر ز شاهدی … ای دل اگر باشی کاشته کردم از پیر

زلفت از باد دگر گرد و آشانه دگر … مست یک فتنه لب نرگس مستانه دگر

در غمت جان و دلم رفت خیال تو بماند … عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل آسوده دگر حال پریشان دگرست … شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

اهل شهوت که خودآرای بود شهوت نیست … کرم شب‌تاب دگر باشد و پروانه دگر

اهل افسانه که گفتی و ببردی خوابم … بهر خواب اجلم گوی یکی افسانه دگر

مکتب سر و عشق گران جان هرگز … پیش باده دگر باشد و پیمانه دگر

گشت مجموع دروغ آنکه گمان میبرد … گر چو خسرو بود عاشق و فرزانه دگر

در سینه دارم کوه غم داند نگار از شعبده … دانم که چشم بندد و دلش بر جان من باشعبده

ما چپا از دوست شد آخر چه بگم کرده ز تو … گر با نگویی این صبا در خدمت یار شعبده

از دیده زیر پای تو [illegible] دم لعل در … روزی نگفتی کای گدا هست از تو بیمار شعبده

گرچه دلم خون بشد تقوی از تو بیم جلی … بودست ما را دو بین این چشم خوبان از شعبده

با بکه زارم سرکشی دشواری آید مرا … الحمد للہ [illegible] برخت شعبده

نالۀ که چنبر و تنگیند دو ابروی تو   کم نالد اندر صف سنبل کل بیل بکمر [illegible]

زمی گل خوشست و از روی تو نگارا خوشتر   چه بود گلی که رویت زده صد بهار خوشتر
به روم باغ و بستان چه بتو گلی نماند   ز گلی که هست بی چشم تو دیده خار خوشتر
ز کمان این دو چشمم بتو تیر جان گردان   که گر آید از تو گردی مرو به جهان خوشتر
سخنم و شبی و با دل همه شب حکایت تو   که غم دراز گفتن بشبان تار خوشتر
چه خوشست یک کرشمه ز برای بردن من   که گزیدم به میان نه یکی هزار خوشتر

چو غلام تست خسرو ز ندید مرد دلبرها
تو ازین دو گوی حسن که کدام کار خوشتر

گر ز من جان برود باد بهوای کم گیر   ور جهانم نبود کهنه سرای کم گیر
این دل سوخته با گوشۀ محنت خو کرد   گر بیابی زره و برگ گیاهی کم گیر
ز رخسارت مرا گو بره دو کیش [illegible]   جوهری را ز دکان کاه ربائی کم گیر
ز بهر من خدمت رندان خرابات [illegible]   گر خار ز نخلم رستم گیاهی کم گیر
زاهدا بار سوی من ز ننگ نه بندۀ ایست   ما به شام تو شادیم و جایی کم گیر
خلقی از مستک و من ز خاک درت جوشیم   این صلابت مرا بی خطایی کم گیر

گر ز عشاق تو من کشته شدم عمر تو باد   در صف کج کلهان ژنده قبایی کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی   از قدم گاه سران بی سر و پایی کم گیر
من که ماهشم گه کسی از خوبی یاد کند   از گلستان ارم برگ گیاهی کم گیر

صد چو خسرو به درت هست یکی کم باش
از طرب خانۀ جمشید گدایی کم گیر

گر تو کلاه کج نهی گوشه نشود مگر   در شکنی بر قبا گره قبا شود مگر
خفته بهست سر گشت و بکشا پیش دی   شهر تمام گو بگو پر ز بلا شود مگر
مست و خراب شور داش این همه زلف کمند   دین که خاک شده به دو ز تو پا که شود
بنده چشم تو شدم آن دو از آن بکس شده   خدمت لعل تو کنم آن نه مرا شود مگر

خسرو خسته را اگر دل نبود خیال تو
جان و تنم ز یکدگر هر دو جدا شود مگر

خوش بود بادۀ گلرنگ در ایام بهار   خاصه در سایۀ گلهای تر آرام بهار
عاشق زار بهارست نهانی سوسن   لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار
بر چمن بود بسی وام بهار از زر و سیم   غنچه بگشاد دهن تا بدهد وام بهار
بعد ازین منی در سایۀ هر سرو بلند   مجمعی کرده جوانان می آشام بهار

هوشیار دست نبرد بهمه حال مختنی — گر بستی که زمانه سحر و شام بهار
غنیمت شمر ای یار اگر یافته — روی رعنای می روشن و ایام بهار
از لب چو زدن می با سخنان چنره — باد آیی همه شام بر غنچه و بهار

می نیاید به چشم من بتان او گذر — دولت دوستی که دارد در میان او گذر
باد سروم تازه تر نبرد و رعمرم گریست — گشته ادیم مباد آن آستان او گذر
چون برد در جان شنیدن نرگس جادوش — بلبل محروم را در گلستان او گذر
جان من از صبر میرسی دل ها اسیر سی — زانکه این معنی ندارد در کمان او گذر

عشق بر ناخوش بلایی لیک ای پری تنان
جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر

هر شب منم نهجر پریشان دو دیده تر — دل از برم رمیده و من زو رمیده تر
افغان ز تو گرمست بگوشت فغان من — هر چند پیش من شنوی ناشنیده تر
شیرین غنیمت عشق و مگنی زبان جانب — ای دل مگو بیت که ز مو باریک دیده تر
خلقی بر آه مسطر جان سپرده است — ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر
تو فتنه زمانه شدی و زمره روزگار — بود بیش از این قدری آهسته تر

امید و پرده پوشی مجنون بعقل نیست — گر راست پرده زکریبان دریده تر

خسرو زبان ز عشق به بربود پیش یار
راهی دراز میروی آخر خبر ببین

نگارا چشم رحمت سوی من دار — عنایت بر تن چون موی من دار
دو تا شد باز و هم زیر سر آخر — دمی سر در خم بازوی من دار
جفا کم کن دلی گر خواهی است دل — نگویم که شرم از روی من دار
هنوزم چند خواهی خسته ای شمع — نگه بشی با دستان پهلوی من دار
دلم گر دست هجران خسته ایل — برادر مش آن به خوی من دار
دمهای بر پا شهوده چند پیم — دلی گرمی توانی سوی من دار

مکن بیچاره خسرو را فراموش
زبان گه گه بگفت و گوی من دار

بر جان من شکسته دل باز — گردی تو شراب جور دن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی — لب تر زن با دو همین بده باز
شد لعل تو شربت سپندیم — حب رقیبه با لامن انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید — نور صحبت دوستان کجا نیز

پرسی که چگونه‌ای ندانم / گز مرده درون سینه آواز
گوئید مرا برین ازین کوی / دل گم کردم کجا روم باز

خوش مثنیت سرود خسروا را که
مطرب بنشست و چنگ با ساز

تن پر گشت و آرزوی دل همچنان هنوز / دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم بجست آمد و روزم بشب رسید / مستی و بت‌پرستی ما همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی بتان جان که من هم / کافر دلان چنین پی سوی جان تیغ نیز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمی‌رسد / صد لعب و تفت و مهر بار الکان هنوز
عالم تمام زیر سپیدان قصه گشت / ترک بر آخذ تنگ با درگان هنوز
بیدار مانی ز شب همه خلق از فغان من / وان چشم همه مست بخواب گران هنوز

هر شب کرشمهای دلی فزود و نگهی
خسرو ز بند او همه بی امان هنوز

دل ز تن بردی و در جانی هنوز / درد باد ادی و در مانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی / همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از خواب ناز / اندرین ویرانه سلطانی هنوز

چند از نه و ستاره تو تنها سپند و / شرمی بدار و نام کسان بر زبان مبر
کمتر که یاد من نکنی از خدا بترس / بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر
سودی بکن همین که بپای بپیش من / صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

بیا جانا رضای من نگه‌دار / دمی حق وفای من نگه‌دار
همه بر دیگران قسمت مکن غم / از آن چیزی برای من نگه‌دار
رضایت بردن ار بیداد دادم / تو هم لختی رضای من نگه‌دار
هر آن پی کو بریزی تو ز چشم / ز بهر آشنای من نگه‌دار
لب ناگفته بوسیدم خطا رفت / مکش وین یک خطای من نگه‌دار
مرا عشقش بلا باشد دیگران را / خدایا از بلای من نگه‌دار
مرو ترسان که موی دوست خسرو / توکل کن خدای من نگه‌دار

جانی ندانم چنین با نیکوانی بسر / گر خوب رویان جهان بینم نمی‌آیی بسر
دل میبرد گفتار تو خون میبرد رفتار تو / حیرانم اندر کار تو تا چه بسامانی بسر
زرین کله بالای سر جعد بی قرار از کمر / ره میبری خیره تر دل نشانی بسر

چون نیست جز از در تو ساعتی بی تو | بیرون سگ دوم در کوی تو گرچه آزاری
آزاده جانی ام کش بی جان و بی تن را (مکش) | مسکین چه آیی باکش آخر جه ای بی سر

خسرو درین بهار کی دارد سر آوارگی
در کار دلی که یار کی نامهربانی ای سپهر

جولان تو شنیدم هر سو غبار دیگر | فتراک را نگه کن هر سو شکار دیگر
دلها اسیر کرده جانها نثار سازد | هرگز ندیده‌ایم من زین سان غبار دیگر
مست ار چه کار عیسی جانی بمرده دادن | لیکن لب دو لعلش دارند کار دیگر
سرو و لب تو جانا از رنگ می نشیند سکین | هر نرگس تو دارد در خواب خمار دیگر
یا رب چه صورتست آن کش کرد گلرخ گل | باز نیش باز نیاید تا نو بهار دیگر

از دست خوبرویان دیوانه گشت خسرو
شانه زده چون او خیزد بن هزار دیگر

در عشق باز خود را بدنام کردم آخر | یا رب فرو نیامد این بی که خوردم آخر
سر بر خاک گشتن پیش پا درش نهادم | چه جای آنکه یاران رو سجده کردم آخر
مطرب ز رنگ غمزه لبکا عشق زین | بحرانش بیش کهنه کرده بار دردم آخر
جانا بهار جنت آغاز سبزه دارد | شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم آخر

سرو و عالم قیمت خود گفته | نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یا رب نگیرد دامنت | گرچه در خون ناپشیمانی هنوز
جور کردی سالها چون کافران | بهر رحمت نا مسلمانی هنوز
ما ز گریه چون نمک بگداختیم | تو نخندی شکرستانی هنوز
جان ز رنج کالبد آزاد گشت | دل که میری تو زندانی هنوز
چه پری وش پریستی ناخوشت | خسروا تا کی پریشانی هنوز

فزون شد عشق جانان روز تا روز | کجا زین بیش شبها و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز از شب | شبم گویی که گشتست بار روز
چه خوش خیزد ای مرغ سحرخیز | ترا روزی همی باید مرا روز
کجا تا که روزی بر تو آیم | ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب صبح و هر شب | مرا پیدار باید بود تا روز
چه عیشست آنکه خسرو را ز عشقت | شود هر شب بزاری و دعا روز

سوم آن نرگس بی خواب نه بینید هرگز | رنجش آن ... قلاب نبینید هرگز

از

سرو دوش همه بکند انجم و چرخ و مه و مهر / یوسف این مرتبه در خواب نبیند هرگز
هر زمان خندهٔ دیگر کند آن شوخ ولیک / داغ در سینهٔ اصحاب نبیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته‌نظر است / مرد عشق این همه اسباب نبیند هرگز
ای بسوزد دل بکشش آ که هست این دلها / بت پرستی که بمحراب نبیند هرگز

خسروا آن شب که بکوی تو درود از تب و تفت
سایهٔ خویش بمهتاب نبیند هرگز

مست من چون لب ده نوشی جرعه‌ای بر من بریز / در دو جام خود ده بر من سودای تو دامن بریز
چشم تو مستست کو کم آشنا یک گرد خون / خون من در پیش آن بدحال برافکن بریز
دشمن جان منست آن غمزهٔ ناخوش کرد او / آنچه در دل من نشسته پیش آن دشمن بریز
مست مرهم تو مبر بر سر نهاد دامن گشت / تا زکم شکستن آن تا دامن خون من بریز

تیز کن عیش مشتاقان ترا چون رو نشست
بر دل تاریک خسرو بادهٔ روشن بریز

ای مرا تو بتا آن چشم شوخ سنگ‌ساز / یا تماشاگاه جانم زان رخ گلرنگ ساز
زان همه دلها که از خوبان بجوی گرد خویش / تا نه بیند چشم اغیارت جفا بر سنگ ساز
دعوی خون در لبت بسیار شد هر دم بتی / خندهٔ شیرین و کبر آن لبان تنگ ساز
ما نه ایم آنها که از خیل تو جان خواهیم برد / خواه ما با صلح ساز و خواه ما با جنگ ساز
ما ز رسوائی و بی ننگی نبندیم از عشق / ای ملامت جو برو عقل و ما ز ننگ ساز

خسروا از عشق یاران خبر جویی هم کن
وانگهی با دوست آن چشم شوخ سنگساز یا

با تبسم شکرین تو شکر چه کند پس / با خندهٔ موزون تو گوهر چکند پس
با روی خود آئینه برابر منه ایراک / خورشید بر آئینه برابر چکند پس
چون روی تو تمام منست حبابا زاچکنم من / بی‌دین رخ دوست بجهان در چکند پس
جایی که حدیث از لب شیرین تو گوید / ای دین حدیث از لب کوثر چکند پس
در زلف تو صد جور کند بر دل عاشق / ای ترک بدان بنده‌ای کافر چکند پس
با چشم جفاکار تو گویم که وفا کن / گویم من ازو تنها نکنم گر چکند پس
بسیار بگویم که رسم من بر تو لیکن / با بخت بد و گردش اختر چکند پس
گفتی که فلان چند کمر دار پی وصلم / چون کرد دل سوخته دیگر چکند پس

خسرو که فنا کرد دل و جان ز پی تست
فردا دل و جان مرد و فدا بر چه کند پس

خواری من از آن نرگس خماری پرس / هلاک جانم از آن لالهٔ بهاری پرس

ز زخم غمزه چه پرسی که در دلم چند است
ز غصه در رفت ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش است
ولیک لذت آن از دل شکاری پرس

مراست درد سری از خمار مستی عشق
علاج درد من از آن نرگس خماری پرس

دلم که زود فراموش میکند خود را
مپرس هیچ و گر پرسیش بخواری پرس

نگاه دولت آنم که بر درش افتم
نشان من به سر کوی خاکساری پرس

روی ای صبا و ز بهر ساز آن فنا
از آن دو لب سخنی خنده یادگاری پرس

سرود ذوق فراوان شنیده اکنون
بیا ز خسرو مسکین فغان و زاری پرس

کار دلم از دست رفت ای دلبر فریادرس
شها فرو ماندم میکند آخر بیا فریادرس

تا چند بر من دم بدم از هجر جانسوز ستم
بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریادرس

ظلمت شب تا صبحگه با کشته آن گفته
بگذشت چون ما ز لوح نه فریاد ما فریادرس

تا از تو دلبر مانده ام بی خواب بی خور مانده ام
چون در غمت درمانده ام درمانده را فریادرس

شد جام عیشم پر صفا جانش بکلکه و بلا
بگذشت چون عمر از وفای بیوفا فریادرس

آن مرد و چشم دلستان از عالمی ربوده جان
کمجان خسرو را از آن هر دو بلا فریادرس

ای جفا آموخته از غمزه به خوی خویش یا
نیکویی آموزی آخر از رخ نیکوی خویش

چون شدم از ناتوانی موی شد در رنج چشم
فرق کن تا میتوانی از شتم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر بی بنگرم
میتوانم دید از یک سوی دیگر سوی خویش

روی من از اشک در دیت از صفا آیینه شد
روی خود در روی من بنمای گر بینی روی

چشم بسته شد زیر ابروی تو مانا چشم من
نرگسی همچون خیال خود فتاده در جوی

سرزنان گویی که خسرو جادوی چون منی
این بتر بس از من ای پر سنبل نرگس جادوی

مائیم و شبی و یار در پیش
جام می خوشگوار در پیش

وقت چمن شکفته باغی
بی زحمت خار یار در پیش

گل آمد و شد خزان گذشته
دی رفته و نوبهار در پیش

من بیهش و مست یار دارم
نی مست و نه هوشیار در پیش

دستم طلبش نظر بر رویش
می بر کف و لاله زار در پیش

رفت آنکه چو غنچه بود دلتنگ چند
در سبزه و جویبار در پیش

امروز چو شاخ گل به صد لطف
آمد ز نوای یار در پیش

ای چرخ فلک اگر تراست ... دوری چه ازین بیار در پیش

خسرو همه خاک بش گزین پس
نازد فلکت غبار در پیش

آن چشم بخون کوکنم و آن لب خاکبوسش ... و آن تلخی گفتار و شکر خنده نوشش
من دانم و معانی که چه تن کاوش بودی ... تا هجر چه سان کرد خرابی دل اندر دوش
اندوه که زیبا این جمال است در آن کوی ... مپسند که هر دم شوم کشته از آن جوش
عمری شد و روزی نه که زحمت بر او هیچم ... زیرا که تو می آیی و من میروم از هوش
پوشیده نماند آتش من که دل خونین گاه ... آن شعله که آید که نهفتیم به سر پوش
گر لطف دگر هست کم از ضربت تیغی ... ما بی سر با این سر تنگ است از جوش

از رفتن خسرو اگر منکری ای شوخ
آن دزد سراچه کشانی به ناگوش

زلف تو هر سوی بادی در سرش ... لعل تو گنج خرابی در برش
هست روی شعله آتش دل ... تشنه اند از نقد آب گوهرش
چشم من از سبزه خط تو یافت ... چشمه از خضر حب اسکندرش
من نگردم گرد آن چشمه از آنکه ... مار بسته است در نیلوفرش

خانه کانجا تویی ز چه ببند ... کافتاب اندر نیاید از درش

آن زره کز زلف در بر کرده
آه خسرو بس بود پیکان گرش

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش ... وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش
در باغ باز تازه خوش است اندرین هوا ... مستی خوش است و باده خوش و گلعذار خوش
ای بکا های چمن و سوی دوست رو ... ما را بساز ز آمدن آن نگار خوش
سرو ساده خوش بود اندر چمن لیک ... آن سرو من ساده خوش است و سوار خوش

از روی خوش است ریگشها نگاه بر
وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

دل برد و هست زمره که آرام خواهمش ... یا ز صبر رفته نشان باز خواهمش
دانم که با صبوری دیوانگان بود ... پیدا شد دل ز هم پنهان باز خواهمش
دل خود چه دل که جان گرامی ستد ز من ... هر گه دهم بداد که جان باز خواهمش
خواهم که پیشش بکند زلف مشکین ... تا خون دل ز غمزه روان باز خواهمش
باشد شبی که با سحر راز گویمش ... وان راز گفته صبحدان باز خواهمش
اول بجام برد به نایش ز من بخواب ... بار دگر چو هست همان باز خواهمش

دی باز کرد لب که زبانی دهید مرا | امروز عذر لب بزبان باز خواهمش

نام سرچشمهٔ حیوان چه بری با دهنش | سخن قند مگو با لب شکرشکنش
گر زند باد بمویش سبقت زیر پی غمزی لاف | هر که میدید شکستهٔ لب و دندان دهنش
ای صبا کوی من غنچه تر دامن زر | چیست آن خون رزو عین سر پیرهنش
دوش شبنم زده هاش جز آب حیات | گفت باید طلبید از لب شیرین دهنش
گر شود در غم چهرهٔ عاشق کاهی | باز گلگون کنند ز خون دل آن خویشتنش
زلف کج طبع تو مندوی بلا انگیز است | مرگ مست و گرست که نمی فنش

روز و شب وصف رخ تو گوید خسرو
تا چو طوطیست که از آینه نابت سخنش

ابری خوش است و بهشت و هوای چمن خوش | ساقی بدست داده بستان صلای خوش
امروز یار پسایی ... زربیت | کو زر که مست میشود از ناز ساقی خوش
انگور هوشیار علت لی خبر | کو نام که بیخبر نشود از هوای خوش
گرچه دعای بنده خوش است ای شاه خوبان | تا سوی آسمان خبری این دعای خوش
مشتاق عشق را دل و جان بهر تماشا | حجت ز خط ساقی و مطرب کوای خوش

بی روی خوش نبود دلا هیچ گاه | گل گرچه خوبتر بود و نیز جای خوش

عشق بتان اگرچه بلاست جانگداز
خسرو بجان و دین خرد آن بلای خوش

اگرچه پرسش من نیست رایش | رها کن تا بمیرم زیر پایش
زمین را رنگ زنان های دوم دور | بغیرت مردم از خاک سرایش
جواز ما رفت جان ای جان بمیرم | بیا ار می توانی داشت جایش
سرها در کمند شه بجولان | چه غم سیدارد ار بسیار کند ابیایش
ترا خوز ز عاشق منت حاجت | که هجران سگ سیداند سزایش
شراب شوق کز جستالم خود | گورا باد آن نقل بلایش

بهر حالی نخواهم مردی بی تو
که خسرو کرد خود را آزمایش

آبی از رحمت آید گرچه سر تا پاش | هم دعایی میدهم ز سوز دل برایش
سوخت جانم شعلهٔ هم بردن ... | زانکه در چشم دل بسوز ... بسوز
شمع را سوزد دل پروانه چون روشن شود | سوخت چون ز آتش دل گرد ...
باز دیدم طوق سگان کوی او بر دوش ... | حیف باشد کین جرس آویزم ...

وه که داندش چرا گریم بهجر خون من
من که هر شب چندم سگ شهر خون چه دارد لذتش

دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبی نبود
آن نه دل خون است کو هست بر پیراهنش

خسروا گر گوش نعتی دیده دارد خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که از سر گمشدش

بیاید گرچه سر از فراق آستانش تا دیش
جلال آن سر زلفم که در هم ساکنه آدمش

بکلیت دانشها سوخت آخر از اسکندیان
گردانیکه ها از این سنگدل نابود است دنیاش

فراقش گشت در دو خود مرا از اسکینان
خدایا کم کم هیچ بلبل از بهای بهاء آدمش

اگر چه باش دلهای نازنین من بنیداند
دعای عاشقان سر جا که با کس پاسبان فرق

مرا این آب بهبود دست پیش آن دل سنگین
گزین آتش که من دارم گمرد در دم بهای دستش

گران آرزوها مار ابر فتنه‌های صبار و بی
سرش گردی و دای یا بی ملاحتی ناطقش

جفای در نگار رو جور خوبان خسرو مسکین
شد از گشتن زغم کی گاه گاهی در بنیاد وش

لب بگردان و دهان خندانش
وآن خم طره پریشانش

روی چون ماه و دلتا بستانش
زلف همچون شب منتانش

سرو بالای و لخت مرا
از گشادن زه گریبانش

گرچه از چشم من گذشت آن گنج
لیک در دل بماند پیکانش

دامن از ما نمی‌کشد امروز
جنگ با دور خسرو و دامانش

کوته است ما شخص چون زر بس
از دل سخت همچو سندانش

چون فرو برد و در دلم دندان
جان فرستم مزد دندانش

دل من گشت خون چون دلم
آب شد در چه زنخدانش

خسروا هر کسی بکن که بدل
خوار دارم ز نوک مژگانش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش
چون مرده که گرگیه بود حسرت جانش

پیر هم سواری که عنان باز نه پیچد
وآویخته چندین دل خلق عنانش

یاد هست که در خواب شبش دیده‌ام اما
آری خبری هیچ ندارم ز نشانش

یا دیش دل ... ها دگر یاد کند ای
گرد دست دشنام برآید ز زبانش

بسیار بگویم که بپوشم غم خود لیک
آتش چو بگیرد نتوان کرد نهانش

از ناله ام از خلق نهفتند عجب نیست
از بخت خود دم دو عجب خواب گرانش

خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر
کو بی دلی را که نباشد نگرانش

شد آنکه پای بوسه میسر نداد باش | حیا پیاده که گشتیم حلقه و فتراکش
مرا ز مقنع شاه گنند خرقه ز بر | گران کباس فرو دوشم از عبادت ها
منم ز عشق چو خشخاش ذره پر دلم | نهفته چند فغان سر برآید از خشخاش
دلا جو دو زخمی از صف کشتی از خوبان | شراب بیخود و باده خوب خورش مباش
نیرزم آنکه دو جای کنند اهل صفا | زهی سعادت اگر طعنه ام زنند و باش
اگر ز خامه کج افتاد نقش ما حکیم | حکیمونه عیب تواضیم گرد بر نقاش

هنوز بر در مسجد چو خسرو انادم
گره به بتخانهٔ خمار کردم این تن لاش

ای ز دنیا و کم بجان نگه و چاره و بیچ و بیش | کشته چو بنده هزاران نگه و چاره و بیچ و بیش
گفته بوسی که گهی کاست ز آن کام | روز که کشته در بیان نگه و چاره و بیچ و
گشت صبا ز غیرتم گاه اگر ز کوی تو | همره بوی تست جان نگه و چاره و بیچ و بیش
کا نظاره تو چون جلوه کنی جمال را | کشته شوند عاشقان نگه و چاره و بیچ و

خواست فغان ز مردمان کس بهم رنگ نگه
خسرو خسته ز فغان نگه و چاره و بیچ و بیش

بسکه چون بکان ازو در شنیدم ز دنباش | سگ آن عزت کجا دارد که بنشاند بجوارش
زوو انگشت بیخایم ز حیله چو بنی آدم | ز نجبت شور کا گشتی بیا نم زیر نمکدانش
چه طعنه بر گرفتار بی که دامانت ز دل بی | همه سینه اند آن حالش که شب مهتاب حباش
غبار آلوده جان عاشق بادست سر ز رق | چو آن ذره که بالا میرود از گرد دیگرش
بیا زوی من گردن زده کی شاید ز دو لبت | که در گردن در آرم سنگ و دستی که کنی پاش
کشیدن بوی خسرو گر نیاید دو از غند و باش | که بوی خون دل می آید از فریاد و فغانش

سر و سامان چه مخواهی نگه خواه از زنین فتنش
اسیر برآ که نه سر کار می آید به سامانش

پیش چشم خود نگر با تو نام شور چو شیر | زانکه سیدائی ز رخ اخشم کین تو ز خوش
خاک شد جا بها رو سینه از هر چیزی | این حبار غم برآن بوی جهان افزون ز خوش
سر کشی پیش چراغی که خود کویم از آنکه | سوخته با سوخته پروانه سوز خوش
درد دلم تا آید باری کن ای خون جگر | تا نگریم سیر من تا سر زود کار رو
غمزه اگر کو علت شان زرنگ لی مراد | بر کدایان از ستودن خنجر فیروز خوش
مرنج کردم شسته گر کاسی بگیران لطف | جان من گرد سر آن کو که دلنه دوش

بسکی

هندوی چند بر رخ از خون خط صبری نوشت ... تا کند تعلیم دیوان صبر از نو خویش

باغ بشکفت سوسن و سمنش ... تازه شد ارغوان و یاسمنش
صفت باغ میکند بلبل ... شاخ با شاخ سرو و نسترنش
یوسف گل سپید و شد روشن ... چشم نرگس ز بوی پیرهنش
تا کی باشد آن سمن بر من ... کآب و آتش بود گل و سمنش
مهر او ذره ذره کرد مرا ... گرچه یک ذره نیست مهر منش
گر بگلم رسن کند زلفش ... نکشم من ز زلف چون رسنش

گرای نسیم ترا ره دهند در حرمش ... ببوس از من خاکی نشان قدمش
بخوان بحضرت او زنهار از سر سوز ... تحیتی که نوشتم همه بخون رقمش
ز بعد عرض تحیت اگر ز یار رسید ... عنایتی که شمارد در رعایت کرمش
میان دلبر و دل حاجت رسالت نیست ... دلیکه نامه نوشتیم با جراحت غمش
تشنگان بیابان هجر باز رسان ... که آب خضر نیابی بتر ز تیغ قلمش
طراز زر نبود زیب جامه عشاق ... برآستین بود از اشک دیده خون علمش

ز خون دیده چنین رو عجب مدار که خلق ... بجای لعل جگر میدهند و میدهمش

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش ... نوری ندیدم شبی از ماهتاب خویش
رویت چنان مشوش عشاق کامل دل ... از مشکسان دریغ ندارد نقاب خویش
دی سیر گشتم از چه دیدم خراب از آنکه ... بشناخت جان تشنه سراب جهان خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب ... فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
از عشق سوختم جگرم چون ز روز به ... صبح ز دریغ میدهدم آفتاب خویش
میبینمش بخواب ز مستی و بیخودی ... گریم بدر دیار و دیوار ز خواب خویش
معموره مراد چه جویم که جان من ... خو کرد با خرابه عیش خراب خویش

گر نزد دوست گشتن عاشق صواب شد ... خسرو نه دوستیست که خواهی صواب خویش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش ... که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گردن سر خود گشتم داد ... ز شادیهای خود کرده فراموش
در آن چشمی که نی خفته نه بیدار ... نه با هش بودم از دیدن نه بیهوش
خوش آن ساعت که گاه گفتن راز ... دهانم نزد نزدیک بناگوش

نغان خسرو است از سوزش دل
بنالد دمبدم چون آتش کهنه جوشش

بر کرمن که کشتش زیر دهٔ خویش — درکش آخر عنان رزدهٔ خویش
در میندازنا توانیی را — بافراق هزار مردهٔ خویش
دلبرا ناشم جان شده مست — که فراموش کردهٔ خویش
ساقیا خون من تمام مجوز — ای من لنگ نیم خوردهٔ خویش

نعلامی هزار دست خسرو
تو فزودی بهای بردهٔ خویش

نو هم که سیر نیم زای حور با همنشینش — لنگ آمیت خشمش تیر سهم از کیشش
بسیار زر بود و تو با جل شانه فرشش — نفست انگه که چند سرکشیش
دل رفت در و زره باشد گرد خبر پناه — ای دورمانم جو انیا در زلف عنبر بیش
بای پیچ زلف آن باغ دشتن بنیم — نیز ای رقیب مخور بال اسیش
کوینده شادان زی حضر چو غمزه داد او — من شیشتی که دارم کاین زیر کمیش

خسرو یک نظاره ترا باد دادی
کر جان نگار دار بای دگر به پیش

خضر در کوی او ره گم کند زان کاکل پیچ و تابش — تعالی الله که از آب حیوان بخت بیهوشش
مبادا آن بلای پا دردی خرامان کو در گذر — تو سیدای که خاکست بن حضرت خوبان تعقوبش
متاع جان برون کردم ز دل ای ترک گیسو — محبان سلسله گر جان نباریم گرد پیرهنش
نترسم از جهانی که با بشم ز تو عالم — معلق همچنان باقی نبوی لف مسلوش
بوصف لیلی اشتر سنده‌ام در عاشقی تا هی — بحمدالله که شرمنده نیم ز روی مجنونش
فسون خوانزا طبد ای هیچ با سم قدم لکن — چه حاصل چون پری جای خضر بکر بد و افسونش

حسد مپردازی دشمن ز عقل و دانش خسرو
بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

خوش عیب او که آید در نظر می آیدش — لنگ چیز نیم کردن بر جای چو خون می آیدش
زلف بر بالین او در خواب خوش وای برت — با چنان شورش دلها خواب چون می آیدش
صنع داد موی پر حسن کار مشکین بید — بهشت تا ساقی مستان و می خود نمایدش
ساقیا چون می در گردانی خون من بریزی — آن لب ساغر که لبهای تو می آلایدش
باغ رو چه باکر کس در هوای روی تست — روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش
عاشق مسکین کنج و خیال و غمی — جوان کند بیچاره دل چون باکس کشایدش

نیست عاشق را دوایی بهتر از صبر و طبیب / گر بود دانا همی دانم چنین فرمایدش

خسروا دل به که نگذاری به خوبی اگر / هر چه با آن روی زیبا میکند می‌شایدش

خلق بسر کار و من با سر و سودای خویش / در هوس هر کسی من تنهای خویش

سینه بیا پاک من بکنم از بیم جان / خنده عقوبت کنم بر دل شیدای خویش

در دل تنگم بسی جز تو نگنجد کسی / قرطه زرین مخوان جبه بالای خویش

با چو کبوتر بنم عزت کوی ترا / سر بطه دین کنم خاک کف پای خویش

من خود از اندوه عشق جان بزنم لیک تو / خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

در حق خسرو مفتی هیچ که ضایع مکن / رحمت امروز را از پی فردای خویش

دوش ما بود دیم و جام باده و مهتاب خویش / دامن مهمان و عشرت با همه اسباب خویش

از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید روی / من جان جا شکر گویم آن محراب خویش

گفتم امشب خرم و خوش میبری در خواب گفت / باسبان خفته شاید گر چه بیند خواب خویش

در لبش تا سیر کردم چشم دل در خون چشم / جوششی را فرو ننشاند آن می عناب

خسرو از خوش بی رفت دیده با خون میخوری / تا منم از چشم خود هرگز نخوردم آب خویش

دلم خون میشود دور از دهانش / که مانند آنچه زابروی کمانش

عجب سیاره دارد دل من / که میسوزد جهانی از قرانش

خرام دیدنی ها دیدگاه جولان / که بندم فرش در راه دهانش

گزیده بهشت دلم زجان که جانم / سگ دیوانه شد در اشتیاقش

مکن ضایع طبیبا مرهم خویش / که خوش میسوزدم داغ فراقش

کجا با چون تو سیمین ساقی ماند / درخت گل که بر ساقست خارش

جفایت بادگار از آن میکند چرخ / نبخشا جان جدا از فراقش

دیدم جوانی در سایه کلاهش / سایه گرفته مه را از طره سیاهش

زلف زمین کشانش بیرون تا زمین جای / من سیه چو برگاهی گیسو شوم ز راهش

او چشم داشت در من زلف اوگرفتم / تا بو که زنده مانم زده در پناهش

دل رفت در نهانش آواز دادم او را / گفت اینکه معلق در نیم راه چاهش

زلفش چو گشت بر روش پیش باز کردم / جون بی گشته دیدم در رود جا سیگاهش

من چشم می بیارم کز روی نگاه دارم / یارب بمکر تو داری از چشم بد نگاهش

گرد این گره که خسرو بخشیده خون توسی
بخشیدمت بابا ز رحمت این گناهش

دل برد از من گرچه بلا میدهد آزارش — گر خوش است ور آید بر من کند آزار دیدارش
او که پرسم تا کجا میدارد آن دامن را — ای صبا از من چه پرسی سرگران میداردش
ای مسلمانان زراه عاشقان باد مدهش برید — کان رقیب نامسلمان خطا میداردش
سرو نبود در قبا راست بالایش ولیک — بلبل رانیست این کاندر قبا میداردش

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی کند
گوش خسرو با که در راه صبا میداردش

رفت دل نیست روشنم حالش — بروای جان تو هم مباش
یک از شمع سوخت پروانه — کاش دل گرفت در بالش
چه خبر شهسوار رعنا را — که صف مور گشت پامالش
دل شناسد که چیست ناوک عشق — مست عقلم سلیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد — گر بهیا واحسبتا بر حالش
من مسکین نه مرد درد توام — کوه کی بود نیز حمالش
در چه افتاد دل که آه مدام — سوره یوسف از رخت فالش

بوجه ارادت

چه درازست بین غم خسرو
که رود دل تو سر شبی سالش

زلفت که باد از هر طرف که پریشان میداردش — هر مو که بر باد از و زنجیر صد جان باردش
چو رسی که چشم پیش میکند گردی شب در گوش — آخر ز خندی کرده ها کای پشیمان آردش
خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم — مفلس چو گنجی که در جا پنهان داردش
گفتار تو گاه بدرون ز جان جان رود — خود را مگر بر باد کند دیگر چه پیمان داردش

گر با تو خسرو اکنون سامان نمی باشد همی
هوشی که مردم را بود گو با سامان داردش

زعم آن دل که نکهه اندیشش — زیر آن زلف سیه داندیشش
مشک بی زلف تو نشاید بو — گر بر زنجیر نگهدار اندیشش
بر رخ خوب تو ماند چیزی — مه اگر زیر کله دار اندیشش
در زمان سر نهد بر پایت — پایت از بر سر نهد اندیشش

چشم خسرو که به آمدنت
منتظر در سر راه اندیشش

شبها رخ غمی و ولی بهر جان خویش — مشغول با خیال کسی در نهان خویش

نا ورده باد بویی از آن باغ و فرع ما
ای یوسف زمانه بیا چنگ و مست
خوش وقت ما که از پی مردن بجسم و جان
ز خود کمان برم که تو زان نمی دباز
بخت بد از کوی تو ما را برون فکند

نزدیک شد که بپرد از آشیان خویش
عشق احسن القصص از داستان خویش
چشم خاک کوی تو در آستان خویش
گم کرده ام ز چنین عجبی از کمان خویش
گم گشته جای از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسرو آنگه پیاده کار
از خون دل که است همسر جان خویش

سوار من از من عنان در کشش
ز دل نقش ابروی خود بر کمیر
اگر خنجر غمزه بر سر رست
جو سلطان شدی بر ادلم خطا بیا

نک امروز از کف من برکشش
نکشتن قربان کمان برکشش
سر انگشت فدای تو خنجر کشش
ولایت بفرمانت خط برکشش

مژه نیز بر جان خسرو مکن
چنان تیر بر صید لاغر کشش

بصبح دوست میدمد از روی آن خورشید وش
آتش ها چون فرو میرد بانگ میکه کوی

ارچنین فرخ صبوحی ساقیا آب جام کش
وعده ما بغداد داده و ساقی دجله کش

جون من از زمانه بی مهرت روز را شبم داشتم
می که بر باز شده هم تو کنی آب حیات

در بیایم سر بجا بیم و اکلیل حبش
گر نگیری عیبم ار گویم که تو دل بجش

بهترین روزی من و جهانگر از تو آنکه
ست خسرو و شبنمیر بنگ دل [illegible]

نعم ز آن خورم کانجات آن البی چون همیش
و پایش سیم مقصد دست [illegible]
نیز ران [illegible]
مباد احسن [illegible] به سم [illegible] نعلش

دگر نه دل که دوش [illegible] جا بی میش
نشد ممکن که انگشتی بهم [illegible]
که آن سلطان بخنده [illegible]
که بر گشتن ها [illegible]

کمند [illegible] خسرو تا دل کم کرده باد جوید
[illegible]

فرشته نمی نویسد گناه و مبیدش
اگر بباغ روم [illegible]
اگر ز دست اجل [illegible]
کی [illegible]
جفای دوست [illegible]

که از [illegible]
که خو گرفت دل من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

به یکدم است که از دو جهان خسرو مسکین
بپرداخت و داد و دو دست دم بیش

جنابت پر من اگر میرسد بهتش | سر از فلکش بس بر شکم بتاز بیش
عجب بگو سوزان هاتف عالمش نور و خوش | ز صفوت ار چه تواند بروح درویش
سپن بنازکی باغ روشن ایمان انگه | ز خون خلق شکفت لاله همیش
کرشمه میکند مردمان همی میرند | چو غم فزودن خنده چنان فزا هم نوش
بگوی که چو شوم خاک نیست غم گر انگه | زیاد کرد غم آید میرسد بیش
شهید عشق که شد یار در زیارت او | مبارک آید و فرخنده خلعت کفنش
لعین انگه کسان را زلف می ندهی | بیار رنگ سن و در کاوی من فکنش

زبان که خواست ز تو خسرو آن نکرد فهم
گناه تست که بر تیغ و سر فکنش

که گر نظری بنعارا از من دل ریش | چون ستم بخشنده دیوانه درویش
ما را دل پاره و لعلت نمک آلود | زنهار که تا روز اجل به شود این ریش
حسن تو فزون باد جمال تو فزون تر | تا درد دل خسته ما کم نشود بیش
خوش باش که آن غمزه خونریز تو ما را | خندان نگذارد که گشایی تو سر نیش

این نه جفای تو نیم را بهار پرستش | هم تا به غمازه مهر کند تربیت بیش
ساقی مست نگر توبه قدح بر سر من زد | تا غرقه شود این خسرو مصلحت اندیش

ای که زنی طعنه خسرو ز پی عشق
تو فارغی از درد که مرهم زده ام آن زخمش

کسی که هست نظر بر جمال همچونش | زهی نشاط دل از طالع همایونش
آب خضر که محلول هست با لطف | که از لطافت محلول نخیت بیچونش
هوس برند که خورشید و ماه خاک شوند | در آن زمان که زند کام شوخ گلگونش
سبک حدیث کند تلخی دل همچو | جو زهر ناب که جادو کند با فسونش
غلام آن نفسم کام دم نکاید تو | بخشم گفت که از در کنید بیرونش
خوش شنیدم ز گریه چشم اگرچه غم زاید | بچاشنی مفرح زند در مکنونش

شد از تو خون دل خسرو کباب شد از انکه
تو فارغی از خوی تو چو بگذشته خوش

کرشمهای سر زلفت در بناگوشش | خدنگ درد مرا در نهاد در گوشش
نباشد آن ناحقان مندوق نظر بنود | قصه شناخت درین مستی و مدهوشش
بیا که سر فدا بیت نهادم گو را | چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش

این

مگو که غمزهٔ من خون کس نریزد
تو تا دیده کرا کرمی شود فراموشش

دلم ز پختن سودای خام سوخته شد
که هیچ پخته نشد کار من به جوشش

بمرد تلخی هجر تو چون شکر خسرو
حلاوتیست در آنجا که تا ابد نوشش

ز عشق دیدن تیر مژه دو سیر ندید
که گاه دیدن رویت ز تن بشد هوشش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می‌نیارم مشکل خویش

خیالت دانه و جان مرغ زان غم
گرفتارم چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان با وی کی آن حج
گرانی شد جدا با محمل خویش

مرا دادا درین منزل رها فتاد
مرا خوش باد در آن منزل خویش

ز من بین کو نه در دریا فتادم
کرا گر گشتم در ساحل خویش

چه پرسی صحبتها که گم کردم درین باغ
ز صحبت خانهٔ کاهل خویش

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش
عیش چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

چهره زرین و سیمین اشک مژگان بسم
با زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش

آسمان دولت دامان مراد ناکسان
گر مرا امیدواری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار هم شبها خوشست
ار بیداری بوسی کناری نیست گو هرگز مباش

مرغ جانی از گلستان جهان گلها شکفت
گر مرا بوی بهاری نیست گو هرگز مباش

مجلس عیش شنید و جز خسرو همه شد آشکار
ناکسی با نگاری نیست گو هرگز مباش

گر ز من دیوانه گشتم زین دل ناکام خویش
بهر چه گویم صبا و مرغ پیغام خویش

چون در آیینهٔ آتش در دلم گیرد در هم
خوش چراغی میفروزم شب از انجام خویش

ناله و فریاد بیگانگی کرد در فتنه صحبت
زانکه می‌بیند ز دور روی ناکام

رفت خوابها که گاه جنبید ز خیال بوی تو
سلسله بندم به پای جان بی آرام خویش

نیست چون بخت وصالم بهر خورسندی دل
هر دمی کجا گویم نام تو با نام خویش

صد سموم فتنه از خلق است بر سرو
روی پنهان و خجسته به رخ گلفام خویش

کیست خسرو تا طلب دریغه داری جهانش
اینچنین هم جا بجا ضایع مکن دشنام خویش

مشک تر به پراکندی و شب صبح آمیختش
برگ گل را پر شکر کردی و لب منجو آمیختش

آفتابی بیم روزی و نجات ز ست
مه بسته خورشید اگر خود میتوان خواهش

لب بطب سازی و انگه خسته ز دندان کنی
خسته از دندان من گر طلب بخواهش

مشت بر خورشید مشت نام خوبی خطا — تو ببین نام ازل حسن بیخوابیش
تشنه کز خطت اندر دل سوزان من — سحر گشت هیچ با توبه بت منجوابیش

سجده کردن پیش طاق ابروت از دوستی
فرض شد بر خسرو از تو سنت محرابیش

با جمالی مانده دل سوی نمی خواهدش — سنگدل این ز خود بخشوده کجا می خواهدش
تا بیسته بسته دل را بمی گفتم بخوان — چون ز جان برخاستم یکبارگی می خواهدش
مردمان از تو بلای دل از آتش جان — من قیامت خواستم از خلق بلا می خواهدش
خانش در جان چو جا که من نسب این — ما چنین بیگانگی دل آشنا می خواهدش
ما بدرون بردیش عشاق را این بکار — گر نمیرد اندر پیش خوبانش می خواهدش
چشم او در جادویی خلق دیوانه شود — خلق دیوانه شد و در دعا می خواهدش

راست میگویند عاشق کو رسید از همه
خاک پایش چشم خسرو توتیا می خواهدش

نظر ز دیده مدزدم که بنگرد رویش — گرو نبینیم نخواهم که بنگرد رویش
مرا که دیده درون خواب از کجا باشد — که شب نمانده بعالم ز نیر تو رویش
دلی ز روی شی گرد جهان نمانده شب — هزار شب نتوان سوختن ز رنگ رویش

اگر به آینه گشت دی زانوی من — که آینه ز چه شد هم نشین زانویش
چنین صفت که کند کام عیش را شیرین — شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش
بر دمی که ترا هیم بگوی ای دوری — سگم کند به فسونهای چشم جادویش
خوش آنکسی که شد جرعه جام لبش — که مست گشت جهانی چو خسرو از بویش

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش — بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان درون این دل و هم دیده بر کسی — خونابهای خورم ز دل بی وفای خویش
فرداست او به بند جدایی دلا بیا — کامروز نوحه کنم از برای خویش
تا من ازان دل شدم و دل ازان تو نیست — ای جان من کجایی و من در کجای خویش
جانا برسم بکوی تو من آن کبوترم — کاید بمهمانی شاهین به پای خویش
کم چشم می‌شود از بهر دیدنت — تا صد خیال خویش نمایم بجای خویش

خسرو ز خویش بیگانه شد چنانکه
گویی که هیچ گاه نبود آشنای خویش

سر با بداد ماشیم بر سر رهش — وقتی که بنگرم مگر از دور ناگهش
آبی کنند هر کسی اندر ره سبیل — من خون خود سبیل کنم بر سر رهش

زان گه گهی بپوز خوی گل کند زرخ
آتش نشسته در گلاب چو سیمین بود بهش

چون گل ز رشک جامه درانم که باجراست
در گرد کوی گشتن باد سحر کشش

فریاد من ز ناله خسرو که هر شبا
خفتن نمیدهد ز نفیر علی اللهش

چون سبزه تا دمید بگلبرگ یار خط
دارم غبار خاطر ازان مشکبار خط

جانا محقق است که جز کاتب ازل
بر برگ لاله ات ننوشت از غبار خط

یاقوت جوهری دهنت آب کی است
گوئی مدام تازه بود خضروار خط

مشک ختن که هست روان از آب چوی با
نه خوانده ام نه دیده بشادی گلعذار خط

یارب چه خوش نخابه تقدیر است صنع
پیوسته است بر ورق لوربار خط

خسرو چه بود کز نادیده روی او
آرد لبش بخون من دلفگار خط

تا شد ز مشرق غبغب خورشید حسن طالع
عشاق مینوا را مسعود گشت طالع

ما از جهان ملولیم و ز خویش نیز فارغ
گشته بر نیم جرعه در کنج دیر قانع

ساقی بیار جامی کز خود رهم زمانی
مگذار تا نگذارم بی باده عمر ضایع

جز جام تو نشوند عشاق در خرابات
جز نام تو نگویند زهاد در صوامع

حال

حال درون پر خون از خلق چون بپوشیم
چون گریه پیش مردم اشکم بیان واقع

بگذر ز خویش خسرو گر وصل یار خواهی
زانرو که هست خسرو در راه وصل مانع

چو مهر سکندر از مشرق پیاله طالع
شود منور از انوار او جهان مجموع

جهان تیره چو شد روشن از فروغ قدح
چه باک اگر نکند آفتاب خرج طلوع

جماعتی که تصوف و شرع میگویند
چرا بباده پرستی نمیکنند شروع

کتاب فقه نخوانند در مدارس ما
دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع

فقیه شهر که ما را همی کند تکفیر
بغیر خویش نکرد است هیچ کس مشروع

مگوی پند بخسرو از و گذر واعظ
که پند خلق بود نزد مست نامسموع

دی میگذشت و سوی دلخستگان از نظر
صد عاشق گم گشته دل از پیش و از پس نظر

گلگون ابرش نازنین غمزه بلای از کمین
بیمرد از آن نگاه کمین دیده جوان از نظر

ز دو دیده زلفش مو بمو مخمور چشمش چنبه چو
مو بار پریشان کرده دو دل خون بکمان

زنجیر دلها سوی او لال سر با خوی او
در آرزوی روی او ما زار جان از نظر

خون چیپ و ازما ساده ام گر شمع بر سر آیدم
چه باک باز آن آدم کاید همه خون جان از نظر

زین پس که از خونی بت اشک در پرده نداشت — ترسم که چون خسرو صد کبر دهد غمازی عشق

ای سودای تو در دل ذوق تازهٔ عشق — مرهم جانهاست ازیاد لب آوازهٔ عشق

دمی که بیرون رفتی پیش عاشقان غمزه زنان — دیگران بسمل شدند و من شدم دروازهٔ عشق

من بدان نرزم که گر میرم بسیم خاکی — چند که چون من جگر بیرون برد دروازهٔ عشق

سر زمان از صید قرآن که تو غیرت میرم — گاه گیجان من بر بستم خویش دروازهٔ عشق

عاشقان را بر نشستن بی‌دریغ هیچ پر — تا نشود خاک نشانان زان سبب عیار عشق

از دعا تا هیچ جای انگشتم بگرفت — تو بیا یاری چو من که هیچ شود در کار عشق

آنکه چه پرسی بر خواب خوش تا شام هست — شام پرسش خوان آنکه گفت همچنین بازار عشق

خسروا با جان و دل بسر قصهٔ جانان مگوی
زانکه نشوان گفت جز با محرمان اسرار عشق

رسید دوش ندایی ازین بلند رواق — که ای مقیم نوای شهربند فراق

درین حضیض چرا گشته چنین محبوس — که زو جوا برتوی اوج این طاق

ترا مروز ازل با حبیب بپذی بود — چه آمدت که فراموش کرده میثاق

مرو بقول مخالف بهرزه راه حجاز — وگر نه راه نیابی به پردهٔ عشاق

که مسکن اصلیش عالم علویست — چه میکنند بخراسان چرا رود عراق

ز خویش بگذر و باز آی سوی خسرو
که منت خوشتر از جای جمله آفاق

بوستان جلوه گرفت آهنگ — گل ز رخ پرده برگرفت آهنگ

آتش لاله برفروخت ز باد — دامن کوه در گرفت آهنگ

بلبل آمد نشست بر سر گل — بی نوا بود در گرفت آهنگ

غنچه در پیش فاخته زا صول — پردهٔ تازه برگرفت آهنگ

دفتر غنچه را که نم بگرفت — ورقش یک یک گرفت آهنگ

آب با گریه چشمها بگرفت — بوستان را ببر گرفت آهنگ

بید در لرزه گشت و شیخ بید — آب را بند در گرفت آهنگ

خار چون تیر گرد پیکان را — گل بسبد بو تیز گرفت آهنگ

شاخ گلگون که با کمر گل است — ناگه از باد بر گرفت آهنگ

طوطی آغاز شعر خسرو کرد — روی گل را شکر گرفت آهنگ

گوشهای چمن ز رخ ملک
صد هزاران گهر گرفت آهنگ

نرگس سفید روی سیه چشم لاله رنگ | مسلّت نزاد مادر ایام شوخ و شنگ
زلف تو بر رخ تو مرا نکس کرده گفت | بگرفت ملک چین و ختن پادشاه زنگ
با تیر چشم جادو و ابروی چون کمان | داری قدی کشیده‌تر از قامت خدنگ
آهو صفت شکار دل عاشقان کند | آن شیر گیر آهوی چشم تو چون پلنگ
در سنگ سیم باشد و این طرفه‌تر که تو | داری درون سینه سیمین دلی چو سنگ
آب حیاتم از لب و دندان فرو شود | گر بوسه بنده دهی زان دهان تنگ

بر ظلم خسرو از هستی کمر بگیر
کو هست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ

دو چشمت کافر دلهاست یکسر | ز الفت جعد شکلهاست یکسر
شکنهایی که در زلف کج تست | فراش خانه دلهاست یکسر
نشانهایی که بر خاک در تست | ز بهر دیده منزلهاست یکسر
کنند ار عاشقانت خاک بر سر | سزد چون پای در گلهاست یکسر

مده پند اهل دل را زاهد از ننگ
چو خسرو مست باطلهاست یکسر

ای یار لطفی کن و دور کن جانان سنگ | احوال ما شنیدی و کمک فرو خوان سنگ
کو سوخته آمد بجان کرده میخواهد وی | زان لعل شکربار خود و نقد در دهان
با یار بودم ساقی رفتم بباغ و بوستان | و ز باغ و بوستان آمدم افتان و خیزان
در خواب با آن نازنین رفتم بجای خفته‌ام | از خواب خوش بر داشتم ترسان و لرزان
چون خلوت داد از خواب خوش آن نازنین | برداشت سر از بالش و خندان و نازان
سر روی و موی شب و بسیار دیدم و گفت او | چون کافران غارت کن آخر مسلمان
دشنام‌ها بیداد و دم بر زیر لب مرا | مرغ نخ و در دام بلبل و نالان
گفتم که ای کافر وی مسلمانی بکشی از من | گفتا که من سلطان تو ام آخر رقیبان

خسرو اگر در کوی تو رفتن نباید بر در دور را
لا بد شود غربت از خلق پنهان کنند

خطی در نظر چون خوش مقبول | چو من صد پیش در کوی تو مقتول
کشند از جهان عقل و دانش | چو پند و مصلحت در عشق معزول
خوی مستی که از رویت چکیده | بشسته و فتر منقول و معقول
گریزان گر گذرد از بالای تو سرو | کمر در عرض پیش قامت طول

تو نمی‌دانی که عاشق بی‌سبب | کی دل در غم بی‌هوده مشغول
شبی دیدم علاطون را و ورا | شد ز در عاشقی مجنون بهلول

فرو خوان قصهٔ شیرین و خسرو
کز لیلی و مجنونت ملول

دل رفت ز تن بیرون و آمد به همان ره دل | افتاد سخن جان [illegible] همان [illegible] دل
گفتم که مگر یاد دهیش باشد که عاید جانان | شد [illegible] همه خالی از [illegible] همان دل
قربان شوم از بهر شکل غمزه غمزه‌اش نمود | تا جان خود این خواهم با یار همان دل
یک شهر پر از خوبان [illegible] گلها | صد جای بهم دیده گلزار همان دل
کی [illegible] از [illegible] شرم مسلمانان | تن را بنوازم ز [illegible] همان دل

در کعبه و بتخانه سر جا که رود خسرو
دل را ببرد تو بخود [illegible] همان دل

بسته بودم من خنده که از زاری دل | از نگه‌دان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آیی و صد غارت جان ز هر سوی | در کجا رفته چنین سود و [illegible] دل
هر کسی دل باز آرد زین شهر رفت | من گرفتار بمانم که گرفتاری دل
وقتی آخر نظری جانب من کی خورشید | کز [illegible] بمانم [illegible] کاری دل

وقت آن است که دستی ز [illegible] لطف | که فرو رفتم در گل گرانباری دل
میشود زلف تو اسب سیه [illegible] در هم | بس که بی‌تاب شد از زحمت بیداری دل
عشقت فکند میان من و [illegible] زاری | بر رخ از خون جگر [illegible] خط [illegible] دل

نه گویا بهم از این گونه خرابم گذار
کز [illegible] از این [illegible] دل

میرود ماه و مرا آزار میماند بدل | وای [illegible] رفتار میماند بدل
[illegible] غمزه‌ها | اندکی [illegible] زبان آزار میماند بدل
[illegible] | [illegible] بسیار میماند بدل
[illegible] | دل پریشان دارم و دشوار میماند بدل
گر شود [illegible] | زانکه [illegible] میماند بدل
گر نخواهی گشتم [illegible] زبان | [illegible] خار میماند بدل

[illegible] | کنون [illegible] دل
اگر فکر سر زلف همین است | [illegible] دل
[illegible] اشارت | [illegible] جان و [illegible] دل

دل ار بیگانه گشت از من ز رنجم / که عاشق را نباشد آشنا دل

نخواهم کرد دل سوی بتان دوست / بسیمینان چون توان کردن جدا دل

بماندم مرده بلای دل که یارب / مبادا هیچکس را مبتلا دل

سگی دیدار بس کن خسروا که / نه بیند هیچ عاشق جابجا دل

از فرق تا بپای همه آرزوی دل / آب حیات راند چنانت بجوی دل

دل بسته‌ام بزلف تو داشتم این قدر / گر زین چنین دراز شود گفتگوی دل

عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان / ای دل بدست آمد و نی آرزوی دل

در خون دل خورم نکنم خرده عاشقی دل / زیرا که من بسوی توام نی بسوی دل

چندین که دل خرابی تو را شکر میکنید / شرمنده هم نمیشود آخر زروی دل

یک موی از سر تو مبادا که بگسلد / او بخیی اگر چه بهر تاره موی دل

خسرو بگو حدیث تو با دیگری کند / زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

هرگه من زنم ز کویت گر زمین ملول / خیر باد بت مسکینم یک سجده فرما قبول

زور و زر نباشد چو اسباب وصال امام را / منت خبری عنبر از دی تمنای وصل

بس که چشم

بس که چشمم سیل خون بگشاد از هجران تو / کاروان در ره نمی‌یابد ز گل جای نزول

دم بدم از خون دل با تو نویسم نامه‌ها / جز نسیم صبحدم دیگر نمی‌یابم رسول

در حریم کعبهٔ وحدانیان نبود گل / جز خیال دوست کس را نیست امکان دخول

تا بخواندم آیت عشق از خط مشکین یار / رفت از یادم روایات فروع و اصول

عاقلان گر غافلند از یاد خسرو باک نیست / از چنین کی خبر دارند ارباب عقول

نگارا صحبت اغیار بگسل / گل خندان من از خار بگسل

گسست از بند جان پیوند یکبار / بس آنکه دوستی از یار بگسل

ندانم تا که گفت ای بی‌وفا یار / که مهر از دوستان یکبار بگسل

چرا نی نالی ای بلبل چنین زار / نمی‌گفتم دل از گلزار بگسل

بزن مطرب ز رحمت راه عشاق / رگ جان در دل افگار بگسل

درون بتخانه و بیرون مسلمانی / مسلمان شو دلا زنار بگسل

کمند عشق را نتوان گسستن / برو سر رشته زنار بگسل

امشب سوی دوست راه گیریم / می بر رخ همچو ماه گیریم

دی زهد فروختیم بسیار امروز ره کنار گیریم
اقرار بخی نکنیم و شاید بر خود همه اقرار گیریم
زنار کمر سبوی می تاج ترک کمر و کلاه گیریم
آن دوست که در صلاح کوشد او دشمن کینه خواه گیریم
نی جان بیاد دوست ما را کان سلسله دوتاه گیریم
ستای زنخ چو گل که ناگه چون بلبل صبحگاه گیریم
میخواند اجل بر آستانت بوسی بزنیم و راه گیریم
اکنون که قلم ز کار رفتست
چون ترک خط سیاه گیریم

ای خوش آن شبها که من در چشم خوابی داشتم که چراغ روشنی کز ماهتابی داشتم
بار با یاد آیم و در خواب نو سیدی شوم الله وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
چند داغ سینه پیوسته می بینم از ین نام دل بود آنچه ویران خرابی داشتم
بحر سیدم شبی از دیده بیرون ریختم این همه خونابها کاندر کتابی داشتم
آنچه دولت بود که آنکه یکشبی چندی زنان گوئی از فردوس غلط نیمتابی داشتم
گفت متوانم بر دیت آنچه بر من شب گذشت ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

نادم شبها

زاریم بشنید یار و گفت نالی از عشق خسروا آری بر زبان گر چه جوابی داشتم

امشب میان نوخطان مست و غلطان بوده‌ام چون گدا با یکشبی بت و رسوا بوده‌ام
در جمع خوبان برده‌ام گر بر تو عاشق بوده‌ام عیبم مکن ای پند ساز کاندر شبستان بوده‌ام
پرسی که با من بوده و وقتی که تنها گفته‌ست دور از تو اکنون مرده‌ام مرده بجانان بوده‌ام
گفتی که در دامان من خود را شناسی در زمن عمری شد از شرمندگی در خاک پایت بوده‌ام
شد خسروا عشقم بلا اکنون من و رسوائیی
رفت آنکه وقتی عقل را در زیر فرمان بوده‌ام

از دوست دلبرانم گر جان خود بسوزم بیرون جهان که باشد خوبان کو من کردم
دیوانه‌ام من با دل آن شمع یاد آور کاتش زنم جهان را هر گاه اگر بسوزم
من دود خود بجویم گر گلستان عشقم شمع عرب نه‌ام گر در بوستان بسوزم
هر مرده از گناهی سوزند و من چه میرم از سوز عشقبازی باشد عذاب گورم
من چون زنم که دیدم تا خط او زنابش نه در دل و جگر شد سوز جهانی سوزم
گوینده خسروا کنو چندین مشو بکاری
نی خود همیرم من دل همیر بزودم

از پس عمری شبی همخانهٔ یار شدم / خواب بود آن همه گویی که چو بیدار شدم
وقتی آن چشمهٔ خورشید بدی پیش نقاب / گرچه در کوی غمش سایهٔ دیوار شدم
تو به بهبود رسی تا پی شنوائی بدو / گرد گرد آمده بر سر این کار شدم
طوف کوی تو تمام از سر من برد به کوی / آنکه که در چمن و گاه به گلزار شدم
زنگان سر کوی تو مرا شرم آمد / بس که در گرد سر کوی تو بسیار شدم
رفت شبها و مرا صبح بر او می‌نرسید / تیره روز آنکه به زلف تو گرفتار شدم
سوی گشتم ز غم و با اجل همی شدم / ره دراز است که گم گشته که بسیار شدم
خسروم بر سر هر گوشه رسوای بتان / طرفه کامروز ترا محرم اسرار شدم

آن نه منم که در جفا دست به یار درکشم / یا نفس زبان نوحه‌ی دهای قرار درکشم
دل که خط بتان شد و دامن خوش کشید / دامن دل نچید سو از سر خار درکشم
عمر نشد بار لیک هیچ وفا نمی‌کند / عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم
شاه سوار من کجا تنگ قبای کج کله / باش دم و من به چشم خود سوار درکشم
طاقت صبر شد بر سر راه او شوم / دیده به آب فتنه را او که غبار درکشم

خسرو بیدل تو آمد شبانه ز نبت / یک دو لبالبم بده تا به خمار درکشم

ای وجود تو دیدهٔ جانم / جسم پیدا و جان پنهانم
بس که سوی تو می‌دوم بحال / سوی خود باز ره نمی‌دانم
گه کرشمه کنی و گاهی ناز / من بر این گونه زیست نتوانم
مهرت از جان من نگردد دور / جان من گر برون رود جانم
تا ترا دیدم و ندادم جان / والله از زیستن پشیمانم
چونکه مرغ دلت نگیرد دام / آسیای تهی چه گردانم
بندم امید دست می‌خندد از کمند / تو ز شهری من از بیابانم

اینچنین با خیال یار من / خسروم با خیال جانانم

از غمزه‌ها دگر نشدی آنگاه دل کنم / سر روز جائی یاد می‌کنم تا بر گذشت سر کنم
جو جو برم جو شبر از شیح با خاک درت / تا خوشه مهرت دهد تخم وفا در دل کنم
دل رفت و جان هم سر و کمتی بی‌ها / گیرم که نرگس جان و پول از کجا حاصل کنم
من در پی بی‌پرسان بناز عاشق شیلی غم / هر روز را دراز داریا رب که چون بسمل کنم

نمرد

دی گفت صبا جان کنم گفتم چه داری این عمل
گفتا که نرگس گاه زدم بر سر سگان گل کشم

گفتم که خلق از غیرت جانان بسکنند بی غمش
گفتا بیمانه کسی خیزد که مستان کمل کشم

گر بند جسم و صیل کن جانان بوفای دیگری
جان و دلم ربی و برد دیگری با ... کشم

ابر باردو من از سفری بستدم
چشم بگرید من از تو نظری بستدم

بهر بستن بر کمر خنجر همی آرم دست
در جگر خنجر غلط چنبر دگری بستدم

چشم گریان به شب داشته یعنی در راه
بر سر رهگذر و دامن کل شکری بستدم

جا بجست گره مژه از گریه
گر هوس بست تربت ارچه که بری بستدم

گفته دوش که بر بند سوی دل خویش
جان منست کرمی بینی اگر بستدم

در تو سید بیدم و خون آمد چشم تربت
بنگر از چشم خود ای دیده چه بری بستدم

همه محنتش بگسترد که برای تو شده
خون روان بکنم از دیده جگری بستدم

ای رخت چو ماه و از نیه بیش چشم
خسته کردی خاطر ریش هم

غمزه تو بر صف سلطان زنه
گر زنی بر دل درویش هم

تیره کردی عیش ما و روز دل
روز کار عقل و دانش هم

کشتم

گشتم از دست جفات خویشرا
بر تو آسان کردم و بر خویش هم

گر نوازش منت کشتن کشت
گاهی گردی آن فرو دیش هم

میبرد صبر و من آواره زمن
پس نمی بینم زبیم و بیش هم

ماه زنار خانه گو مستان
دین نماند استغفر الله کیش هم

گر چه بر جانم جفا بیحد از دوست
عمر باد بیش تا باشد بیش هم

هر زمان گوئی که نوش من خوشست
گر از جسد بر سر ای جان بیش هم

ای نظرم زه ته نظر سوی کرده‌ام
دل که تو تشنه‌ام بحکم سوی کرده‌ام

تسلیم جفا بیست بحکم کر کنم جان
چون با زرهم قوت بازوی کرده‌ام

کشتی تو که این بیدلی آرزوی داری
آرزوی تو دارم دگر آرزوی کرده‌ام

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست
یارب که بیاد آمیم خوی کرده‌ام

تیری که مراست به سینه رکانی
من دانم و دل که زخم ابروی کرده‌ام

اندازه من نیست که بر گیرم از چشم
کان چشم که بر گیرم از آن سوی که

دستی که دو تا ماه بها لین فراغت | گر با چشم درته پهلوی که دارم
ای دیده که تو بر در صنجاره شوی هایی | وانی که که ز من بسر کوی کدام

گویند که ز دو چشم پر از جادوئی آموز
چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

ابر و بهار و باران در چشم عشاقم | بلبل بباغ نالان و بی دل نصیحه خوان
صحرا و بوستان خوش بی جان دوزانه | تا سایه‌ام صحرا در باغ و بوستان هم
دانم که شهر بی او تا رنگ ویرانه باشد | در شهر بود نتوان با بیکه در جهان هم
تا هم نشانه باشد جون در بلای محنت | ای کاشکی نبودی ای نام و بی نشان هم
خواهی به دیده بنشین خواهی بسینه جا کن | سلطان سرو ملکی این جان روان هم

شد رنج بنده خسرو از چشم بو نگاهی
وراین قدر برنجم بپیوند برانگیزان هم

آن نرگس پر ناز و جفا را که داریم | آن غمزه پر مهر و وفا را که داریم
گر یار جفا کرد و گنه بر دل خویش است | آن خلق جفاگوی شما را که داریم
سر دوم ز پی گشتم آن زلف تو چند | ای خسرو سن کل ها و صبا را که داریم

سر شب که بود ماه که بر بام بر آید | آن شهره انگشت نما را که داریم
گفتی که بدل راز که داری تو در این دل | آخر خبر نیست که ما را که داریم

دیوانگی خسرو از اندازه شد آخر
آن سلسله زلف دوتا را که داریم

این تو یی یا بخواب می بینم | یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت | گلی بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم | که ز هجران عذاب می بینم
راز را چون نهان کنم از اشک | همه بر روی آب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو | همه عالم خراب می بینم
گر مرو در گزیا عمری | نرگست را بخواب می بینم

جان خسرو دو شتاب مکن
عمر خود در شتاب می بینم

ای چشم تو خمار و خراب هم | در لب تو نمکین جلاب هم

زلف مشکینت که دل بستم درو
هست مشکل تاب خود بی تاب هم

در خیال روی دوست سرخوشی
ظلمت شب میکشم مهتاب هم

دل گرفتار لب خونخوار تست
زانکه خون گیرا بود جلاب بود

بس که خوار است آب چشم عشق تو
غرقه آبیم بر در تب آب هم

چند خون بی رحمتان خواهیم گشت
رحمی آمیز میکند قصاب هم

دین خسرو بین که از روی رخت
شد دلش بتخانه و محراب هم

ای خوش آن روزی که با یار خود هم خانه بوده‌ایم
با ده نوشان زان لب لعل شکر نوش بوده‌ایم

انقلاب چرخ بنگر کز پی یکمرد وصل
مدتی از محنت هجران فراموش بوده‌ایم

روی او را خوش همی دیدیم و میدادیم جان
جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده‌ایم

بی دوست عمر در کشش ز غم بسر بر
شادی این عیش بر ریز تیغ با مهوش بوده‌ایم

هر کسی گوید که خسرو داشت سوزی پیش ازین
این زمان خاکستریم از ذوق آتش بوده‌ایم

از دل پیام دارم بر دوست جان ستانم
انجا که دوست خود را شاه درون ستانم

آن باد را که از تو دارد پیام بجان
بکچان جه شاید ار اهل فزون ستانم

کشتی که جان خود را کس چون تو می ستاند
گرد حضور باشی دانی که چون ستانم

گیرم جواب ندهی دشنام ده تو باری
تا من بدین عنایت دل را سکون ستانم

انجا که کشته دل شمشیر ترک کش
ناسته بنهم همانجا خون را بچون ستانم

حکم ار کنی ببرد بر دیگران تو دانی
لیکن اگر بخسرو گویی گنون ستانم

بیا ساقی که ما در می فتاده‌ایم
نخست پیش مغان ایستاده‌ایم

سر رندی چو چنگ کردیم در فسق
کلاه صوفیان را کج نهاده‌ایم

چه جای توبه چون می نوشیم
که از خوبان بکون روزه گشاده‌ایم

رها کن خرقه کردیم و بیریم
میان می چو رندی فتاده‌ایم

بجز ساقیان میریم بار بی
چو داد طاقت تقوی نداده‌ایم

بکش ای خوش پسر بار ابکینه
همان انگار کز مادر نزاده‌ایم

بیک جام گنجینه و خسرو | همان سیم ساغر کی قبادیم

بیا ساقی دریای سبکباره ببوییم | که گشته می نشود آتش جگر بسوزیم
طفیل خاک کی جرعه بریز بر سر من ریز | که گرد توبه ازین تقوی بی غبار بشوییم
گنجم ار به زاهدان که نبرد گفتند | بس است خدمت رندان که پیش سبو گوییم
سبک سفال لبالب فروغ غم همه خیز | که در نقد به از سلسبیل تشنه بجوییم
صلاح زمن من شد که درنگ نعتم | کی است شاهد به روی که به قبله بجوییم
ز بت پرستی اگر خلق سنگسار کنندم | نه صبر نیست که تشنگی بود ز روی بگوییم

دلم به خدمت بت بود و گفت خسرو
تو دانی و در مسجد که من سگ در اویم

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم | بشد غنیمت اوقات جست و جوی نکردم
کجا بحضرت سلطان قبول یابد بنده | سری که در خم چوگان عشق گوی نکردم
ز ترک خوش بدم چند بند بسته و لیکن | کنون چگونه کنم کز گناه توبه نکردم
تمام عمر براه اختیم تکذیب که هرگز | قصه فاش پیش خدا قاضی دو توی نکردم

وبال من همه شعر آمد و دریغ که خسرو | نگشت خامش و من ترک گفتگوی نکردم

باز آمد آن وقتی که من از گریه خون افشانم | دامان عصمت بردرم و ز پرده بیرون افتم
غمهای خود گویم که آن هم دور ابگذر | گر من بجز ناگهان پهلوی مجنون افتم
ستاره طالع مرا گر باز پر گردون نگ | سر بر زمین بوسی تا از اوج گردون افتم
چون قرعه کردم بر سر شب پهلو به پهلو نگر | وقتی بزیر پای تو زین حال بیچون افتم
خواب اجل می‌آیدم خوابم چنین یک من | در بالش غم سر نهم بر بستر خون افتم
ای گریه کوی رو نعمت ار بهر سوز دلم | کاتش ازان آن اگر شود شعله بهمچون افتم

در محنت آباد دلم خسرو نگنجد غم بسش
فریاد ار اکنون کمر در کوه و هامون افتم

باز وقت آمد که من سر بر پیشانی نهم | روی بپا بنهم و بر خاک پیشانی نهم
سود شد میانم ز سجده تابان | جنبه بر خود تهمت دین مسلمانی نهم
تو بخفت ای بخت و در سوی شبهای بس | من گرفتارم کجا پهلو به آسانی نهم

دل از لطف یار و از من صد پیام غم برد
ای کرمی ز خاک درگهش بهتر من رسان

چند وداع خود بران سگ نگین زندانی نهم
تا دو دل بر جراحتهای پنهانی نهم

چون پریشان حال گشتی خسرو از [illegible]
گر کنون صد ره به سر دست پشیمانی نهم

ببین که باز به دست که او فتاد دلم
متاع کاسه خود را کجا نهاد دلم

گمست بر گرد زلف نکویان چندان
که خویشتن را که نیابد و داد دلم

به جای بود دلم نشسته بود آن زلف
زیاد شد چو پریشان بیوفتاد دلم

ز زلف و صورت خوبان نظر نباید کرد
که داد و داد ز این پند رو بستاد دلم

تمام عمر من اندر سر جوانان رفت
که هیچگاه از ایشان نبود شاد دلم

از آنکه کسی که شدم ما تو دوستی هرگز
ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم

عیار خسرو محرم مجت اگر نیست
زهی محال که یابد کسی مراد دلم

بگو به حال خود را لیکن یار زار آزاد مستم
دگر ندهم برون زاندیشه اغیار بر مستم

چه کارست این که از بیم رقیبان تنگ خود بستم
هوس می آیدم که لعبه اش دوزخ زار بر مستم

دلی دارم کباب از دست غم بیرحم لیکن
ز خوی نازک آن نرگس بیمار بر مستم

مرا زین دیده لازم جراحت می زند دل
مبادا گر درون تر ماند این آزار بر مستم

منم خسرو که فرهادم به جان [illegible]
دگر مانده است از آن شیرین گفتار بر مستم

بحل کن ای بت این همه خونها که در غمت خوردم
که عمری از دل جان شکر ترین کرم کردم

حدیث وصل نگویم که گفته شد و رنی
ز نخبت به چه کلمه ها که بر دهن خوردم

پری که جانت هم از دیدن تو میمیرد
که زنده ماند اگر اینچنین دو د مردم

چنان خوشم به جنابت که گر به تیز رفتی
قبول اگر بکنم من به دیده نامردم

بپیرم و بند هم درد خود بدون زر آب
کجاست دل که بسازد سلامت دردم

بسی که گرد سر کوی تو توانم گشت
بعیش گرد سر خود بساز میگردم

گریست خون ز جفای تو خسرو صد شکر
گر نشت بخار جفا رخ زردم

چون بموی تو اسیر شد جانم
گر گذاری گریختن نتوانم

چون در آبی کی شناسم فرق
کین تو بی درد و نه با جانم

سوی تو بینم و تو جانب من
بر تو چون بید من بلرزانم

نظری مردمان و دیده به
چون تو بینی نظیر گردانم

همه مستی ز هیچ غمزه و چشم
وعده وصل مست بستانم

دم وصل تو کم زنیم زیراک
بی تو از بخت خود هراسانم

دل من دزد و می‌شوی منکر
خسروم من ترا نکو دانم

بخرام تا ز بر قدمت بی سر شویم
خاکیم در رهت قدری خاکتر شویم

گر بخششی و گر کشی خون من بریز
ما بی چنین بهانه بپایت سپر شویم

عقلم ز ننگ و نام خبر سید هنوز
بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

شبها فراز ... دمی گرسته راه بود
ما دی سند رکوی تو زیر و زبر شویم

مارا نماند خواب رها کن که بعد ازین
بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم

آری و گر مگوی که جایی حواله نیست
دل گو که ناوک گر ... سپر شویم

معهود خسرو است ز تو تکیه گر نما
هم روز نیم کشته آن یک نظر شویم

بیرون ز اندکی جانا که بسیار آرزو دارم
وداع غمزه ز دمکیت و دیدار آرزو دارم

تماشای درنی خود می‌شناسم گر گلستانست
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درستی بوسم دامن بخت کو کاندر کنار آرم
گر بخششی ز آن لب لعل شکربار آرزو دارم

اگر شد عشق در دل او کار رشت سهل پیدا شد
هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

ز زلفت کمی گر بگشاید زنجیر دلم بشکن
خلاصی از پی مستی گرفتار آرزو دارم

نصیحت بشنو ای آشنا کاسوده شو خسرو
چه سودایی که من این کن بسیار آرزو

چه دیدنیست که من خون گرفته می‌آیم
نگش غمزه که بر خویش می‌بخشایم

شبی بخواب نیایم و ام بیا که مگر
ز دولت تو بخواب اجل بیاسایم

گریست دیده و بسی خون ز دست سنگ دلم
شبی بکوی تو خاری خلید در پایم

گهی فتاده بدم نیم سوخته جائی
وزید بادی از آن کو ربود از جایم

برون نبرد دل از کام تلخی هجرم
اگرچه من بسخن خسرو شکرخایم

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم
دوستیم حرام باد ار ز تو یا جدا کشم

غنچه دل ز نازکی شکفدم بسان گل
صبحدمی که با گمان بوی تو از صبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من به نیاز و در رضا
تحفه پادشاه را پیش دل گدا کشم

شرم ز دیده نایدم گر بتو دیده وا کنم
خاک درت گذاشته منت توتیا کشم

کشت فراق کاشتم بار زیاده می‌کنی
پیش جهان لب دو دهان منت جان چرا کشم

سرمه ز تو کرده خون کنیم وز در برون
ناشده سرخ سبز خاک از تو چگونه بیا کشم

وای که خون آتشین چند ز دیده غم خورم
آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم

بخت ستیزه کار من این همه زو برسرم
خسرو مستمند را جفا چرا کشم

پری رویی که من حیران اویم
بجان آمد دل از هجران اویم

رقیبا دیدنم باری رها کن
دو روزه عمر تا مهمان اویم

نگفتندش فلان میرد ز غم گفت
نخواهد مرد چون من جان اویم

صبا بشکست از آنکه ز رویی
نیارد بادی از بستان اویم

چو مردم تشنه در وادی هجر
چه سود از چشمه حیوان اویم

ز زلفش دل همی جستم دلم گفت
گر زان تو نیم من زان اویم

چو بر خسرو سیاست راند گفتم
گنه از چه گفت من سلطان اویم

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم
که گل باشد بسی ما با نباشیم

ز گلها تازه‌تر هم چند گاهی
بجز زیر گل و خارا نباشیم

چه شبها بودمی من تا بپایان
که از هم‌صحبتان شبها نباشیم

بیا یارا تو با ما باش امروز
چو میدانی که ما فردا نباشیم

چو بگذارند گیتی دوستان را
چرا با دوستان یکجا نباشیم

چو زیر خاک میباید شدن پاک　　چرا چون خاک زیر پا نباشیم

چو بودن نیست خسرو روز و روزی
دو روزی نیز گو زنده نباشیم

بی تو جان رفت بتن باز نیاید چکنیم　　وز دلم کوشش این راز نیاید چکنیم
باز داری که مکن دین برویم چند پی　　دیده باز آید و دل باز نیاید چکنیم
عقل گوید که مکش نازو گرا یارا　　چون زیار دگران باز نیاید چکنیم
تن کشم طعمهٔ زاغان بیابان لیکن　　مرغ جانت دو پرواز نیاید چکنیم
حال من پرسی و خواهم که بگویم سخنی　　در جگر ز من آواز نیاید چکنیم
خسروا ز آن لب اگر چه لب خود میگزد　　آن حلاوت ز چنین کار نیاید چکنیم

بروم از دل پرخون نمیشوی چکنیم　　ز جان سوخته بیرون نمیشوی چکنیم
ز دیده در شدم این خون آخر از جا بت　　دلی تو آگه ازین خون نمیشوی چکنیم
بجان تو که فراموش نیستی نفسی　　اگرچه بی شدی اکنون نمیشوی چکنیم
سگ فسون گر امیدی در آمدی بهلم　　کنون ز دل طلبه چون نمیشوی چکنیم

توبی

توبی بحسن چو لیلی و لیک هیچ شبی　　امیر خاطر مجنون نمیشوی چکنیم
هزار قصه نوشتم ز خون دل بر تو　　تو هیچ بر سر مضمون نمیشوی چکنیم

مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم
کنم اگر نشوی گر نمیشوی چکنیم

مستی چشم من از افسون زبانیم　　دلم رد بی نشها که جان هم
خرابم سیکشی از رخ زلف بیز　　از نیم سیکشی جانا بآن هم
به پیداد تو خرسندم همه عمر　　دگر خون ریزیم راضی بر آن هم
هر ساقی که من مست خرابم　　پیاله خورده ام رطلی گران هم
غمی دارم که با دا ز دوستان دور　　بحق دوستی کز دشمنان هم
بسوای پا دبوسی کن آن یا پی　　اگرچه می نگوید بر دهان هم

اگر افتد مقتول این جان خسرو
ببوسی مفروشم رایگان هم

با ده در ده ساقیا تا جای بر جانش کنم　　و درون دل در آید جان بسوز آتش کنم
در دل ما کز عمارت کوته خلق گشت　　با ده شد ویرانش کنم

آدمی گر خورد تا قدم گوهر شود | ما هم از پی تن گهر سازیم اطلس کنیم
ساقیا گر زاهدی می خواره را کافر کند | من بمحراب دو ابروت مسلمانش کنیم
هر کسی کو بی خمر می عقل فتنه ام دیار | عقل بار بی کسیت در عالم که فرمانش کنیم
مجلس آراییم و گر ساقی قدم رنجه کند | از زبان بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

باز این دل من روی بکه آورده ام | وان صبر که بود دست گی گرده ام
شبها منم و گوشه غم حال من آه | حال دل آواره شب گرد ندانم
آن گرد که میخیزد از آن راه که تو بینید | آن کیست سواره پس آن گرد ندانم
اشک از سفر کوی ویم تحفه چشم آورد | من خوشتر از این هیچ ره آورد ندانم
دانی که چرا بودم از این گونه سیاه بخت | کین آه جگر سوز فرو خورد ندانم
دارم جگر میخلد آن قامت چون تیر | ساقی قدح باده که تا درد ندانم
یاری که بر گید ز جفا یار ندانم | مردی که بتر سد ز بلا مرد نخوانم

از هر که بپرسید بگوید که چه خبر
یک سوخته حادثه پرورده ام

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم | وز آنکه بود دلم نیز اثر نمی یابم
ازین دو دیده بخواب شبستان شستم | ولی قیاس شب هجر در نمی یابم
بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود | که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم
مگر قضا همه روزت نگاه میدارد | که هیچ گه دل را اثر نمی یابم
کجا روم که بهر انجمن حکایت تست | به شهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم
بگشتی ار چه چو من صد هزار بیچاره | سزا که من چو تو یاری دگر نمی یابم

نوای خسرو مسکین خوش است بلبل وار
ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم

همین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم | اگر چه از تو دل خسته غمگین دارم
برای آنکه کشم پیش چشم بیمارت | متاع عافیت اینک در آستین دارم
ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم | دل شکسته ره را چنین که برین دارم
بوصل یار تو نبایدم شود کیستانی | چو بخت ناگه فراق تو در کمین دارم
بنازنینی خود شد و میم منت | که دلبری چو تو بد خوی نازنین دارم

مرا اگرچه که بر دست غم زد و خسته
اگرچه چنبر وار روی بر زمین شدم به سخن

هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم
هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم

بسیار خواهم تا نظر اندر روی تو یکسو کنم
همچون کسی چشم سوی تست از سوی دیگر کنم

گر من بدانم کز وفا در دست خوی یار تست
کی چشم خون پالای را در روی تو نوحه کنم

در چار سوی آرزو کار تو بیا رهبت مرا
رو سوی من کن یک زمان تا کار خود را کنم

پهلو کنم از غم که او بشکست پهلوی مرا
من خود بگویم گر فی المثل پهلو بشیر زغم کنم

بیماری دارم نهان از نرگس جادوی تو
دردم زیادت میشود هر چند من دارو کنم

چون نکهتی زان زلف تو بوی بجان خاکیم
هر جا که زلفت نکهتی زد خاک زمین را بو کنم

خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو
یک موی ار سر کم شود این جا بجا بی کنم

بر بستنا ابکان سوی جان خسته ام
که خود و تیر بر جانم کشایی
نکشتن خونبهایم ابشید رب

مرا و بیت کا خران بستیم
با ستقبال تیرت جان فرستم
که گوی بهر خون فرمان فرستم

تمامی چون تو و انگه استخوانم
اگر گویت زر مگذار طفیلی
نمانده اندر تنم نقدی که بر شاه

بگو تا بر سگ دربان فرستم
سری در خدمت چوگان فرستم
خراجی زین ده ویران فرستم

سپک تیر نظر کش نیست پیشتر
چو خسرو را بتو فرمان فرستم

بخت کریم نیست تا پیش تو سر بازی کنم
تو کجا چوگان زنی تا من سر اندازی کنم

بوسه ده تو که نقدی در وی آرزی غازی کنم
با خوبیان غم چون کسیه در وا بی کنم

با خیالت خون سگ تن کی اما گشت مرا
با فرشته دیو رخانه یا بنیاد بی کنم

چند نالم مرغ ریش بیا به دور از کوی تو
مرغ آن غم کو با بلبل هم آوازی کنم

آفتابم در شب بی یار هجران های من
سایه ام کو با دیوار همرازی کنم

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم
من شکسته بخاکی فرو خفتم بر در
اگر ستانی و آن بنگر شود خلاص باد

بتی خریدم و مردم بسر اگر و کردم
دل خراب به تیغ بلا گرو کردم
متاع دل که با آن آشنا گرو کردم

بکم اگر نه همچنان بوی او بر باد
همین قرار نفس با صبا گرو کردم

دلت چو در خور عشقت نه خسروا افسوس
که قیمت گهری بر گدا گرو کردم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
گرد از کنار صبر و سلامت جدا شدم

مردم بجز ز دیده تو دور تو میشوم
من خون گرفته با تو کی آشنا شدم

از من قرار و صبر ندانم کجا شدند
من هم ز خویش هیچ ندانم کجا شدم

از بس که گم شدم به خیالات زلف او
موری بهم که در دهن اژدها شدم

ای بنده گوی تو رخ او را ندیده
بگریز و جان به تیر تو گر من مبتلا شدم

او رخ نمی‌نمود ز رایی بدیدمش
هم خود برای جان و دل خود بلا شدم

یارم نبود که غمم را ببوی دوست
در زیر بار منت باد صبا شدم

مردم ز داغ عشق و چو طبیبم نه ذوق بود
باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

خسرو به بندگیش علامت بی بها
خاصه کنون که بنده او بی بها شدم

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست که زو خویش سر بگردانم

خوش آن زمان که بسویش نظر کنم گهگاه
چو سوی من نگرد دیگرش نظر بگردانم

غبار او به سر من فرو نمی‌نشست
گر آب دیده ز بالای سر بگردانم

جهان ز دست تو مسکین شدم گر خواهد
اگر به راه ببینم کمند بگردانم

گره به بندی بگذار تا بگردد پیدا
دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم این که کسی را ز لشکر لیکن
فلک بسیج و سان از لشکر بگردانم

ز آتش سوخته شد خسروا ز بود و تنم
ز زلف تو ره باد چه بگردانم

تو یار در پیش من با خود و ما روی ندیدیم
شب قدر وصلت امشب که قدر این ندیدیم

خود را گفتم اندر عاشقی سوختگی کن
غریبم رسم این کشور مسکین ندیدیم

به بالینم رسید یاره من در میان
کجایی ورد ماران که بیت در بالین ندیدیم

چه پرسی که از حیرت گشتم با خود
نگوش یار شوم کشته چو شیرین ندیدیم

سوالی مسکینی از من که خسرو من بگیرم پشت
شنیدم لیکن از حیرت جواب این ندیدیم

توبه از دیده رای شکستم
سنا ثنای ... شراب رو شستم

خلق

ساقیم گر چون تو بت رویی بود
توبه چون بهر ایمان شکنم

وقتی آمد عاشق از مستی بجوش
آنکه زین می گشت سیر آن منم

پرسیم اندر چه کاری آن تنم
لیک از اقبال تو جان میکنم

دامنم از گریه خون آلود شد
من که با یوسف همک پیراهنم

زلفش ار لیلی نمی دزد روز به
روزگار خویش آتش زنم

زندگی مردن من چون زیست
تهمت جان حیبت ای بی شرم

بار عشقت بس بهم بیرم مستی
ای بسر دار کم کنی از گردنم

گفت خسرو سوزشی دارد از آنکه
بلبل دائم نه فرخ گلشنم

تیغ برکش تا ز سر برهیم
تیر یکبار کز طرف برهیم

استکارم مکن که تا باری
هم ز سرم بسوزد و سر برهم

ختم مکن تا بمیرم اندر حال
ور تو در خویشتن نگر برهیم

آخرم جرعه بخش ای لب
تا از این عقل حیله گر برهیم

گفتیم خوش بزی و عشق بباز
زنده از دوست تو اگر برهیم

وه که ش

وه که شب در میان غم برهیم
از تو روزی که این سپر برهیم

غم خسرو نکوست که اگر
از رقیبان بی هنر برهیم

چون ز تو می نتوانم که شکیبا باشم
چه غمت دارد و بگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم
بخت آن کو که من اندر ته آن پا باشم

شب ندانم که ز نادیدن تو چون گذرد
بس که تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آندم که ترا بی جهت بگویم سخنی
من در آن لحظه ز سر تا به تماشا باشم

تا بجز من نخورد در غم تو مشتری
از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گذرند
با نفرهای که من نیز در آنجا باشم

وعده خواهم و در بند وفا نیز نیم
غرض اینست که با تو بتقاضا باشم

حجت بندگی خط کشت ثابت است از آنکه
خسروم من که غلام رخ زیبا باشم

جان ز حجت خود بر در جانان برسیدیم
دل خسته شد از در و بدرمان نرسیدیم

موریم که گشتیم لگد کوب سواران
در بوسه ز پای تو سلیمان نرسیدیم

دنبال همه آن دوست و دیدیم فراوان
بگذشت اجل او و به پشیمان نرسیدیم

در عشق غبار ره نکش دل خاکی
شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم

چون صبح که دارد نگاه از پی گشتن
در دام بماندیم و به بستان نرسیدیم

ای پاسبانی رسانی تو اگر ما
در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم

از خون جگر نامه درد تو نوشتیم
بگذشت همه عمر بهجران نرسیدیم

دل بندان به سکا به چه و جگری بس
ما خود سگ کویتیم و بجانان نرسیدیم

چنین که عشوه خوبان نشسته اکنیم
مرا که کنج غمی این خجسته بنشینم

حلال باد چو من خون من بر آن آستی
که عرق گرد سکی چه به تقوی و دینم

جهان اسیر بر ترکم ز تنگ بیت خبر
ز من حکایت طلب پس کز چشم

گذشت عمر عمارت نمی پذیرم از آنکه
خراب کرده نظاره نخستینم

ببوستان نرم کان زح از هوس
که دل گشته برج ارغوان و نسرینم

بخواب دیدم امشب که در کنار منی
چه خوابهای پریشان است این که می بینم

نکش منع که زاصنعت خسرو بسکین
نکشم ز نیر خدا و زبان شیرینم

جانم ز در بن آمد زغم آخر بجانان کی رسم
عقلم نماند و هوش هم در بادیه حیران کی رسم

من عاشق و در هوا چنین خلقی ز هر سو طعنه زن
دشمن هزار آن و کمین ره دوستان کی رسم

هر جا که پا دهم سرین هم شد از سر کوی
من شهر بند کافری ماندم بمسلمانان کی رسم

با این سر سنگ افشاندم حیف است از تو ماندیم
تو خود نخواهی خواندنم ناخوانده مهمان کی رسم

هر شام خسرو تا سحر انجم شمارم سر بسر
لیکن ندانم اینقدر تا من بجانان کی رسم

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم
کم زانکه فتاده به سر کوی تو باشم

کشتن چو ترا خوی شد اکنون من بیچاره
بگذار که دگر ره تابع خوی تو باشم

هر صبح بقبله همه خلق و من به پیش
آواره دانه قبله ابروی تو باشم

تو در ازهوس روی تو گردم همه جا
شب نیز در افسانه گیسوی تو باشم

خورشید برآید نروم نزد مه و نیز
بس کز دل بخوبیم روی تو باشم

آن لحظه که در گشتن من تیغ برآری
خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

اینست بهای دل خسرو که چو غنچه
صد پاره جگر بهر سر از بوی تو باشم

جان من ار بغمت جهان شده‌ام
گر ز غمخوارگی بجان شده‌ام

غم خود بوده‌ام من و اکنون
بکشتم خویش ار آن شده‌ام

گر تو مهمان من نشوی خود را
از اجل کشتنی جهان شده‌ام

سندت ای نکوخواه کی شنوم
من که در بند مردمان شده‌ام

کوه درد تو تا کشم چه کشم
که اگر بر دلت گران شده‌ام

تا سگان تو التفات کنند
دور از آن روی استخوان شده‌ام

خوار منگر که خسرو دست به بند
گر غلام تو رایگان شده‌ام

چمن چون بوی تو دارد بیو در چمن میرم
بیاد قامتت در سرو و در سمن میرم

زیم از تو میرم هم ز تو فارغ ز جان و تن
نیم چون دیگران کز جان زیم خود در تن میرم

شدم رسوا و رون شهر در صحرا روم اکنون
که رسواتر شوم گر در میان مرد و زن میرم

مرا پیراهن صد تو پر از خونست از آن یوسف
همان آتش گویم کند آن دم که من میرم

سحر بر رشتهٔ خسرو مگر حسنش فرود آید
کرم یک سخن جانا که هم زان نمکین میرم

چو دادی مژده این نعمتم گفت بنمایم
رها کن در کف پایی نگه دیده بر دادم

ز خون گریه خود در شمارم پیش تو اکنون
همه یاقوت این دیده نثار انجمن هایم

بجای پر زنخ نگه ظاها کردی در جان خود
دو عالم گر بود دستم بر آن بالا بیفزایم

برم دم زین هوس کاه پیش خواب در آیم
چو از خواب اندر آیم هم بر دوشم کشایم

شنیدن چون توانم دگر تا گر کاه نمی‌
چو گویم نام تو خواهم زبان خود فرو خایم

دعا این مسکنه خسرو که گردم خاک در تو
کمر بخشم نکنی یاری که تا متی زیر پایت آیم

حال خود باز بر آن من دگری می‌بینیم
باز کار دل خود زیر و زبر می‌بینیم

بیسید از پی من هیچ که میخ زیر نیو
روز کار دل شوریده بتر می‌بینیم

آن سپه با زنگان سرو در اندر ره و تن
دل در افتاده در آن رهگذری می‌بینیم

گر توانی که مرا باز رهانی امروز
کیست آن فتنه که در پیش نظر می‌بینیم

سم با قتال غمش جان بغمش خوش کرد
راه یک خنده وزان تنگ شکر می‌بینیم

ای منت تشنه دیرینه فردوس گردی
شب بتم سیر بده ورنه خطر می‌بینیم

آخر آن پای تماشایی ز من بی گه
من برین دوش چرا امشب سری می‌بینم
پیش آن زلف پریشان نیاید روی
الحذر من دو همه شب تا سحری می‌بینم

همه خسرو ز فراق تو بسودایی بود
آخر الامر محالات جو دری بینیم

جان ستاند چنین که می‌بینیم
روح بستاند زین که می‌بینیم
کشتی از زد بیم آرزوی تو جست
آرزوم همی که می‌بینیم
وه نیست مرد غیب سر روزم
نزیم من چنین که می‌بینیم
نتوان وصف زیج عشق شنید
من بیچاره وین که می‌بینیم
بهر روی تو دوست میدارم
سر گل و یاسمین که می‌بینیم
لب بنودی بخش چاشنی
هم از آن زیج انگبین که می‌بینیم

با خود از بهر جان خسرو خواست
آن همه خشم و کین که می‌بینیم

چون ناله بر دوید آن بار برکشم
خواهم که این دو دیده و همساز برکشم
یک بلند خیزد از آتش که شد بلند
تا لبی نهم جانت که آواز برکشم

صبرم نباشد ارچه که مردم ز جوی دل
در نقش خانه آن بت طناز برکشم
بر باد رفت چو بگریم عجب مدار
گر گل ز آتش سر آغاز برکشم
او دولت سپیدی بکردم هزار بار
گر خویش را فرو برم و باز برکشم
رسوا شدم ز خلق گر دست زین بود
یک یک زبان شعله دعا زبر کشم
دست عزیز ز نگه گند گر بکند ستم
خود تیغ آن سوار سر انداز برکشم

یاران بسوخته ز من چند آه گرم
تا چند پیش همدم و همراز برکشم

خیز ای دل شکسته که بیدل نشسته‌ایم
کس نا بگیر تو از خود گسسته‌ایم
آه از جبین تو نگشاییم یک شبی
چشمی که در فراق تو بسیار خسته‌ایم
آلوده جفای تو جان میبرد درست
هرچند کز جفای خدنگ تو خسته‌ایم
سامان زما طلب مکن ای پایه بها
می خورده و سفال تنها شکسته‌ایم
خسرو چه جای فرقت جان دیده هم سر
ما را که شب بسنگ ملامت نشسته‌ایم

خواب گران دگرها ز نرگس مستم
خسرو مید کجا نان گر دل فتنه دم

ز بس که از پی دل خون گشته در دیده بجستم
نماندست یاد دلم تا میان خون بنشستم

هزار شب رود و من به خواب چشم نبندم
کنون چگونه نبندم چو از تو رخت ببستم

نه من ز تو به بپیچم مگر که توبه پرستی
چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم

مشو بخشم گر از من گستاخیی که تو بینی
که این گناه ببخشی جوان و عاشق مستم

مرا ز روی بتان توبه داده بود خرد بس
تو شوخ باز بر آن آتشی که توبه شکستم

نهاده داغ سگی پاسبان کوی تو بر من
من ارچه سگ نیم اما برای داغ تو هستم

دهند پند که خسرو صبور باش پرستی
اگر سخن بصبوری بود بجان که برستم

خوشم امروز که من آن رخ زیبا بینم
او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش دیدم و گفتم که ترا بنمایند
زهره ام نیست که از شرم سراپا بینم

دل من گاه خرامیدنش از دست برفت
هر کجا پای نهادست هم آنجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه
من در آن صورت خوبت بچه یارا بینم

گفت خسرو که کند بوسه تو بر آن پای
این بسم بس که زند در ره آن پا بینم

خراب گشتم و با خویشتن بر نمی آیم
که با چو تویی هیچ همنفس نمی آیم

تو تیر میزنی از غمزه من به سپر دل
به دیده میخورم و باز پس نمی آیم

مرا که گویی کجایی من اینکه ام لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

مرا بر تو گلوبسته می برد زلفت
وگرنه من بهوا پس نمی آیم

کدام سرو بکوی تو میرود همه روز
که من بهمرهی او چو جرس نمی آیم

ز دست خوی تو خواهم که نیم لیک
ولیک با دل خود کام بس نمی آیم

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

خیالت بر دل خود شاه سازم
ز مهرش دیده منزلگاه سازم

همه جانها کنم خاک ره تو
گر از مهر سمندت راه سازم

چو دل خواهم بر آرم از رخ تست
رگ جان رشته آن جاه سازم

بدل زلفت نشسته چون توانم
که شبهای غمت کوتاه سازم

چو من خواهیم صد جان بادیم تا
نکوخواه ترا بدخواه سازم

چو خسرو را تو شادان می‌نخواهی ... ضرورت با غم جانان بسازم

خراش سینهٔ خود با یکی خونخوار میگویم ... حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم

فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من هر دم ... حدیث آن نمکسا پیش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم از دمدمیانم ... کز درد خویش روز و شب پیش در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غمش دور از رخ لیلی ... که در وحشت به یاد چشمهای یار میگویم

زبانم تیشهٔ فرهاد و شد بر سر دل سنگین ... ز شکرخانهٔ شیرین خود بسیار میگویم

بجانان گفتم تا که بخواهد رفت جان یار ... ندانم تا چه نامست این که من بسیار میگویم

دگر با من به گردن خوشی ای من فدای تو ... تو به مسکین که بهر تو من استغفار میگویم

من از سر زنده گردم گر تو با من یک سخن گویی ... تو میدانم نگویی لیک من تکرار میگویم

رقیبا بر جفا گر نابدت باور غم خسرو ... که من بیماری بلبل به بوتیمار میگویم

در فراقت زندگانی چون کنم ... با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان ... تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق تو افلاس و غریبی و فراق ... من بدینسان زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده بستدیم ... عاشقم آخر گرانی چون کنم

خواهی خونم ریز خواهی زنده کن ... بنده‌ام من رایگانی چون کنم

من نبودم مرد سودای تو لیک ... با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم خون شود ... چون تو حال من ندانی چون کنم

ماجرای دل نوشتم بر دو رخ ... گر تو بینی و نخوانی چون کنم

مست ناشی با لب فرماییم ... من که دزدم پاسبانی چون کنم

نرخ بوسه یک میدانم ولی ... بی‌درم بازارگانی چون کنم

در بر خسرو نه بنشینی ای نگار ... مرهم زخم نهانی چون کنم

دلبرا در جان نشینی فی العیون ... ای ز تو شادی بجان فی القلب غم

گریه خون بین و مسکین پرسشی ... چون نماز اکنون مرا فی الجسم دم

چون نگفتم من خواب در یک شب نخفتم ... تو بخندیده که نیم فی البحر یم

با سر دل بر دهم خال رخت ... بین سیه جا بیجا او فی الحال غم

۲۰۳

عمر خسرو در غم چشم تو بگذشت
چند باشد دور ازین تو صبر کم

دل داده ام به ابروی جانی چنین که دیده ام
این تحفه بهر جان خراب آب دیده ام

عشقش بگر ز هست قیمت او صد هزار جان
سودا خریست اینکه بجانی خریده ام

باشد که در هوای رخ مه این چشم
بر شکرش مگس شده گوی پریده ام

ای ساربان من اشتر مستم مکش مرا
زیرا که در فراق مغیلان چریده ام

نظاره ام کنید که در کوی عاشقی
روی سیاه کرده صبوحی بریده ام

خسرو ز غم بگشت تمام همه مست این
کش سالها بخون جگر پروریده ام

دیدیم بلای یا کمان جان خوش شکم داده ایم
جانم بخویش آمد جانان خویش وا انجام

دیوانه شد دل از غمش تا که برآورد آتشی
شد رفت خلق سوخته تماشا که بیرانه ایم

شمعند خوبان کامل دل وا خند سوختن
زنجیر چاه سینها اندکی دارد خبر ز انه ایم

ابروی آن سر ما بهم در کار ز دو بی دل
از دیده چشمک میزند آن نرگس مستانه ایم

هنگام مستی خوشی چون جرعه غایب
خوش خوش سیاری زیر دل ز تی لنگی به نوا هیم

گر بر من جفایی کرد دولت آید چه خوبی عیدان
رنجی که دیدیست آشناست آن همه برآیم

چون خط آب آید بر روزت خسرو تا ده بهر
در ماه و پروین کرد او گوید غمش افسانه ایم

در دیده چه کار آید این اشک خوابانم
بر دیده اگر جانا سروی خوش بنشانم

خود را اگر کرسیت بد نام ابد کردم
از هر چه جز این کردم امکن که پشیمانم

گریا تو غمی گویم در خواب کنی خود را
این بود دولت آخر افسانه بخوانم

جان در کرم باید کز یاره فرمایت
آن لحظه دو گر گشتن آید ز تو فرمانم

تو کام دعا گیری من چو بر وستم خویشم
گرچه زبان کویی من خونی تو هم دانم

جانم ای محرم خون دوخت نیجامی
ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

عشق و بنجا ازین نقد کجف تاکی
خسرو غزلی بر گو تا دست برافشانم

دل صد پاره که ده جا ز غمش بستم
نقد عشق است که در سر گری بربستم

جز بخون جگر این چشم کی تا شبه شد
حاصل آن بود که من دل خود بربستم

دلم از خوی بده خویش ز زنجیر افتاد
تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم

دل من بسته بزلفی شد و بگشاد نبند ‌ ‌ گر گشاید چو سر از خون جگرش بربستم
در خرابات شدم گفت بگوشم پیر زن ‌ ‌ سر به بوید که من میکده را در بستم
من که با تابه همت کمر از ملکش باج ‌ ‌ افسر جم شکنم شاید که در سر بستم
حرز [illegible] عشق در آمد بلب مرده مرا ‌ ‌ که بدام پشه جبریل میسر بستم

دوستان در ره دل سنگ گران نیستم ‌ ‌ حکمیم کم گیره دل سبک سکیو فکنم
گل باغ فلکم آمده در گلخن خاک ‌ ‌ بر درم جامه چو باد ای بیدار از آن چمنم
بلبل جان ز هوای چمن خویش بسوخت ‌ ‌ کی بود این قفس تنگ بهم در شکنم
آب خوش خورده ام از لعل میسر نشود ‌ ‌ وقت می خوش که کند بخمار خوش شکنم
مستم از لعل لب خویش کن ای مه یک جا نگهی ‌ ‌ خویش را تا به قیامت نشناسم که منم
من درین دیر کهن چونکه بمیرم روزی ‌ ‌ بسبیم سبوی و خماری هم ازین کهن کفنم

ساقیا زنده بمی کن قدحی خسرو را
چند باشد ز کسان غرقه بخونابه شم

دل آواره بکجاست که من میدانم ‌ ‌ جان گرفتار بلا هست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم نرسید ‌ ‌ دلم آواره بکجاست که میدانم
سبزه بر خاک شهیدانش و بالا خواهد ‌ ‌ زانکه این مهر کجا هست که من میدانم
چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق شهید ‌ ‌ لیکن آن شکل بلا هست که من میدانم
عمر در کوی تو سر رفت و نگفتی روزی ‌ ‌ کین همان کهنه گدا هست که من میدانم

آنکه با خسرو کوی که دعا خواهم کرد
این همان شرح خطا هست که من میدانم

در بایک که من طاقت هجر تو ندارم ‌ ‌ شب تا به که افتاد بجان بی تو کامم
از من تو گران گردی و خونابه بچشمم ‌ ‌ گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر ذره دم سر بکمر باد چنبرانم ‌ ‌ هر لحظه نم دیده بکمر ابر بهارم
هر شب ز پی طالع به تا سحر گاه ‌ ‌ ریزیم ز هر قطره و بسیاره شمارم
آن دل که ز من بستد و هر خنده را ‌ ‌ بسیار ز من تا بخدایت بسپارم
دامن مفشان از من خاکی که من آمد ‌ ‌ دامان تو گر خاک شوم هم نگذارم
گر قصه ستم از سر تو بر روی من آید ‌ ‌ گیرم همه بر گوش و بروی تو بیارم
از دیده کنم پای چو سوی تو شتابم ‌ ‌ در خود همه ره خار بود چشم نگارم

شمشیر بکش تا بنهادت بنهم سپر
تو دست برآری و من انگشت برآرم

رفتیم ما و دل بسگ کوی گذاشتیم
جان خراب نیز همان سو گذاشتیم

یکجا نشستیم روی عزیزی که سالها
عمر عزیز خویشتن آن رو گذاشتیم

آن دل که او ز سر سوی حسد انیو د
او تحفه بحلقه آن مو گذاشتیم

سرها بگفتیم که ز پهلوی من برو
رفتیم انکه از تو و پهلو گذاشتیم

آن لحبت که کرد در خم بازو کشیم باز
آن کردنی که در خم بازو گذاشتیم

خوبی که دل بصحبت یاران گرو بود
بگسست دل ز صحبت و آن خو گذاشتیم

زین پس اگر وفا نجویم خسروا
چون روی دوستان دعا جو گذاشتیم

رحمی که بر در تو خراب او فتاده ایم
امروز دل بسوی تو چون جام داده ایم

دی یاد صبح بوی تو آورد سوی ما
امروز دل بسوی تو بر باد داده ایم

از بهر تو بوسه که بر پای تو دهیم
یارب که چند بار بپای تو فتاده ایم

آخر چه شد که چشم مستی ز روی ما
ز غمان که ما بروی تو بر گشاده ایم

گفتی دل شکسته بنه بر دو زلف من
ما خود شکسته وار بدین دل نهاده ایم

آگه ز منت گر تو نیز ایم عیسی
غم نیست یا جواز پی امروز زاده ایم

او بر مراد خسرو بیچاره یکدمی
تا چند کوشی که ما خود مراد داده ایم

زهی که بر کف پای تو سیم تن مالم
دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم

در آن شبی که کنم گشت کوی تو پنهان
دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

اگر کنم ده بستان روی از نبوی درخت
بزیر پای چو نسرین یاسمن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو بر بوزد
ز بیم سنگدلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک
عبیر حسرت جاوید در کفن مالم

چو پیر یوسف خود نیست مردنم تا چند
ز دیده خون دره عمر پیرهن مالم

مگر رسید ز خسرو بپایش هر دم رخ
بصد نیاز تو بر پای فرو زن مالم

راز دل پوشیده با جانان کنم
درد را در خدمت درمان کنم

ای مسلمانان نه چندارم گزین
از جهان کافر دلی ایمان کنم

دلبر از میان گم شده دیدم شکل تو / من عجب باشد که از تو جان برم
دادیم تو جان گر جان و دل بود / بسته‌ام از جان و دل میان برم
دل آسوده گشته به همت کشم / در دو گردن بسته بر سلطان برم

زلف را بر بند و گو که چند خسرو
رنج این سودای بی پایان برم

نرخ از دهی منت که چشم سیه کرم / ور نه چه دانی و که من از تو شکرم
من دانم و دلی که شد است آب چون او / گرد دست چشم خویش چه خونابه بیختیم
در جستن شکوفه روی تو در گذشت / بادی که از جوانی خود بود در سرم
دل چون چراغ سوخته شد آتش فراق / از شام غم هنوز بتاریکی اندرم
سودای خاک پای تو تا در سر منست / سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

خسرو بپای بوس تو گر سر نهاد و رو
من سر دگر چو گوی به میدان در آورم

زینجا بس است آن منت که من زهد فروشم / ساقی قدحی ده که بردی تو بنوشم
جایی که بریزد بگوی دین در ستم / آن قطره چه جامهای شکسته چه فروشم

بس پر مناجات کردم شب تا بصباح / تا باز گشاده در میکده دوشم
اکنون که سر شد بدر میکده پامال / چه بیم کند محتسب از نالش گوشم
بودی ز هوس در دلم اندیشه بسیار / الحمد لله که نه دل ماند و نه هوشم
رفت آنکه بصلح کمیت داشتم اکنون / تا زنی که زنند و بجگاش سر دوشم
پوشیده بسی حدیث بکردم ز پی بس / زنار هوس میکنیم از تو چه پوشم

چون باز نیاید ز بت و بتکده خسرو
اصلاح بنرخ سگ دیوانه چه کوشم

زان غمزه خونخوار جان الحذر خوش آیدم / ناخوش بود زخم سنان لیک از یار خوش آیدم
ای آنکه برد دلم بتیر درمان مکن / هم زار کین دل همچنین الحذار خوش آیدم
شاه بر ستم خوانده ای زاهد و مسکین منم / پنهان چه دارم از تو من این خوش آیدمی
تسبیح و زهد های ریا دانم نکو باشد ولیک / اگر راست میپرسی من زنار خوش
افتاده ام در راه تو تا خاک گردم در رهت / زان پای نازک چون کنم رفتار خوش آیدمی
بر یاد دوست روی گل می بینم چون می خورم / مردم جهان دانند مگر گلزار خوش آیدمی
خسرو چو خوانندی بی یار دیگر خوش بود / مسکین که یاد آن صنم بسیار خوش آیدم

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدم / چنین باشد چو گفت دشمن شنیدم

گنه گر کردم ساززار محالت / ولی از خیر و خستم جانی خریدم

مگو از من چه دیدی کین چنینی / رها کن هر چه کردیم ار چه دیدیم

ز گفتارت گنه کارم سوی بی / بکش چون می خریدم می نخندم

جهانی گشته از من کین شنگ / که من هم در صف ایشان رسیدیم

بکوبت مردم عمری سوش بود / بحمد الله بکام دل رسیدم

بدارای نبه گواز دو استم دست / که من پیراهن عصمت دریدم

چه درد بپچه خون خوردن عشق / تو از من پرس کین تلخ تر چشیدم

مرا گوئی ز من بر باخود از جوش / ز تو شو تانم از خسرو بریدم

ز سر موی تو بر دل بسته دارم / دلم خون گشت پنهان خنده دارم

غمت با جوش شیرین گویم همه شب / بد مسیان خوشش را خرسنده دارم

بهر جائی که من سیه اندرای باد / که من آنجا دلی در بند دارم

مرادر صحبت

مرا در صحبت جان شرم بادا / که با مهر تو جان را پیوند دارم

دشنمم نبد و گفتار تو در گوش / چگونه گوش سوی پند دارم

بخسرو ده که من خود داده بندی / بر آن لبهای شکرخند دارم

زبان بماند ز لعلت سخن کجا یابم / سخن نماند دمی زان دهن کجا یابم

ز زلف تو چو بوی عشق می آید / من این نسیم ز مشک ختن کجا یابم

دلم به شکل تو بدخو به بوستان چه روم / کرشمه همچو نهالی ز سمن کجا یابم

علاج خسته چشم منت جز نظر رخت / من این دو زبی جان و تن کجا یابم

درین زمان که مراد تشنه فراق گشت / ترا که جان منی جان من کجا یابم

گرم بگوئی جان ده بصد بوسه هم / من این قدر ز دهانت سخن کجا یابم

ز دوست غم خسرو چو کوه در محیم نه / شکاف چون کنم این کوهکن کجا یابم

چون پای ادب نیست که در کوی تو آیم / سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم ز و درین خاک که باز / با باد شوم همره و در پهلوی تو آیم

درکوی تو گمره شوم از بوی تو با آنکه | انجامم از آن رهبری بوی تو آییم
گه قشی که بسایت کمینت گی بود آن تا | گل بسته و آراسته در کوی تو آییم
گفتی بر و جان بسپار از من چو دم جان | هر گه که دوم بسته سگ بوی تو آییم

پرسی غم خسرو ز لب شرح زبان گو
چون پیش نمکدان سخن گوی تو آییم

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم | کمان غمزه کشیدی لگام نفس توسن هم
بدامن می‌نهم سر تا که دست تیغ بکشتی | شدم رسوا ز تیغ دامن صد پاکدامن هم
ترا خوش باد و خواب ار چه طرا بجان هر کشته | همه گرد کوی تست و گرد کوی ابتن هم
ملامت بر دل صد پاره عاشق را بد و ماند | که باشد زخم شمشیر و بوزند مش نشتر هم
چو بوسی ای صبا نعل سمند شش رکابی | زکات آن خمان دولت و دو بوسی بکار از من هم
تو ناوک میزنی از جان و جان می‌نگری | که چشم بد خدا زان ناوک و زان بازوی افکن
نهادم هرچه بود از سر سری باید بود و اکنون | چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن
عقوبت میکشم تا زنده‌ام و گاه در بند | همه کس میکشند صورت هر اجابت ... هم
جانم با خیالت خوش شد در کنج تنهایی | که در شب ور از خورشید و ماه ملکه ... هم

چه کیش است آخر ای خسرو که خوبان را بجان گیرم | زمانی آخر از بت بازی استید برهمن هم

ز تو نعمت و از خط لب شکرین داده هم | ز من نعمت و فتنه دل بر باد چو شبنم هم
همه عشق و آرزوی عالم که در لطافت | شده مقیم از مجنون ز تو عشق آرزو هم
نه نقیصه بل فرشته چو تو کرد غیب تا به | نشد از کف سیاه چو زبر دامن سبوی هم
تو که خون خلق ریزی چه عجب ار که مردم | رود آب دیده ما به رکاب رود هم
بکرشمه که کباب سوکندی که بهره وقت | جگری دو پاره دارم نظری بکار بسوم هم
کشتی دنیا بگوی اجل بپیمبر ز جان | مرس اگر زبانی ببرد ز تیغ نکو هم

بخدا نمیرم از جانت دمی ارچه صد جور خسرو
بخراش غمزه کشتی بسکنجهای ... هم

شب آسایم ز سوز دل قوی سودایی دارم | شغال از چشم اخو هم عجب ... پی دارم
همه شب میگزم انگشت و خونهای بقدر دل | همیت از شاخ غمزه تا بخود داری دارم
الا ای ساقی فارغ دلان می‌کم بده مشت ... | گرم زین ور کار چو شب خونخواری دارم

برو ای چشم خواب آلود از پهلوی بیداران / که تو شب کوری و ای من شب بیداری دارم
بیا در دست ازین پا در تو خالی نیستم گیرم / ز تشویش غمت گرچه فراغ از هر کسی دارم
چو خاک ره شدم در زیر پای غمزهٔ ترکی / بدان عزت که استادی خود از خواهی دارم
مرا گویی که از جورم منی جون ز من تنهایی / خیالات ابعتا باد که از نوبهای دارم

بچشمت مکنید خسرو حق آن گر مبتلایی / در فوغی هم مسکینی که مردم داری دارم

سر و سهی از دل بستانم خویش خواهم / در دمی دو از جان درمان خویش خواهم
اول همه صد زاری جان بکشت سازم / وانگاه صد عزت مهمان خود خواهم
مهمانت چو خوانم سر خضرم و مسیحا / بر آب خود چویم بر خوان خود خواهم
سر خیمه که جان من ولیز تو جهانچه / با جان خود بجانان جانان خود خواهم

از گونه زرد خود زر زد همه شب خسرو / باشد که بدین سکه سلطان خود خواهم

بشبی در کوی آن مه روی رفتم / سر و پا گم چو آب جوی رفتم

نیم فهم تا باشد بوی زلفش / خراب اندر پی آن بوی رفتم
بکویش رو نهادم بهر رفتن / ز پهلوش به هر سوی رفتم
شبت خوش باد در خواب جوانی / که من خاکی شدم زین کوی رفتم
به سینه نقد جان آتش نیا دو / بر آتش داون آن خوی رفتم
که گفت آن زلف سیرم آسوش / بگفت خسرو به جوی رفتم

شب من سیه شد از غم ره من کجا جویم / شب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو همان کلی که آرد به برات هیچ بادی / ز پی دل خود است این که من از صبات جویم
ز که بود رونق کم سرو تاج پادشاهی / چه خیال فاسد است این که من از گدات جویم
بجز آه دردمندان بسوی تو رود بلایی / پس از آن سپر شوم من که آن بلات جویم
نخست بسر و گویم خبرت ز باد پرسم / تو درون و بیرون دل اگر آن جوات جویم
بدل همه بین و جان که همه جا نهفته مینی / چو نه بینم آشکارا بگذم جات جویم
ز تن ار کشی دل من دل خود فدات سازم / طلب ار کنی سر من قمر رضات جویم

برفتم

سرکش شدن بگو یه که گر از در تو خسرو
زکجاست بخت آنکم که بزیر پات میرم

شب تا سحر ز خون جگر نوش کرده‌ام
خوش عشرتیست اینکه شب دوش کرده‌ام

خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم
بر من حلال باد که خوش نوش کرده‌ام

گر سرو لاله گون برم امشب بخفت
گر خون دین لاله در آغوش کرده‌ام

گفتی بفرق بر سپر گوییم طواف کن
زین لطفهای خوش پی فرموش

این سر که نیست سکینش از درد عشق دور
باری که محنتست که بر دوش کرده‌ام

گو نیک گرچه عاشق و دیوانه گشته‌ام
گفتار خسروست که در گوش کرده‌ام

شانه دارم سر بر آن سودای زلفش چون کنم
چند گرد خویشتن که سحر و گه افسون کنم

از دل پر خون خود خونابه دارم که دل
قطره‌ای از دل برون ریزم جگر را خون کنم

تو به بند کشتن من مر آن گر دوستی
عمر خود را الصلا در عمر تو افزون کنم

گریه دارم که دردی نیست خوار بی جام
چون نثارهای تو من لؤلؤ مکنون کنم

چه گوئی

چه گویی عشق را بیرون کن از دل چون تو شیرین بی
گر توانم جان خود از دوست بیرون کنم

روح مجنون آید و آموزد الفبای عشق
شعر خسرو گر ز قم بر تربت مجنون کنم

ساقی من نیز دوست که ما در ویرانیم
ما رند خانیم کز این در درویشانیم

این کاسه سر هر چه داریم بعزت
گر ده ای هستانش سبوی نکیشانیم

هرچند که در کیسه نداریم شبیزری
در همت با این تو که جمشید و شاهانیم

کو ساقی تو خیز که بالای تو دین
چندانکه دو ابروی یار برست نشانیم

پیش آی می ای ساقی گلرنگ که تا
از لب بگزیریم و ز هر ره یار بنشانیم

گر زنده نداریم بسی پیش تو نگم زانکه
خود را لب گوی تکشب بکشانیم

خون خوردم ای مست جوانی تو چه دانی
دانی چه ترا از می خسرو بچشانیم

عشقت نصیب من همه غم داده‌ایم
هوش و قرار من شد و خواب و خوردم

درد اگر آه کرم به شهایم نسوخت
شهانه آه کرم که دهها سپرده‌ام

عشاق تو اکسی که جفا کرد و عیب گفت / دیدی آنچه گفت یا و کنی آنچه کرد هم
جرمم گر از وفاست ببخشای و رحم کن / اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم دوان بکوی تو آورد چون کنم / این خاک روبیم هر و آب جو برد هم
آنجا که می نهد قدم از ناز بر زمین / خاک بهشت بدین چشم نگه کرد هم
نامرد نیست مرد تحمل براه عشق / نامرد را چه زهره و یارا که مرد هم
بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنکه / درمان تو بکس نرسد درد و هیچ هم

خسرو درین ره ار سر فرزانگیست
با درد عشق جفت شو از خویش فرد هم

عاشق شدم و محرم این راز ندارم / فریاد که غم دارم و غمخواره ندارم
آن عیش که با دی دیدم باز ندیدم / وآن بخت که پرسش کنندم باز ندارم
بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین من / آن صبر که سر با به بلای یار ندارم
یک سینه پر از قصه حسرت و لیکن / از تنگ دلی طاقت گفتار ندارم
چون برون نهفتم ز درون که خبر / گویند مرا گریه نگهدار ندارم

ازکوری

از کوری چشم غم تا دیدن یارست / ورنه غم این چشم گنه کار ندارم
گو بیده که بیدار مدارای شب غم ما / اندازه من نیست که بیدار ندارم
جانا چو دل خسته بسودای تو دادم / او دانه و سودای تو من کار ندارم
دارم غمی و بیدار تو بسیار زار کز / لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم
هر کم ز تو دور افکند اندیشه‌ام انگیخت / اندیشه این جان گرفتار ندارم
دارم هوس زیستنی نیز ولیکن / پروای آن لعل شکربار ندارم

خون شد دل خسرو ز نگه داشتن راز
چون هیچ کسی محرم این راز ندارم

عاشق شده‌ام باز بر عهد وفا کردم / زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم
مطرب غزل نو زد و در کهنم نو شد / معذور بدم جانا گر جا به جفا کردم
یکچند ز سر سودا باز آمده بود این دل / ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم
گفتم که مگر چندی ایمن شدم از غوغا / دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم
بر هر صنمی رفتم در سر پی دیدم / ننشست بکسی دل هر چند که جا کردم

هر سجده که فوتم شد در قبلهٔ ابرویی | بر خاک در خوبان اینجا به قضا کردم

تا بار دگر خسرو دل بر سر آن ننهد
در کشمکش عشقش نیکویش سزا کردم

عهد آن شد که دگر مهر ز سر تازه کنیم | مهر یار از دل خسته اثر تازه کنیم

جگر سوخته را ریش کهن گشت بهم | درد نو را همه شب خبر تازه کنیم

غزل سوختگان خوانیم از مطرب مست | داغ در سینهٔ خود باز ز سر تازه کنیم

دوست را درد دل خود بفغان برگوییم | باغ را نالهٔ مرغان سحر تازه کنیم

باده نوشیم بر آن روی و پیاله سر بر | گریه بینی بسی از خون جگر تازه کنیم

مست و لایعقل با دوست ببازار رویم | قصهٔ عشق بهر کوچه و در تازه کنیم

مجنون باده لبش پاک کنیم از دامن | ور نه آلودگی دامن تر تازه کنیم

امشب آنست که افسانهٔ هجران گوییم | ور نه از خواب دو بار دگر تازه کنیم

زلف آشفته از آن روی بیک سو بنهیم | جان آزردهٔ خسرو بنظر تازه کنیم

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم | در دام هوس از غم این دانه بماندیم

یاران خود فرشته ز خرابات رسیدند | ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم

هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند | ماییم که چون بوم بویرانه بماندیم

در کوی بتان رفت همه عمر دریغا | چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم

وقتی دل و جان خسروی همره ما بود | عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم

ناگاه پریصورتی اندر نظر آمد | دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

خسرو بر ما نهان که نتا دیدم لعلش
گویی تو که موییم که در شانه بماندیم

عمری گذشت در روی تو دیدن نتانستم | لطافت شنیده و در تو رسیدن نتانستم

گفتم رخت ببینم و میرم به پیش تو | هم در هوس بمردم و دیدن نتانستم

سر عمر گذر آشیان سلامت شدم | ماندم بدام محنت و پریدن نتانستم

بر دوست اندکی که نوشتم شکایتی | از آب دیده دست کشیدن نتانستم

دمی با درخت گل بچمن همنشین شدم
خود باغبان نشاید و چندین نشانیم

شد خون خسرو آب که از ساغر امید
یک شربت مراد چشیدن نیافتیم

غمم بکشت که از یار ممتحن ام حکیم
بدام هجر گرفتار ممتحن ام حکیم

نماند طاقت زاری و ناله ام کاشوخ
بسوز و درد دل زار ممتحن ام حکیم

برون و هم ز نهان از تو یار و رم نکنند
اسیر صحبت اغیار ممتحن ام حکیم

همی کنند ملامت که چند گریه ز خون
ز زخم غمزه دل افگار ممتحن ام

شدم ز یار و ز خویش و ز جان و دل بیزار
که هم ز خویش و ز اغیار ممتحن ام حکیم

رقیب گفت که خاموش باش چه خسرو
بسی شبست که بیدار ممتحن ام حکیم

غمت با این و آن گفتم نگفتم
اگرچه ترک جان گفتم نگفتم

ترا جان گفتم ای سرو روانی
که من این از زبان گفتم نگفتم

بخاموشی مکش مسکین حدیثی
چنین با جان گفتم نگفتم

خوش آن لحظه که گوئی نیم ناز
همی دان کای فلان گفتم نگفتم

بگوش گرچه گفتم راز خسرو
تو گویی بود آن گفتم نگفتم

غم کشی چند بار خویش نشینم
گریه بر درد کار خویش کنیم

با دل خویش درد خود گویم
مویه با گلعذار خویش کنیم

میرود چون ز خون دل رقمی
بر درت یاد کار خویش کنیم

چون بجز غم کسی نه محرم ماست
غم خود غمگسار خویش کنیم

دل نثار و جان ز بهر تو کشیم
که ترا شرمسار خویش کنیم

یار باید ز بهر خوردن غم
خسرو خسته یار خویش کنیم

فرخ آن روز که دیده بر رخت باز کنیم
تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنیم

خنده گوئی تو که می نال که من می‌شنوم
این چه حیلست که پیش تو دگر ساز کنیم

سالها شد که بنالم خبر و در تو
دل برون شده را آیم و آواز کنیم

باغبانا ز تو گر گر بود از پیرامن
بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

بر دلبستگی ای دوست بگویم بگذار
کین گره می نتوانم که ز دل باز کنم

خلق از صحبت من غمزده گشتند از آنکه
هر کجا بنشینم و غمهای تو آغاز کنم

ابر را مایه کم آید که بباریدن آب
که کرا گر چه خون با خودش انباز کنم

خسروا جان و دل از من چو بتنگ آمده‌اند
دیگری را چه غم از محرم این راز کنم

فریاد ازین جفا که من از یار می کشم
اندک همی شمارم و بسیار می کشم

خاکم که کوب میخورم و تب می سوزم
مورم که رنج می برم و ... می کشم

گر از جفای او دلم افگار می شود
بارش هم اندرین دل افگار می کشم

همسایه می بسوزد و فریاد می کند
از نالها که من پس دیوار می کشم

خسرو خراب گشته و من هم شب بخواب
گر دیده بارهای چو گلنار می کشم

کس بدین روز مبادا که من بدروزم
کس بدین گونه مسوزاد که من میسوزم

دین نماندست که تا نامهٔ عشق خوانم
دل نه بر جای که تا تختهٔ صبر آموزم

شب بسی رفت به بیداری و آن خواب نبود
که دمد صبح مرادی ز رخت یکروزم

آخر ای چشمهٔ خورشید یکی رو بنمای
چند شب تا بسحر که چو چراغ افروزم

مرگ قتال مرا گریه و زاری بسیار
این سپاهیست که بر وی نکند فیروزم

چند گویی که چه رسوا شدی اندر غم خلق
چاک دل را چه کنم گر بگر دامن دوزم

غم مخور ای ز دگران چون خسرو تو روزی
گشت معلوم چه طاقت آخرش امروزم

گر خود سخن ز زهره و از ماه بشنوم
بی تو چنانکه از بت دلخواه بشنوم

بشنیدم ز لب ای بت که قربان شهرم خو
آندم که من ز وار و آتشگاه بشنوم

پنجاه بیم بگفت و دیگر ره بیستمی
بنشینم و فسانهٔ آن ماه بشنوم

با کمی ز عشق نه چند و غم الحاله
آوازهای پای تو ناگاه بشنوم

دل پارهای خون فکند همچو برگ گل
چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

قصه در عبارت من این غزل تمام
خسرو بخوان که تا من گمراه بشنوم

گر من بکمند تو گرفتار نباشم
افتاده در این سایه دیوار نباشم

خونها خورم و شکر تو گویم که ازین بیش / یکلحظه ز اقبال تو هشیار نباشم
چون جام خیالش شدم از قبل خود رو / آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری / من می‌نتوانم که گرفتار نباشم

گویند که خسرو مگری زار که چندین
بیرون ز طراوه و اگر از غلی زار نباشم

کجست یار نه‌ایم بکوی او چکنیم / چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنیم
زبست گویدم ای خون گرفته چشم منم / چو عاشقم من مسکین ز روی او چکنیم
شدم اسیر کمند و خلاص میجویم / ولیک میکشدم دل بسوی او چکنیم
بجوی هست مرا آب و من بر او تشنه / ولی چو نیست مرا آب جوی او چکنیم
روم بباغ ببین بو که خوش کنم دل تنگ / نسیم باغ نیابم ببوی او چکنیم
چه جای آنست که گویندم آبروی بریز / بسوخت هست مرا آرزوی او چکنیم

فتادگی خودش عرضه میدهم از آنک / فتاده چند درین خاک کوی او چکنیم

چو شیر خورد همه خون خسروان بر خو
ز شیرخوارگی امنیت خوی او چکنیم

گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشم / ور دگر از دو لبی نبود بهاری هم خوشم
چون عنان دولت دست آویز جانان نیست / در گذرگاه سمندش با غباری هم خوشم
گرچه شب با جگرخواری بغم باید خیال / بادلی ز ملک سلطان این هم خوشم بکام
باده وصلت گر روزی بادگیران است / من قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم
دردهای کهنه را من از تو دارم یادگار / گر تو ناری یاد من با یادگاری هم خوشم
روی زردم که ز زر در غم عشقت چه سود / این زر نقد از بر تو با عیاری هم خوشم

گرچه جان خسرو از بیداد آن ترک بسوخت
مو رخوبان با شکایت نیست آری هم خوشم

گرچه از عشق تو دل و دیده و جان برخیزم / حاش لله که من از عشق فلان برخیزم
نگذرم تا خوش من ایجان و جهانم بخشی / تا بدان خوش نشدی از جان و جهان برخیزم

آرزو است که پیش تو دمی بنشینم / وز سر سرچه نکوی پس از آن برخیزم

مردم دیده مرا بهر تو خون بنشاند / من ز روی تو نگردم از سر جان برخیزم

ناتوان گشتم از آنگونه که نتوانم خاست / ور مرادست که پیری ز میان برخیزم

از پس مرگ اگر از سر کویم ببری / بانگ نای تو شنوم نعره زنان برخیزم

بلکه حشر از خاک چو برانگیزندم / هم ز بهر تو نه بهر دگران برخیزم

خسروا گر بنشینی بر پایی نفسی / شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

گذشت عمر و همی در رخ تو بنگریدیم / ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدیم

جز این مردن خویشیم فسون نیست بسینه / که زیر پای تو شادی مرگ خویش بدیدیم

چو غنچه تا بتو دل بستیم ای بهار جوانی / بهیچ جا ننشستیم که جا بنزد بدیدیم

اگر چه تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود / ز رو ترید نیاییم ولی ز خویش بریدیم

سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد / چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدیم

اگر چه از شدن جان بناز تن کشیدیم / عقوبتی که من آن از جدایی تو کشیدیم

چو سایه از پی خوبان همیدویم و اکنون / ز زردی خویش چو سایه ز آفتاب بریدیم

فریب عشق که زد خرد و هیچ نبرد / بده که گر ز تو تابش به سر دوان چو خزیدیم

بعین بینش و بشنود و گفت که چو بینی / چه تشنگی برود آبی که آن بخواب بدیدیم

ز باغ وصل که گشتیم در محجوب فراق / گذشت گشتم و از بوی گل بباغ نخندیدیم

چه جای طعنه که خسرو چرا ز عشق اسیری / من این ملامت دل خود باختیار گزیدیم

گذشت باد این سوی ترک کج کلهم / کنون من و چو سگان خوابگه بخاک رهم

ز بس که من ز بر خانه اش برنشدم بگمان پیا / گمان برم به خیالی که گوز بر جهیم

دلم بجا نه بدنبال چشم او که نگر / ز نان زبان نگارت همی کند نگهم

ز تیغ ابروی عمر و بلاک من نه بجز / که رست صبح شب غم بر از نزدیکم

به پیش دیده خسرو تو لیک بس بنگیم / که پیش چشم نیاید آفتاب و مهم

گذشت آنکه من صبر داشتم بیاشتم / تو گویی نه آن دل من نه این داشتم

همی رفت و با بوس و زمزمه بود
هم از دور رو بر زمین داشتم

به بیرم در آن مایه زندگی
که بر مردن خود تقاضا داشتم

رقیبش ز تیغم بگشت از زمین
سر و تیغ در آستین داشتم

به یادش ز خورشید مه سوختم
همین سایه همنشین داشتم

مسوز از کمان صبوریم زانکه
نماند آنکه من پیش ازین پا داشتم

فتادم بجا پای رنج گرچه من
چو چشم دل دوربین داشتم

کمر بسته ام ره بر جانان ز که پرسیم
در هجر ببردم خبر جان ز که پرسیم

ای آیت حسن تو روا گشتن عشاق
در آوستیان فتوی قربان ز که پرسیم

گشت آیت از سبز مرا گر ز من او را
کای خضر ره چشمه حیوان ز که پرسیم

خواب اجلم در سر و من مست خیالت
تعبیر چنین خواب پریشان ز که پرسیم

بر دار دل من نقش بتان سحر دو چشمت
سحری که تو از دلبری آن ز که پرسیم

خواهم که کشم پیش دو بادام تو خود را
سلطان دو یک مرتبه فرمان ز که پرسیم

داوند نشان دل خسرو سوی چشمت
مستست جوان نرگس سلطان ز که پرسیم

کاری چو بر نیاید از آه صبح خیزم
تا چند سر زنانی با بخت خود ستیزم

در آرزو همی خواهم کش گاهی ببینم
بیرم جفا که مرا تا حشر بر نخیزم

از غوغت در تو خواهم کشتم به دیده
خاک درت که از دو جهان ساکن وحشی بریزم

از تیغ کینه باید کشتن چو من گدا را
رحمت بود که داری پنهان ز تیغ شرم

از هول رستخیزم وا اینه خبر نباشد
پیش آید ار بنا که در حشر رستخیزم

سوی تو تیکه ریزم آنکه زنده باشم
بکشد مرا خیالت گر خود دگر گریزم

عشقست کار مردان من آن نه مرد عزمم
ور در وصل دین من زیبد دو چیزم

بر باست نظم خسرو نازک زهی دلم
کامثنوی شنیدم من با شکر چه خیزم

کدام سوی روم کز فراق امان یابم
کدام روز دو شب هجر را کران یابم

ز شبهای دو فراقم ز بخت برگ حیات
اگر ز نا فیش از کسی نشان یابم

بهجر چند کنم جان سپرم اگر کجا پناه
خلاص یابم و دل عشق چاره درمان یابم

ز آفتاب خیالش بسوختم یارب
کجا روم که ازین روز به امان یابم

بجان ستانم اگر باد گرد کوی آرد او
که کیمیای سعادت نزد الکان یابم

ستاره سوخته می‌آید از دلم در چشم
چو طالع این بود آن ماه را چه سان یابم

جواب داد مرا خسروا لب شکری
مگر که بوسه بدین گونه زان دهان یابم

کجاست جو هم دار تو همت کجا یابم
غمت که دانم و هم درد خود کجا یابم

حدیث تو همه جایی مرا شنیدن گذشت
کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

ز مستجاب دعامیت بت پرستان را
که پای بوس تبی چون تو در دعا یابم

یکی بیا و من بیقرار را دریاب
مگر که درد دل خویش را دوا یابم

چه کم شود ز تو ای شاه ازین اگر
یکی لطف ز تو بر خسرو گدا یابم

گر ای سپهر بدو آشنایی کنم
هر چه باید خواهم و بخت آزمایم

همچو شاه از گوشهای چشم بینه سوی من
من از آن لبها بصد جوش گدایی‌ها کنم

ای خوش آن وقتی که از خورشید رخ
پیش چشم و زلف او با وجد اینها کنم

از شراب عشق سیل آمد سلامم کرد
گر شوم هشیار ازین می‌ها پیمانها کنم

هر که غزل گر بشنود آن مه که بر خورد ز من
همچو خسرو پیش خلق خود دعاها کنم

لبالب کن قدح ساقی که مستم
بمی در جامگی اسباب هستم

مرا کن شرح روا ز جرعه خویش
چو سیدائی که پشت خاک پستم

بیا ساقی که من ساقی پرستم
اگر اصحاب عشرت می‌پرستند

مرا گوئید درستی چه دیدی
چه میگوئی دل اندر باده بستم

تعالی الله ازین بهتر چه باشد
که از ننگ وجود خویش رستم

مرا گویی که از کی باده مستی
از آن روزی که با خسرو نشستم

من عاشقم نه رعنا از دوست کام خواهم
کامم همی که زان آن در خاک بکام خواهم

دارم هوس که میرم در پیش او که بینم / نی خضر و نه مسیحا تا این مقام خواهیم

از زنده داری شب چون نیم کشته گشتم / از کشتگان بیا تا خوابی بوام خواهم

من خون دیده نوشم از غیرت عشرت من / آیا چه جای باده بی تو بجام خواهم

خود در سلام خوانم گر تو شوم بتلخی / چون هیبت زبان گو گر تو سلام خواهم

بر درد عشقبازی خسرو دوا نخواهد
دردش دوای من شد درد دوام خواهم

من گشته هجر یار خویشم / درمانده بروزگار خویشم

زین غم که بکس نمیتوان گفت / شبهاست که سنگسار خویشم

در جور تو ام ز ناشکیبی یار / بی یار تو نی که یار خویشم

یاران چو قرار و صبر جویند / نی گو تو که من بکار خویشم

گویند که خسرو از چه نالی
من فاخته بهار خویشم

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام / مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام

گر نخواهم یاری از جان میرم اندر فراق / حق بدست من بود گر یار دور افتاده ام

پیش هر سنگی همی بر بزم زدل خونابه / چون نگینم گر از آن در و دیوار دور افتاده ام

گر بگریم گشت هم شادم که با رخسار گل / زان بد بخت بد کردار دور افتاده ام

عیش من گر تلخ باشد ای اسیر آشنا / زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ام

مده پندم که من در سینه سودائی دگر دارم
زبانها خلق در گفتن دل جائی دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان بر سایه بنشانش / که من این خار خار از سرو بالائی دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آب بی کمر بسته / نمی بینی که در هر دیده دریائی دگر دارم

طبیبا چو شیر از حسرت زخم نخواهم شد / که من اندر سر شوریده سودائی دگر دارم

نمی بینی از دمهای سرد من همیدانی / که در کویت چو خسرو بادپیمائی دگر دارم

با سگ کوی تو سکانیم و براه تو حسینیم
انکه پیش تو لب بست از همه نزدیک بسیم

بهر یک سجده براه تو سر از عشق نهیم / بهر یک بوسه بپای تو سر از سر بنهیم

ما که باشیم که ما را سگ خود نام نهی / این سخنها دگری گوی که ما هیچ کسیم
یک جرعه می باز خواه از خود ما را / که ببازار رفتاده گرو یک نفسیم
عذر تقصیر نخواهم که در خدمت نیست / گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم

تو همای کرمی سایه فکن بر خسرو
کز نما چیزی خود سایه پر برسیم

من اگر دوستت همی دارم / بکش آخر برای این کارم
گر من از جور مرده ام لیکن / خویشتن را به آن نمی آرم
لافها بی منیر زنم هر چند / با تو با خون خویشتن یارم
در شمار ستارگان هر شب / همه شب تا بروز بیدارم
گرچه با تو ستاره می شمرم / با تو هم در حساب می نارم
من و هم جان سیاه گیسوی تو / شب بدین گونه زنده بیدارم

نیست تا نی تو جان خسرو لیک
گر بگویی بغمزه بسپارم

مرا بگلبند در حالت تلخی تو جان منجیم / نهانی خنده زنان لب ز دندان می خاییم
بغمزه صالحان را کشتن ناوک ز ابرو زن / که گر خون طپیه خود به ابرو نگاه پی نخواهیم
کباب سینه چند بن زبان تیر دو دندان / که مگر یک سود کان تیغ ده از فرمان نخواهیم
بر روی تیار زده و منم ما را ازین تیغ / که تب میخواهم ای کافر ز تو یا جان نخواهیم

ز دست سیه دلی خسرو بجان آمد شبابی
دلی میخواهیم از تو لیک آن یا دان نمیخواهیم

منزل عشقت که من سر پیچیده در جان میکنیم / زلف کوی سینه چه هر چند پنهان میکنیم
جان ز بهر بهشت و فردوس از بهر اینست / گر کنش تیر زبان من و عمل نگاه پی میکنیم
دین ز بهر دین آن ز دین غمهای او / هر کجا بنشینیم دل خلقی پریشان میکنیم
دی که دلهای ستد از خلق گفتم این است / گفت درما از غم زلف و دل از آن میکنیم

جان و دل دارم خیالش با کجا ماند بجای
خسروا چون دزد بر کالا نگهبان میکنیم

ای سرو و من همه شب خواب بدادم | آه این چه خیالیست که من می‌بکندم

گفتی بچه سانی بجهنم باز بگو بی | من با تو چه گویم چو ندانم بچه سانم

می بود گمانی که ز دستت بزنم جان | الله الله که یقین گشت گمانم

یک شب ز رخ خویش چراغیم کرم کن | تا قصه اندوه تو پیش تو خوانم

زین گونه که ماندی تو درین سینه ستم گون | مانی تو درین سینه و من بی تو نمانم

پرسی که بگو حال خود ای دوست چه گویم | آن به که من این قصه بگوش تو رسانم

ای آنکه منی تو چه برم رنگ بر اغیار | بیهوده مگس از شکر پسته چه رانم

تا چند دهی داد سرای اهل نصیحت | من خود ز دل سوخته خویش بجانم

گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش
ناچار چو رفتن ز درش می‌نتوانم

من آنچه دوش ز هجر تو بجان تنها گفتم | همه حکایت آن طره دوتا گفتم

گرت هوای منست ای شه نگارینه من | بیا که خون دل و دین را صفا گفتم

بشهر در دف رسواییم بزد همه خلق | کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم

هنوز باز نمی‌آید ای دل رشیم | تبارک الله تا من سرو چها گفتم

کنون مرا بگذر ای زاهدان چو بید | که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

رضا برسخنی گفتم ای فراق بکش | گناه کردم و توبه کردم و خطا گفتم

دلی که رفت ز تو خسرو داد آن لعنت
بگوی خواه مجو باز من ترا گفتم

حکمت عشق تو ملک شد از کرم الهیم | پست مرد بلا پیش غم اهیب سلطانی هم

بود ز عشق پیش ازین دعوی در سرم | پیش تو خاک شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز هجر کشتیم جرم دروغ می‌نهی | حیف بود ز هجر جان دعوی بی‌گناهیم

توکل تا به هیچ که من بیک جا نخسم | توهمی و نقش خود که من بر سر ماه هیم

قاضی شرع اگر کشد بر سر آن نزد | خاصه که آب دیده داد بخون گواهیم

نشد شبهم ز عشق دل گریه ز بهر آنکه من | گریه چه سود چون ز رخ نشنود شاهیم

هر دو خبر درست و بس تا بعد م وفای تو | شکر که عشق سوی فنا رفت ز هم راهیم

ما ترک رضای دل خود کام گرفتیم
در زاویه بی‌نشنی آرام گرفتیم

بدنامی آوارگی از جور دل بود / ترک دل آواره بدنام گرفتیم
تا سوختن شمع ز پروانه بدیدیم / سودای همه سوختگان خام گرفتیم
غم خوردن پیدا بود و خون خوردن پنهان / کز زخم جهان ذوقی کلندام گرفتیم
سودای تو خون دلم از کام برون کرد / سرحلقه همه خوبان جهان کام گرفتیم
هر کس در پری زد و من خانه خمار / زین عاشقی عافیت آشام گرفتیم
ای اهل سلامت که ز ما دی خبر ارد / کو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

میکن ز جفا هر چه توانی و مندیش
کو در حق خسرو کرم عام گرفتیم

ما دلشدگان بیقراریم / ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان کوی عشقیم / رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب باده دوش / زیرا سر مصلی نداریم

از خاره تابان چه باک است / گر تیغ زنند پیه نخاریم
ای ترک چه جای حجت اینجا / تو تیر بزن که ما شکاریم
جان نیست فدای یک نظاره / ما در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو دانی و حور / ما شاهد خود نمیگذاریم

ما خاک رهیم همچو خسرو
در کوی کسی پیاده کاریم

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم / زار میمردم و در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که بکالای گران می‌نگرد / جان بکف کرده بلعلش بنهان میدیدم
از دلم گم شده سر رشته همی جستم باز / که بغیر از که کسی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از نظره او ز میشود / گرچه از خون ته سر موی نشان میدید
او شد از دیده من غایب و من همرازی / جان کنان می‌شدم و دیدن کنان میدیدم
ای خوش آن شب که بیاد رخ تو میخفتم / در دلم بودی و در خواب همان میدیدم
مردن خویش کمان از تو شنید خسرو را / شد یقین زانکه بجان آن گمان میدیدم

من از دست دل دوش دیوانه بودم
همه شب در افسون و افسانه بودم

ز دل شعلهٔ شوق می‌زد به بالش — بر آن شعلهٔ خویشتن پروانه بودم
به مسجد رود صبح هر کس به مذهب — من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان من با خیالش یکی شد — همش من که در هیچ بیگانه بودم
خرابی خبر دگفتم برویش — که بیهوش از آن شکل مستانه بودم

من و شب بهاد یاد آن سرکویی که من دانم
دلم رفت و جانم ببرد کویی که من دانم

بسوزی هر چه هستی یاد از آن سوزی و لها — شبی بگذری در بهاران بر رویی که من دانم
سر خود دیگر در وای جان که من بر داشتم از تن — که این خاک که خواهد گشت در کویی که من دانم
چو کشتن رسم خوبانست جان کردم سلامم — ذخیرهٔ مشکینم از بهر خوبی که من دانم

چه تهمت بر درازی‌های شب چون مرغ بسمل ایم
که مست این پیچش خسرو ز گیسویی که من دانم

ما دامن از نشاط جهان در کشیده‌ایم — رخت خود به کوی قلندر کشیده‌ایم
در حقهٔ سپید و سیه بر بساط خاک — چون برد خاست مهرهٔ ششدر کشیده‌ایم
ای ساقی از قرابهٔ خود ریز می که ما — خونابها ز شیشهٔ اختر کشیده‌ایم
نقد رست و صد هزار معانی درو چو موی — آنها گلیم کرده و در سر کشیده‌ایم
چون جیب حرص پر شد از حاصل جهان — دامان همت از سر آن در کشیده‌ایم

خسرو نه کودکیست که جوید بسرخ و زرد
چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده‌ایم

ما عاشق روی نیکوانیم — دیوانهٔ شکل سرو جوانیم
هر جا که خوی چکید ز خوبان — ما خون دو چشم خود فشانیم
ما یکه ز عشق موی گشتیم — بر خاطر پر ز رنگ نازکان گرانیم
ما زنده نه‌ایم جز بخوبان — بر خاطر نازکان گرانیم
جز بهر تو کین جان فرسته — جانا تو بیا که زنده مانیم

ما دام

تلخی منما که شوربختیم / شمشیر بکش که بی زبانیم

گر سنگ زنی و گر دهی قوت / خسرو سگ تست ما همانیم

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم / جان را برین نزید عدم خیره کرده ایم

زین بحر اگون چو کسی آب خوش نخورد / دل را از آب خورد حباب سرد کرده ایم

نیکست مهر بی که کند بس رو بها / گر زنگ دیده را نجه تو آنکرد کرده ایم

این سینه جو بین که گرد ز خاک سیر / گرد پر غبار رو چه در خورد گرد کرده ایم

از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان / دهر از غبار سینه پر از گرد کرده ایم

نظاره کعبت چشم درین چرخ مهره باز / این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن / روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

تیر زنی تو غمزه من جان میکنم / ور ز دل مجروح بکان میکنیم

چون نمی آرم که بوسیم پای تو / پشت دست خود بدندان میکنیم

میرود جان در حسرت نظاره / تا که خوش این میکنیم آن میکنیم

عاشق سیبم که چون گلش زنیم / گویی آن چاه زنخدان میکنیم

پر سیم کاندر نگاری چه پروا / آنکه از اقبال تو جان میکنیم

ما از هوس روی بتان باز نیاییم / تیغت چه ما بزبان باز نیاییم

گر تیر زنی بر جگر ای یار کمانکش / تیر تیست که رفته ز کمان باز نیاییم

مرد از نهادیم چو پا بر سر کویت / گو سر برود از سر آن باز نیاییم

راندیم چنان مرکب ز عالم که جنون هم / گر برد و کمپرند عنان باز نیاییم

چه انفس زنی ار گرچه که خسرو / زینها چه شود چون بنهان باز نیاییم

منت سر شب که گرد کوی کردم / ز بهر آن زنخ دلجوی کردم

همی گویی که جان پیش رودیم / چه میگویی بر آن کوی کردم

همان همدم که میگویی همانا / که گر بنوازیم بدخوی کردم

ز من همی بپرسید دوست زید گفت | خدای من که گفتا آن به کوی گردم

مرا چنانکه ز من بوی تو آید | همه بستان از بوی آن گلی کردم

ز من بپرسی که اینجا کیستی تو | سگم که در سر آن کوی گردم

ز کویت نگذرم گر به خاک بپرزم | ز زلفت نکند زمرگ رو گردم

همه شب مرا بگفت تا غمگین | گریزان از در تو پرسی کردم

دل چه شد و تو داری گره غم سیر
بگیر دلالة خود ز دی کردم

می‌خواستم که روزه گشایم به خانه شام | گر بر زد آفتاب جهان سوز من به بام

با قامتی که سرو سهی کرد چاکرش | یک پا ستاده تا حجابت کند تمام

برداشت طره از رخ چون روز عرض کرد | بر من نماز صبح تو قبت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم به روی خاک | هر چند سجده سهو بود از پی سلام

ای عبید روزکار شمان کن برخ جو ما | بر عاشقان خویش کنی روزه را حرام

من سیر از این و تو بر قرار خویش | درویش روزه بسته و حلوا نخورده خام

روزه ما

روزه ما چون لب تو پر شکر است | آزاد کن غلامی ای خسرو غلام

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
نی دست آنکه دست به زلف تو کنم

چندین شبم گذشت که سر بر در است | تا کی شبی که کوچ صبوری به سر کنم

ای متاع صبر کنم جمع از آب چشم | تا مجلس خیال تو پر گوهر تر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیاید زمانه رنگ | روزی برای تو شب غم را سحر کنم

روزی که گذشته بود برابر سیاه و من | مرا بداد آیم و در هم به سو نظر کنم

در دل شوخ از نشست من سر به پای | آن سر کجا که در سر این درد سر کنم

هر کس به سوی حور رود من به سوی دوست | چون باد حشر سر از خاک بر کنم

خوابم نماند خواب اجل هم خوش است لیک | گر خشتی ز آستانه او زیر سر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد | گر من ز وفای تو کار دگر کنم

چشمت به خواب ناز و مرا قصه بس دراز
آمد شبم به روز و سخن مختصر کنم

ز تنگدل ار چه هزار است آن او دانم — که من کرشمهٔ آن ترک فتنه‌جو دانم
مرا چو بخت بد است ار چه صد بلا آرم — رسد ز یار نیازی بود که زود آنم
خوش شم ز تو بجفای من و رقیب وفا — که من جفای تو را مهربانی گردانم
بشب بهم ننهم دیده را بلا انیست — که من نمای آن زلف مشکبو دانم
هوای روی تو برد آن همه هوس ز سرم — گلگشت سبزه و رفتن بباغ چو دانم
دلم بیار که می‌آید از تو بوی دلم — که من سگ توام و دزد را نکو دانم
اگرچه گریهٔ خسرو نشان رسواییست — اگر بود بحضور تو آبرو دانم

مگر ز عشق توبه کز بس گناه دارم
دل خود نمیتوانم کز او نگاه دارم

ز فراق شهر شدم کدام سو گریزم — اگر بگیرد قلعهٔ جان ز بلا سپاه دارم
جگرم که آب حسرت نکنم روان ز دیده — که سینه ز آتش دل همه دود آه دارم
چو فرو شدم بطوفان چه غم ملامتی این — چو گذشت آبم از سر چه غم کلاه دارم

نه که خسروم غلامم کمر نیاز بسته — کمری که بر میانت کمر او نگاه دارم

نترسم از بلا چون سپر رخساره دارم
که جانب غم کشش نی غیرتی اینکاره دارم

بخوابم سوخت روزی تا بی ای آشنا باز — که هر شب در سر کویش بی خونخواره دارم
نظر بر پای شوخ است و جان بر لب — تو این نظاره کی دانی که من نظاره دارم
ندانم کجا شد دل حسابها دیگر جو زن — به چین کافر غمزه تا من گنج آواره دارم
بر آمد دود از جان چند سوزم ای دل — مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم
چو خاک کشتگان رستم ز تیغ اکنون — چه گویم بر جانهای جانان چاره دارم
ز آه خسروش یارب نگیری زانکه جان — نیارم هیچ گه در دل که من بیچاره دارم

نیارم تاب دیدن ای پری دست بهر آن هیچم
بباید بر زبان جانی که سوت در ازان پیچم

اگر من کشته گشتم نگویم کس ای غم — دل بگذار چندی که در روی آن همه بینم
به حاجت بردم نازک همین لب — که که عاشقی زان دست نازک گیرن

مگرم

که جولان نیابم ورنه از بیم جان لیکن
چو من بیچاره‌ام تیغ از دو دست و عنانیم

ز نو روز جوانی گرچه بشکفت است باغ نیش
مباد از سبزه پیرامن آن بوستان

ز خوبان گرچه بی این گشت خسرو آن نگاری
که تب در پیش دیدار نقاش دیدنی بینیم

ندانم نکهت این درد که در جان صحن جلد بازم
چنان مشغول او گشتم که از خود خبر پردازم

همه کس پیش بتی در خواب و من در کنج تنهایی
چه باشد گر شبی پوشش گرده بیانم

غمم گشت و هنوز امشب ز زلف تابان خیال او
امید اینست باشد گر دل بی‌تیر اندازم

سر خود گیر و روای جان و دل بر رشته‌ای زلفش
که من مرغ گرفتارم ز بیت دین گرو دارم

مسلمانی همی بازم در کوی بیروان
به پیشانی مسلمانان که من با دیگران بیسانم

به شوخی زلف کوبت رو شش بر دین وی جان برانزا
که این پیچم نکمری دل جمال بیجا نشانم

چگونه جان برد خسرو که زین انگیزه گردم
فراقش میکند صدا و در جان مستنبطی بازم

نی جمال آنکه او را از دل خود برکشم
نی ولی نالی که در دل و بس دیگر کشم

دیده‌ها گر عشق او بود که دیده او را بخشم
من ز خونبالی که خوردم چشمش بر کشم

گرنه رستم زانچه در خونابه اندازم
بر کشم دیده بجایی دیگر او بر کشم

بر خود وش خانم که خوانم این نصیحت گر
چشمه خورشید را و حسن چو گو چشم

عاقبت رسوی شود همسایگان ایندکن
گرچه آه آتشین از خلق پنهان بر کشم

جان بر آن افسون تو اندا خسرو سلیمان
گر توانم تنگ سخن ز آن لعل جان پرور کشم

نفس روان دادم که چندین نگفتم
سخنی نگفتم که زدین درنیفتم

چه گویم من نسته گویم که شدم ز خشم
که روی آمده که غم دل گرمی نه خفتم

من از آن کس که دیدم دو چشم خوابناکت
دو چشم خوابناکت که در گشته نخفتم

همه خلق خواند مجنون پی تو ام که گرگز
به صبا پیام دادم به برینه بار گفتم

شب من هزار ساله تو نشسته طرفه کاری
که هزار ساله راهم به سپاس روان تو گفتم

نه بخت آنکه بگیری تو جانی خویش بکشم
نه صبر آنکه بسپارم در سرای خویش بکشم

بگرد کوی تو تقصیر کرده باشم اگر
دو چشم خویش بجای دو پای خویش کشیم

خوش آن زمان که دگر سوی مسجد و کنشت پی
کله بکبر به چون من گدای خویش کشیم

بمرد خسرو بیچاره آنچنان سلطان
بدل نگفت که یاد گدای خویش کشیم

نه از تو طمع بوس و کنار میکنیم
نه دل ز دیدن تو پیش دلش قرار میکنیم

درون دل ز یکی صد غبار افزونست
هنوز آرزوی آن سوار میکنیم

شبی ز بیم گزندش هزار ناله و آه
فرو بخوردم ار چه بکار نگنجیدم

همی خله بدل من چو ناوک دشمن
نصیحتی که کسی دوست وار میکنیم

دگر بصحبت خود دم غزلی نمی‌باید
همین بس است که پیش تو زار میکنیم

شبی بخوردن خون رفت ساقیا
که آن شراب شبانه خمار میکنیم

که بیا به همسایه گفت خوابم نیست
که ناله‌های تو در سینه کار میکنیم

شراب عشق تو می بایدم بسی خسرو
که باده داد اجل هشیاری کنندم

بناز گفت شبی خسرو ار گلی نشکفت
هنوز لیکن بخشش خار خار میکنیم

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم
خنده بر زرق و ریا نام مناجات نهیم

گر فروشیم مصلی ز پی می زانگه
رخت شد و بر بازار خرابات نهیم

دیده داریم و دل و جان و تن از عشق خراب
بر در کعبه ما در قدم لات نهیم

عاشق صورت خوبیم که خلقی همه پیر
سنگ ملامت که در چه طامات نشینیم

دل خسرو که همه شیشهٔ تسبیح و بس
چه خرابی و وسوسه در دو چه خرابات نهیم

همه شب از تو به دیوار خانه غم گوییم
فسانه گوییم و با چشم پر ز نم گوییم

تو خود بعشقبست که خوش کرده‌ای غم ما بانگین
دلم نخواست که با باد صبحدم گوییم

تو ای رقیب که سیدم دمی گداز سرم
همان بست که من درد خویش کم گوییم

چو غنچه گشت دلم خون و قصه زر بنگ
کجاست دولت آنکم که با تو غم گوییم

سکون خویش اگر گویم آن فلان منست
جان اگرچه نباشد دروغ هم گوییم

مخوان بعشقبازم ای یار ز داوری
که تو مواعده گویی و من ستم گوییم

نخند بر شب بی تکلف خسروا
سرود نیست که آن از زیر و بم گویم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
یک شب مگر ز بام تو سنگی بسر خورم

جایی که تو کمان کشی ای نخل نیشه بار
پیکان آبدار تو خرمای تر خورم

روزی که نیست زان لب و دندان دگر
شب تا سحر ز حسرت بار دگر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی بیافتم
از شاخ بخت خویش مبادا که بر خورم

ستم کند ز ذوق لبان شیر آب تلخ
خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم

سیری هنوز نیست دل خون گشته را
چندین که من ز درد فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه‌ای کن که گشته ست این خراب
بیچاره چند وار قدری بیشتر خورم

سرمستی‌ها کز بهای خود خوشم
گرچه مست آن رو غنی بر آتشم

مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ
زنده گردم گر از آن لب بچشم

گل ز باغ وصل نزد بلبلان برند
من چو سگ از دور باشکی خوشم

ای بیا بوسی شفایی زن که من
زاهدی ورزم ولی باده کشم

بس که جام عاشقی نوشم تخت
سر گرانی سوی خود کشم

سور اگر بسته نباشد خونبها
پی سپر کن زیر پای ابرشم

زان چنین بر آه من ایمن مباش
کاسمان دود است زیر آتشم

هر روز دیده در ره باد صبا نهم
بو که ذره‌ای ز خاک درش توتیا نهم

ز هم بردن غمش که مرا خود بسوخت هجر
دلهای دیگران چه روم در بلا نهم

گفتند با دو سکینت دل نهند
کین و صلح درفع بر آن آشنا نهم

شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند
چون من که ار رسیده که گامی کجا نهم

گفتی که کل بجای رسم ز رنج خطا
کان دل گزادی بکشم گز کجا نهم

شبها که گرد کوی تو گردم بیک قدم
دل بنهم و دو دیده آنگاه پا نهم

زین گونه گر لبت سخنی نیست و دیدم
سهمان که بر جراحت خسرو دوا نهم

سمی فرودی زمن آمدم چون سیم
اگر این سیم از دوست گرد تعلیم

ز بهر سیم مشتابی گره چیست — گره تا چند بتوان بست بر سیم
اگرچه نیست حاجب نقطه بر سیم — چو سیم اندر دل و چون سر در چشم
نه ترس از چشم داری نه زدن ایم — منم در کاغذ سر این از در
چو نقش ماه نو بر روی تقویم — خوشش آن خالی که نزدیکیست

گر ای سوی چمن دهم روزی
دو روزه عمر با آید بدو نیم

هر شب از شوق جامه پاره کنیم — بر یکی عاشقم چه چاره کنم
چون برآید سر از گریبانش — دامن از گریه پر ستاره کنم
اه در دم سینه دمی بیرون — گرچه صد بار سینه پاره کنم
من همی میرم و تو آب حیات — چون توانم ز تو کناره کنم
چند گویی که صبر کن در هجر — گر توانم هزار باره کنم

جرعه‌ای گر یابم از لب تو — صوفیان را شراب خاره کنم

تو کنی جور بر دل چپر و
من جو سکا یکان نظاره کنم

مردم چو توانم که آن رخسار بنگرم — جایی که روزی دیدمش آنجا روم خاکی خورم
آتش نزد دیگر درد دل هر چند باد در سرش — بیرون روم در هر طرف گلهای عشق آرزو برم
ای جهان لطفی بکن در بوستان ده دم مرا — گر گل نه بینم باری تماشا سنگرم
دیدن نیارم چون رخت با چون نگه دارم — بگذار باری یک نظر در پشت آن پا بنگرم

خونابه غمش دمی فرو ده تو بر توی دل
در رخت ماند از رحمت گشت از حلق بیازرم

هر شب بدل تصور نازش فرو برم — با خون دل و فنا ز رازش فرو برم
از بس که دوست در دل من بر شیشی ذوق — از سینه دل بر آرم نازش فرو برم
چون تیر در کمان نهم خواهم از هوس — سکا بهای این نوازش فرو برم
پیکان الماس کنن تن خود کاه گشتم — و اندر ره نشیب فرازش فرو برم

شبها ز ذوق خاک درش بر سر کنم
در آب دیدگان به بیابانش فرو برم

دیوانه شد دل من و زنجیر و جلبت
خواهد از او که زلف درازش فرو برم

خسرو اگر چه عشق مجاز است زان او
تحقیق خویش من به مجازش فرو برم

هر شب نشسته وار بکوی تو بنشینیم
وانگاه در رخ تو به نزدیکی بنشینیم

روزی دو دیده جان نشد با تو ده به بند
در جاده سوی راه دو دیده بر نشینیم

شطرنج عشقباز که تا بهر نرد تو
خود را به جایگاه رسانیم و شه نشینیم

صوفی و شیخ را کله چون منبرید هیچ
هرگز به پای تخت بستان کله نشینیم

رندان مفلسیم که گرد تو رسن بود
جمهای می بسبیل بهر کوی بر نشینیم

گفتی که میدهی دو سه گر خسروا خوری
دریای می بیار مبادا که بنشینیم

سر دم گذر بکوی و سرایی که ما نشینیم
بوی نفته زناله و هایی که ما نشینیم

برباد دل انجم گرد کمنش اگر کباب
مستش شنود سهل ترانی که ما نشینیم

روز ازلی

روز ازلی گواه شبهای امید
چون صبحگاه گشت گواهی که ما کنیم

ای بنده گو بکوی دعا کن ز بهر مهر
نقد به پیش شاه نشست و دعایی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جهات
سگ به زمانه بس بوفایی که ما کنیم

با همچو من حریف که جان مهر دهاد
خود را زنیم نرد وفایی که ما کنیم

خسرو ز عشق مهر و بانشه جا که بود
احوال عشق را سروپایی که ما کنیم

هر شب بنم از گریه و دیدار بشوییم
و ز خاک سر کوش حنوط و غبار بشوییم

تا نش بخون بشوییم بده پوار ز گریه
خواهیم هم از گریه ز دیوار بشوییم

گو یاد رخ خویش که آخر نتواند بست
این دیده که هر بار ز دیدار بشوییم

یک روز رسید م رنجه کن آخر سرها
تا پای تو زین دیده خونبار بشوییم

آن رو که غبار نی همه از آب نباشد
اکنون ز سر بیرم از خم خمار بشوییم

زنهار رسید گر تن ما نشود دل
زین گریه آلوده که زنار بشوییم

خسرو ز غم آب شود خون تو گر گو
ما دست بیاریم که زین کار بشوییم

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم
دل خسته بیدادستم سخن جان بکه گویم

آه از دل من دود برآرد همه شب آه
این شوخی جنگی غم هجران بکه گویم

افسانهٔ من با خوش دلکش غم آن شاه
زانک بشود صبر فراوان بکه گویم

خونابه سیه امه ننشیند خود از چشم
احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم

دشنام دهد دشمن و تشنیع کند دوست
چندین نشنوم از که و چندان بکه

بلبل نکند ناله چو خسرو بسحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه

یارب چه باشد گر دمی جانان در آغوش آیدم
مستسقی لعل آنم که شربت نوش آیدم

در ره فتاده مانده ام دل بنهاده من ام
بازو گشاده مانده ام تا کی در آغوش

خرم شبی کز بوی او چون دختر تنها دو
گه روشنم در روی او گه دوش بر دوش

ای دل بده یا دم زاد در چشم من گریه مجو
تا که مباد از گرد و سیلاب در جوش آمدم

سکین دلم سوی بادو سر گشته گردیش
هشیار در گوش آید و مجنون و مدهوش

بس گرد غمش شام و سحر حلقه بکردم
از دیده مروارید تر غلطان بسوی گوش آیدم

ای آه ما صد فتنه برد و همه سوختن
در پیش کمند زلف زرین گشته ام

خواهم که سوزد خسروم پوشیده آمد در دهم
از آه خسرو چون کشم آتش بحر ...

یعنی آن روز بود هم که جمالت بینم
چند برآید جمالت بخیالت بینم

شاه چینی و سپاه تو بلا و فتنه است
جان کشم پیش و بدان جاه و جلالت بینم

چون کنم جز نیت من بس از این گریه چو
در تن صافی چون آب زلالت بینم

چشم از گوش بود رشک چو نامت شنود
گوش از چشم بود چون بخیالت بینم

خواهمت سیر ببینم که بمیرم در حال
این نه زآنی که با سید وصالت بینم

من خورم خون ز سفالی که تو می نوشی
که جدا از لب آن کو و سفالی بینم

صنما خسروم استر تقش نامه دار
تا که از دور ره آن کنج خالت بینم

ای من نامه از صبا ستان
نسخه زان روی و ریاستان

وی بنفشه زرشک طره او کوژ گشتی بر دو عصا بستان
خاک تو توتیا شدی ای نرگس دیده بفروش توتیا بستان
گر توانی بدو رسانیدن یک سلام من ای صبا بستان
بس بگو گرد چشم فتنه پرست ده بانصاف دیده ما دل بستان
روی چون ماه را چنین بنما مفت آینه رونما بستان
بغلامی مرا بخر از من چشم گر نایم آشنا بستان
بس مست خیال خود بفروش لیکن از چشم خود بها بستان
دل بردی ز جان چه میخواهی گر بخواهی نشسته پا بستان
زر چه جویی ببین رخ زردم ور غم خویش کیمیا بستان
نامه ما اگر نمیخوانی قصه ما ز دست ما بستان

دل خسرو ز دست رفت بیا
از برای خدا ازو بستان

آه ازین تنگ قبایان تنگ ایمانان که سر بانند مرا از غمزه ستانان

از شه

آنکش آینه وسایه نمی‌خندد از پی آن کام خود را نتوان یافتن از خودکامان
گر بریم در بر ایشان دست مژده انعام سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان
رخ چو آتش بنمایند و جگر که سوزند این دل سوخته من سوخته شد زین خامان

خسروا زین همه بر تو بدنام تو آزردی بگریز
نیکنامی نبود در روش بدنامان

ای دل ز وصل آن شوخ یاد کن خود را بعیش گریه در وقت شاد کن
بنویس نامه را و روان کن به پیک اشک لیکن دل از سیاهی چشمش سواد کن
تا چند خود مراد کنی تو هزار کار آخر یکی بکام منی نامراد کن
اینک سوار دیده بکند دانه پیش ای آب دیده بکفنی آسیا دکن

خسرو چو تو ز عقل کجا یافتی کنون
ماندن بدست گرو از یاد کن

ای بریده شکر فروشان توبه شکن صلاح کوشان
عاشق ز دستت چون تو مفتی خونابه بجای باده نوشان

در مسکن غربت سفالی / زرخ همه معرفت فروشان

یکخرقه رخت درشت گداشت / درصوف صفا ز خرقه پوشان

از پرده دمی چو گل برون آی / یاد همه نیکویی فروشان

خوش وقت تو کاگهی نداری / از آتش سینهای جوشان

چه دار انگشت نرگس مست / از ناله بلبل خروشان

درگاه دلش کمینه جوب تو / گندست خیال شیر نوشان

از تو سخنی بهر ولایت
خسرو بولایت خموشان

ای چهره زده بخواب جان عاشقان / ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

شب خواب ده بیت پیر خوش سخن دو لیک / آن بخت کو که آن بزد خواب عاشقان

یکشب به میهمانی خونابه من آی / تا تجربه شوی ز می ناب عاشقان

گرچه درون حجره جانست جای تو / هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

مردن هم بلکشی زیر پای خویش / زین گونه هم مرز بکجا که آب عاشقان

گفتی که گر کشتن تو هوس دارم آشکار / پوشیده هست لطف تو در باب عاشقان

خسرو نزار دو غمزه بقربان کشتن تیغ
شرمنده میشوم ز قصاب عاشقان

ای جان بیش در رخ خوبان نظر مکن / در مسکینی در آن تب بسیار دگر مکن

میرفت و من بکتاب سهاده سر عزیز / در من ندیده یارب ازین خاره تر مکن

گفتم که خانه خواب خورم از غم تو گفت / آخر نه عاشقی سخن خواب و خور مکن

ای شهسوار شکل تو تاراج خراب کرد / یک مردمی بکن که زین سو گذر مکن

از بهر کشتن من مسکین کمر مبند / لیک پسندیده که جبه بزیر کمر مکن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاک شد
خواهی درو نظر کن و خواهی نظر مکن

آستان یار و آنکه خون من / شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد و در دوش شد مرا / چون چنین شد دل ای جان خون من

العجب کاریست من مشغول آن / آن رقیب در جدا و چون من

کار افتاد دست در شبهام | تا نخفت ای بخت دیگر گون من
گشتی و باز هم ز رسنهای زنجیر | دیر زیستی ای درد جان فزون من
خون دل ای گریه زین پس مشوی | یادگار است این از آن غم خون من

شعر خسرو مایه دیوانگیست
تا نیاموزد کسی افسون من

امروز باز شکل دگر گشت پای من | بازی نکرد از من و از یادگار من
صدره فتاده بر در خویشم به بوی دوست | رحمت نکرد بر دل امیدوار من
عمرم در انتظار شد و نکند آمد آن حریف | نامه که وای بر من و بر انتظار من
گه آه و گاه زاری و گه گریه و نفیر | یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من
من گوی میروم از بهر یک نظر | بازی گشت نیز از آن شهسوار من
ایزد نجات بهر هلاک من انگیخت | ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریه خسرو دلش بسوخت
هرگز نگفتمش که بس این آب دیده زار من

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان | بر چشم من ز خاک درش توتیا رسان
گر هیچ از آن طرف گذری تند اثر ز من | خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان
آن دل که برده است به تنبل ز سینه‌اش | باز آر و هم به سینه این مبتلا رسان
جان خرابم از درد است نام او | این درد را اگر نه ببر و دوا رسان
گفتی که ناله تو به یار تو میرسد | هر جا که ناله میرسد آنجا مرا رسان
از دیده غرق آب شدم مردمی بکن | این راز نهفته بدان آشنا رسان
با جان فقیر نیم آنک آرزوی دل | یارب تو آرزوی دلم با وی رسان

خسرو که از فراق خلیل شدی صبا
از جانش ذره باد و بدان دلربا رسان

امروز نظاره آن سرو خرامان | بس عاشق هشیار که شد بی سر و سامان
جانم شده گمراه و بدان لب نمایی | زان سرو که میرفت به خنده و خرامان
از خشم غلامان چو نه هیچ کسی دور | خواهم که بگریم به بو چشم غلامان

گر پیش تو لافد مه کامل نپسندند — دعوی تمامی کی پس ازین نیم تمامان
از بوی خط و زلف تو بر کس که برد باد — گردد گمند مشکی از آن غالیه فامان

خسرو چه دری جامه چو فرهاد شه عشق
گر ناله گهرها فکنه جز سنج بیابان

ای دور ماندن از نظر دور ماندگان — بازآی جان من به سر دور ماندگان
عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من — آن یار کو در خبر دور ماندگان
مردم ز رنج داشتن شب گه فراق — دشوار میرسد سحر دور ماندگان
هر شب رویم و گریه چون حاجیان — آنجا که خود بود که زر دور ماندگان
هر ساعتم ز خوردن غم خواب مختلست — آری همیشه خواب و خور دور ماندگان
هر دو به از نظاره دیدار رفتنی در — هر لحظه که باید از سفر دور ماندگان

دلها شود کباب چو خسرو زند نفیر
چون دود ماندگان ز بر دور ماندگان

آن کلاه کج بد آن حسرو بلند او ببین — وان شراب آلوده لبهای خوشخند او ببین

دل در آن زلف عذرش شنوی از باد صبا — سوی موی او بگوئی بند بند او ببین
ای که موی تا پیش آهسته ترک شانه را — ریش دلها را بجبه چون کمند او ببین
دل اسیر عشق شد اقبال و بخت او نگر — سر فدای شمع شد بخت بلند او ببین

بنده خسرو شد و ساقیت هان تا بشنوی
خان و مان او خراب از نازک و بند او ببین

از هیچ تو لبی بریده نتوان — بر تو دگری گزیده نتوان
تا چند کشد جفا دل از تو — محنت همه عمر دیده نتوان
زین بیش من و جوش و تسلیم — گر آن سر کشیده نتوان
غم سینه بسوخت چون توانکرد — خود پرده خود دریده نتوان
یاران عزیز بنده گوئید — گوئید ولی شنیده نتوان
من گر پی خواهم به بهتر — عزت مردم خریده نتوان
بی یاری بخت کار رو نیست — بی پر بهوا پریده نتوان
ایوان مراد بس بلند است — در وی بهوس رسیده نتوان

این شربت عاشقیست خسرو / بی خون جگر چشید نتوان

آفت زهد و توبه شد نرگس پرخمار من
بار گران است کی شود توبه و زهد یار من

باده به جرعه خورده‌ام رنج خمار در سرم / جز به کنار تو لبش نشکند این خمار من
رغبت اگر همی کنی ساقی خون خود شوم / بر سر تیر پیکان تو ناله زیر و زار من
چون تو سوار بگذری جان به نثار پیش کشم / خواه قبول خواه رد نیست جز این نثار من

لاغ مکن تو خسروا دامن خود ز من مکش
چونکه ز دست من نشد دامن احتیاط من

ای شکل و بالات بلا از بهر جان مردمان / گردی تو جولان تا برفت از کف عنان مردمان
تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشی / آنگه نخواهد رفت ازو آه نهان مردمان
بادی ز زلفت هیچ جانی بار تن بیرون برد / گر آنکه بودی پیش او سنگ گران در جان
آخر مسلمان نیستی آن غمزه را بند / تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان
من در بر تو تا کیان آخر همین باید و / ناخوان خسرو چون رود مهمان ...

ای مشک و ام داده زلف بنافه چین
زان زلف مشک‌فشان شکسته چین

برخاست بوی یکایک آن طره چو سنبل / بنشست باد بستان از عارض چو نسرین
بگریه نسیم حسن دندان خویش تمامی / تا در فتادن آید ... های پروین
بسیار روی خوبان دیدم ولیک هیچ / مانند خار باشد کجا هست نسرین

لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ هم
گر هیچ نیست جانا بی هیچ ...

ای شیخ بر کشیده چو مردم کشندگان / زنجیر تو همراه گردن کشندگان
از زهر تیغ تو مرده شود زنده زیر خاک / با این همه مرده که پیش زندگان
هر جا ... بر تربت روم ... / پر پیچ ... حکایت همه روز از زندگان
من دانم و کسی چون طالب سیت / کعبه را انگشت زنهای دوندگان
با دوست که آتش میان آن تیز میشود / چندین که سینه ... چشم دشمنکان
صبر و قرار جستم و دل گفت ... / تا بر زمین ... ام این پرندگان

سیاره خسرو از پی جانان بجان رسید
یا رب خلاص بخش مرا زین کشندگان

ای یکشبت بسر شده کی جای شبها ماندگان | رحمی ببر بچشم خون پالای شبها ماندگان
ز منت کریم نو تو خاکم تو از پی گردی کوش | کامده بخت در سودای شبها ماندگان
چون بکوی دوست یابی راه خاکی کن سیم | کس بجز گریه نشوید پای شبها ماندگان
چون بکوی دوست شبها پای خاکی کن سیم | کس بجز گریه نشوید پای شبها ماندگان
گشتی از شبها بیم آخر چه دوست آن | گشت کمتر زیاشبه محنت جای شبها ماندگان

تو غم خسرو کی دانی که نشنیدی گهی
ناله و فریاد و درد افزای شبها ماندگان

ای آشنا درین چه پی بن نظاره کن | تا اندرون تکنون بفتاد کناره کن
تا کی بجهد چاره مال و درم کنی | گر مملکت شود ز پی عمر چاره کن
تاج زر ملک چه نظاره کنی لعزق | چون خشت زیر سر نهد انگه نظاره کن
بر لوح خاک احسن تقویم چون نوشتی | در خوشین شمار سپهر و ستاره کن

بکه زرد و سرد عنصر اجرام چرخ زار | پیش عروس همت خود هیچکاره کن
دل کو هر نیست کر برگ راست بند نیش | آن رشته را تناب در این بکسیاره کن
کر خار رهبر بطلح توحید میکشی | طوبی و سدره بشکن در دستواره کن

خسرو سیم مغنی اکر در رسیده
آن سیم را بکوش دلت گوشواره کن

ای دل بچشم عبرت نظاره جهان مکن | ظاهر نظر چه بینی نظاره نهان کن
پرواز کن بهمت بر بر پا وج عزت | جبریل ذات خود شو و بر سدره آشیان کن
عمری روان خواهی پاینده تا قیامت | زنهار نام نیکو با عمر همعنان کن
کر کنت عاج داری چون زر اینه منکر | در خاک پست او بین آن پشت استخوان

خسرو بملک دل شو چندت زبان شیرین
عالم همه گرفتی شمشیر در میان کن

آرایش مجلس تو پی مجلس یاران بسر زنان | نقل و شراب آن روز بیش از کار یاران
بزن سو که بر سر سوی مطرب نغمه خود در بزم | انجا خبر که تا حیث باد صبا بر زنان

چون عاشقانت را بود از قد تو مستی تا بجان / تا راج سلطانی بکن کشتی که از آن زبان
جان بسته بیم سر دوم هر کو کی که باری بست از آن / بر باد و دستوری مرا چشم و عار افزون کنان
چون از تو می آید بلا یک جانب و در با بشمار آن / جان تو کافر و ترکیم تو نرخ بلا بر زبان
ای سر زده بی خاک شو پیش بد آن بار من / هرگز طفیل بستان تو سیم با پا افزون کنان
گرما بسر دیدیم از درش کرد تیغ تا با بی جان / بیکو سلام چشم من آن تو بیا با هر زبان
گرفت باران گرم سنگی جای آن آسمان / تا چند ما زارم ستم و تکی زعار افزون کنان

خسروا گر عاشق شدی از تیغ عدو نترس و خون حلال بیش
تا چند آری بر زبان این یک خطا را هر زمان

ای جهانی کشته جان چند کس خواهی شدن / عاشقان بسیار از آن چند کس خواهی شدن
ببر سد از تو می سر مرا ز غربت همی / یکی بی بهایان از آن چند کس خواهی شدن
ببر تو دلها کباب و چشمها پر نم نمانه / یکه حریفی مهمان چند کس خواهی شدن
گرچه با کی همچو ما آسمان سر جا ببین / تهمت آلود زبان چند کس خواهی شدن
سر کسی گریان که شبها با تو نشستند می / سرخوش چشم و سر آن چند کس خواهی شدن
جانه پر کس که بنیه نا کهت نکو تو / تا بلای ناگهان چند کس خواهی شدن

زین خرابی بس که مسیر و بس عیاری کنی
جان خسرو جان ستان چند کس خواهی شدن

باش تا مشک تر زلف با سمن آید برون / بینی از تن چند جان با زمین آید برون
تیر زهر آلود چشمت قصه جانم بکند / همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
مانده در ره بر زمین خورشید رخ خوب تو / تا که خورشید از زیر زمین آید برون
چون به پیش بت نشستی گر به دستی آستین / گر میان چرخ پیرو آستین آید برون
گر لب چون انگبینت را به دندان گیرم / خون از و بیرون بسان انگبین آید برون

نقش تو در دین خسرو نشست و در انتظار
گر نیابی چشم من با همنشین آید برون

جان آن رویی که تو آن بسکه برفتن / برکش برو روی ما تا کی گرفتن
حلالش باد خونم آنچنان آن تو / خیانت چون تو آن بر روی گرفتن
صبا بستان گان خانم نرم / برکش ره ده بکار می گرفتن

کجا افتادی ای زاهد ز ما دور | نشاید عاشقان را پی گرفتن
چنین کز غمزهٔ شوخت امان نیست | نگاه از چشمه دم وی گرفتن
ترا هم هست شوق ملک فرصت | مثل ما سوختن با وی گرفتن
ز تو در جان و دل سوزی اشارت | ز خسرو آتش اندازی گرفتن

نشست بار عشق جانم یکان بین
گر از غایت نماند نشانی در آن بین

خوناب گشت و کشته شکیبم ز سوز | آن آتشی که گشت درین استخوان درون
گفتم چو دیدمش که نگارش درون گشتم | او رفت بی‌محابا من خود مکان درون
درد دلی که نیست در و دلبری بسوز | آتش بجان که آتش پنهان درون
هر کس ز روی مردمی فرهاد داستان | ما نیز آمدیم درین داستان درون
یا رب کسی بود که زبانم برون کشد | نگیرم زبانه می‌زند چون زبان درون
ای باغ جان بخنده یکی تا برون برو | مرغی که پر شکست درین آشیان درون
خوش وقت آن زمان که بود وقت فرصتم | وان بت درآید ز در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون | خاکم مگر که باد برد زآستان درون
گفتی که خسرو ابلهم جای کرده | خشنودم ار چه وین بدم کمترین درون

بر و من سپهی خنده‌ای بر باز لب آمین
درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن

نه جا به جان اگر پاره شود دل در غمت | ترا که سیب خاری بی‌هیچ مگرفت دامن
گناهی جز وفاداری ندیدم من ز خود | ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان برکن
اگر از ناز خونریزی حلالت کردم خون | دگر از دوست جان خواهی صبا بایست چشم زدن
مراد از باغ می‌خواهی مگر آنکه نه از من | رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و سوسن
بلالای ساقی بستان طفیلی چو غنچه دامن | شرابی گر نبی زمزم سفالی بر سرم بشکن
رهبا گردنش ما بر گریبان رنجی تابه | تو از خون مسلمانان دگر بارش مگردان

برفت از یاد خسرو و زاد و بوم خویش در الفت
چو مرغی در قفس با هم فرامش کرده گلشن

نه بنشین نفسی کین نماند دوستی است بر این | ستانان که در خانم نفس ما زیر این است

در هستی من خنده زنی شعلهٔ هجران
آخر دل و جانست نه خاشاک و خس است این

سینه‌ام چه دهی آه که این تن رسوا
بنما همه گرسنه همه علی بس است این

گفتم که گزم آن لب چون قند و در خواب
خندید و کمیش بخت که خواب شکر است این

ای باد مرو های نفس از بر سایش
کای عیسی جان بهر که کم نفس است این

خوش می‌کنم اندر هوس وی جانی
شب وعده گفتی که درین کوچه کس است این

خسرو چکند گر نکند نالهٔ عشاق
کاخر هم از آن قافله با بانگ جرس است این

برداشتن نظر ز تو باری نتوان
ورنیز هم توان ز تو باری نتوان

از چون تو گل مگو که کسی ابتنین گشت
دامن کشیدن از سر خاری نتوان

گرد رگشند گرد خورشید دو ال
جز در رکاب چون تو سواری نتوان

تا چید لبریز تو نگشت ز آسمان
سر در گرفتن از دل یاری نتوان

ور یافته از هوای لب تو کنار من
آخر کم از لب چو کناری نتوان

باآنکه در شکنجهٔ غم بسته‌ام
هم باز ماندن از جو تو یاری نتوان

خسرو ز دور ... نمی‌دهد
چون بر در تست زدن نشاری نتوان

بهار آمد ولی رغبت به بستان خمی تو کردن
که بی یار این خود حیفست طوف بوستان کردن

مرا گوید فلان سو شم کن و آزاد شو از غم
مسلمانان چنین یاری فراموشش چون توان کردن

بغیر آنکه ننهم دل مرا چون بست آن زنجیر
که نتوانم ترا دست شفاعت در میان کردن

بیا تا شکر غم گویم که خسرو نیز چاها
ندانستیم در ایام شادی دیگران کردن

با چون تو مهی یک شب گر خواب توان کردن
بهر خوشی عمری اسباب توان کردن

گر پای ترا عمری از گریه توان شستن
از بهر چنین کاری خوناب توان کردن

آن طره مشکین را از گوشه زند زیرا
شبهای سیاه هم مهتاب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید بیگانه ز خونریزی
صد خضر و مسیحا را اصحاب توان کردن

بیداری من بودست از رنج فراقت
چندانکه تماشایش در خواب توان کردن

زاهد که ترا بیند گر قبلهٔ دل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

آن خوی که از روی تو که گاه چکیده بر لب
کام دل است و را جلاب تو ای کمر زن

بالای تست این پیش من سرو بیابان نیست این
چشم منست این پیش تو بازار بستان نیست این

مردم بجان جا کرترا دیو و پری شکر ترا
نی خوبیست این مر ترا ملک سلیمان نیست این

تو میروی و زیر گران خلقی بفریاد و فغان
ای کافرا بهر یار آن آخر مسلمان نیست این

ترسان همی بودم که جان چون مست یابا کیانست این
ای دل کنون شد ار کان انا فات روان نیست این

شهری بگشت آن فتنه چون گاه جان جو برد
گستاخ می بینی ترا آخر خدا را نیست این

ای بی وفایی با چنین هم با وفاداری مکن
گر وفا نیست باری هم جفا کاری مکن

چند گویی کز جفا کاری رات را خو کنم
هر چه خواهی کن همین از بی نیازی مکن

بر منع باز آخر از عالم نشان مردمی
شرم دار از مردمان مردم آزاری مکن

چشم دل میدهی از شناب که پرکش
کافرا در قصاص مسلمانان یاری مکن

آیت حسنی در دست دیده اهل بس است
بر لب شکر فتاد خام ابیات نگاری مکن

در خیال آن دو چشم چو جادوی مست ای حکیم
خواب در راه است تعبیر از ره هشیاری مکن

خسروا با زور و غیرت جان برابر می نهی
هم ببین غیرت که بادا و بر خیزی ای مکن

بیا ساقی و مارا شراب در گردان
خراب کرده و خود را خراب تر گردان

زهی رودکشان گنجینه جان خاصت
یکی سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل ز تو بر می دهد خبرم
لبالبم ده و سرمست و بیخبر گردان

گر آن حریف مرا می نهی ای صبا بالی
خبر ده پیش از این مستمند سرگردان

تبرک صحبت دیرینه گفتش مرا هست
بفعل خوش خدا را دلش دگر گردان

نمانده خسرو را چنگ آه گرم از تو
گهی بپرسش نانی لطف در گردان

نقابی گرد از رخ پری بسوی ما کن
ز سر کرشمه بکن نظری بسوی ما کن

منم و دل و دردی غمت چو ناتوان
برکات هدر شکستی که ذری بسوی ما کن

همه بوی عود و عنبر گره زلفش بسوی ما
دل سوخت رعنت قدری بسوی ما کن

اگرست رسم خوبان که بتو بهند دلها / دل خود بیار و جان پیش تن بجو بوی کن

بشکنج زلف مشکین چو منی نه بود مسکن / صنمای حال ما کش ببر و بجو گوی من کن

تن خاکیم لبالب همه پر ز خون است از تو / لب خویش را تو ساقی ببر سبوی من کن

بگران مشو ز خسرو که چنین بت هوسی / نفسی بیا و بنشین من خود بگوی من کن

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان / آهسته تر زنانی ای سرو کج کلاهان

چندانکه تو در چشمم چشمم نمیشود پر / چون دین که داین بر خوان پادشاهان

من چشم باز کردم خاک در تو دیدم / چون کوریم نباید در سر شه سپاهان

بی تو دمی چو من نیست اگر همه ز هیچ فارغ / من با او خود ننالم هرگز بدین گواهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان نگه / بازار پرده کان را گرمی بجای شکاهان

عشاق رو سیه را لازم بود ملامت / چون لعنت ملایک بر نامه گناهان

خسرو ز زلف و خالش اندوه خود چه گویی / وانگه که غم نباید اندر دل سیاهان

سنگ نبات چون بود بکشا که همچنین / آب حیات چون بود خیز و بیا که همچنین

هر که بگوید که تو دل بچه شکل می بری / غنچه شکرین خود باز کشا که همچنین

هر که بگوید که جان چون بود اندرون تن / یکنفسی بیا نشین در بر ما که همچنین

در به تو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم / سنگ به بند بر میان بند قبا که همچنین

لاف وفا و بندگی میزنیی بنام ما / بر تو نشان بهر وفا هم بوفا که همچنین

هر که بخواند هیچ که نامه عشق چون بود / قصه حال خسروش باز نما که همچنین

چه بلاست از دو چشمت نظری براه کردن / مژه گشاده دادن فتنه باز کردن

چو کمال صنع بیچون بجمال است پیدا / نتوان حدیث عشقت ز مجاز کردن

همه خواب مردمان شد بدو دیده تیغ آنها / ز کشاکش گشت شیرین چو کان بناز کردن

دل پر ز خون و با تو زدم دمی که خواهان / بگشود باز میان غم سینه ام ابراز کردن

تو بخفت خوش که ما را شب چو شمع خوش شد / همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن

بجنات سر نهادم مکن آنچه بتوانی
حکیمم نیستم ز تو اختیار از گردن

شب عاشقانت من ای وقتیه حجت
که بشهر هست پرستان نتوان نگار کردن

هر بت فدا کنم جان بهوس کمند بازی
لب چرب سنگ کین با بوس باز کردن

چه خوش نشست با تو خلوت که دو سنگ خونی
ز هر آتش دل کو اسی چه پیمان باز کردن

چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان
کسی چه طمع داند به زبان باز کردن

چون همی دانی که جان از تن گران خواهد شدن
تن چو جان جاوید کن گر گوشت آن خواهد شدن

هرچه کرد دگران با اندرین رای دراز
کاروانی کو بسوی آن جهان خواهد شدن

این بلندیهای صورت خاستن از بهر حجت
چون ز رتبت آدمی کی آسمان خواهد شدن

حق صحبت را غنیمت دار با هم صحبتان
چون همی دانی جدایی در میان خواهد شدن

گفته خسرو گران در دست کز هوش تابت
تو مکن در گوش گوش تو گران خواهد شدن

چنین که بی تو زبانی نشستن نتوان بودن
نه مردمی بود از چشم نهان بودن

ببند بخت و بدانش در شکنجه جان دادن
از آن بهشت که در بند بیگمان بودن

دمی بسوی من آیی اگرچه عیب نشست
که گنج کلبهٔ درویش میهمان بودن

ز سینه نام نه تنها برون کنی چو سال
چنین که خوی شدت در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زیرا که
رهانمی کندت حسن مهربان بودن

طریق بوالهوسانست نی ره عشاق
ز عشق لاف زدن بی ز لاف بر کران بودن

مپرس قصهٔ خسرو چه جای گفت ایرا
که حیرت رفت آموختن زبان بودن

حکیمم گر ز دل من آن صنم آید بیرون
یا دل از سلسلهٔ غم به ستم آید بیرون

آخر ای جان درون با من دمی بیرون آی
مگر از دل نفسی درد و غم آید بیرون

مژه بستم چو نگارم که اندر جگرم
تا که چشم لبت با جان بهم آید بیرون

جان رود و لب تو می سپرد و آنگاه نیست نرود
آخر این روز گران از شب غم آید بیرون

من و رسوایی جاوید که عشق تو بلاست
هر که افتاد به این فتنه کم آید بیرون

گریه‌های رخت را که جگر برخوانند
قصه‌ای حال از دیده قلم آید بیرون

حکیمی خواهد که زند چون ره عشق خسرو
ناله اندکی از دیده بهم آید بیرون

چشم را در ملک خوبی شحنهٔ بیداد کن
غمزهٔ خونخوار را از جادوی استاد کن

زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند
خان و مانی را به بویی زان بر باد کن

تیغ عیاری بکش بر سرهای مشتاقان
بس طریق عشقبازی از سر بنیاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده‌ای
گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

ناله را سر چند میخواهم که پنهان در کشم
سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن

حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا
روی بنما و بدل درمان این ناشاد کن

من نه آن نامم که خواهم از جناب تو شکر
خواه فرمان ستم فرما و خواهی داد کن

ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد صبا
اولش جان خدمتی بس مبارکباد کن

سینهٔ من کوه دردست و نباشد جز منم
آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد کن

جان من آخر چه کمتر از سیه دلان یادی بکن
ور به انصافی نمی‌ارزیم بیدادی بکن

شادمانیهات از عمر و جوانی در دولت
شکر آن را گه گهی از حال ما شادی بکن

هر شبی تا نیم شبهایی دو از خون فراق
گر توانی از فراموش‌کشتگان یادی بکن

امشب ای هجران عاشق‌کش بجای اشکم
ای مؤذن گر نمی‌ای بانگ و فریادی بکن

گر به دولتخانهٔ وصلم نخوانی ای پسر
باری اینجا آی و سر در محنت آبادی بکن

اشک خسرو را نهان تا کی خوری ای مه
جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

جانا شبی بکوی غریبان خرام کن
تا جان و سیم در ته پایت حرام کن

دعوی خوبهای دل خویش میکنیم
یکبوسه بر لبم زن و ما را بکام کن

می کشت حلال باد بنوش و بروی جام
بر زاهدان صومعه فتوی حرام کن

یکبار نیم خوردهٔ خود بر زمین بریز
در کام مرده شربت یحیی العظام کن

ای باد صبحدم چو بر آن کوی بگذری
از من سگان آن سر کو را سلام کن

یا بوسه بر لب تو رسم خون من بریز
وانگه بجام باده رنگین بکام کن

ای دل چو سوختی ز هوسهای خام خویش
عمر عزیز در سر سودای خام کن

خسرو ظفر در آن رخ و آنکه صفت حسن
اندازهٔ همت زبان را لگام کن

چشمت بارب آنچنان با خود ببلای جان من
جور است ازان جان ستان یا غارت ایمان من

سر دم کش پنهان تویی آشوب عقل و جان تویی
سلطان سلطانان تویی گر خود سلطان من

هر روز آیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو
گاه دل که دارد بوی تو بوبست روزی زان من

ای کنج دلها مسکنت در قتل جانها تست تیغ
دردمن آیه مسکنت دیوانگی درمان من

بجرم گشت و شوق هم روزی تکلفی کردم
چون نیست در شبهای غم آن عاشق حیران

با عاشقان سنگدل میان منه بر جنگ دل
آخر بترس ای سنگدل از آه دل ویران

امروز در فردوش بار داین گریه خبر کشتا
نیز بخواهد بستاد امروز با این آن من

جانان همان و دل همان دشمن رسیده اکنون
هر کس بسودایی که جانت مرا سوی همان

در باغ نرگسی گلی است دشمن این را
دیده بسوی سرو و گل اند دل شیدا همان

زاهد بمحراب مخوان صوفی به تسبیح مگو
ما هیم و کوی دلبری محراب و ابرو ما همان

سوی شبستان پای خود بستم زبانی دیگر ام
این بار سر خواهیم نهاد آنرا که بالشی همان

جانا چگویم درد خود با او که بهر جان من
تو دل همان داری ولی من با لب خندان همان

چندین جفا جویی گشتم کالعهم کو ارد تو
من بخت خود میبرم ماند مگر زجان همان

پندم دهند و بشنوم خواهم که صبر ای هم کنم
چون تو بخاطر بگذری دل باز شد و دامن همان

خواهی دلا دردوش جان خونبار خارها بزاریه ببین
در باید تب سرو روان سر وخرامان باز آ ببین

ای دل که هستی بیقرار از مهر روی آن نگار
از خانه ات پایه بکار آن گلشن جولان ببین

مسکین مردم چنین دو اسلطان بهار کرد جا
در راه خواهی قبله آن نان و طفلی باز آ ببین

دی شب گریه زیر فتی چون هست با من دل بجا
گر جان بدهی بیچاره انکه بر و جانا ببین

خون دل زچشمم سر زد از اشک گشت این
تیری بجانم میخلید از خار خار گشت این

دل گر بتان بو الهوس آید دم با دین بپا
باد گرد در دین کس بنگر که کار گشت این

گر خند یاران خوش بسر آمد چه آید در نظر
در چشم من چندین بین گمراه شکایت این

هر شب بخاکی سر نهم مردم غیابی جان سلم
ای خاک بر فرق دلم آخر غبار گشت این

کاکنون باز انگیخته کینه کهنه آن تیغ | دل است و خون ریخته چابک سوار گستاخ من

بر خسرو بیدل کمین ابروی جفا کار کرده بین
کز نیش خون در زمین سهیار گلگون این

خمار و خواب چشم کافر من | شکنج و پیچش جعد مشوش من
دل پاکان و جان پارسایان | بناوک غمزهای کافرکش من
چو غوغای مگس در خانه شهد | نفیر مستمندان بر درش من
همه شب باده نوشیدست تا روز | هنوز آن خواب مستی در سرش من
بدیدم یک پریوش و دیوانه گشتم | دلم کو بد که با رو یکیش من
دلم را سوختی و باد رفت هیبت | درونم را بکن خاکستر آتش من

چو کرد این خسرو از غم گریه چشم
ز خاک پای شاه کشورکش من

خواب ز چشم من بشد چشم تو ز خواب خواب من | تاب نماند در دلم زلف تو برد تاب من
فتنه چشم تو سته خواب مرا چه بد تو | فتنه چو خواب کم نهد سر چه برد خواب من

تشنه فتنه تو ام بس که بخورد خون من | دشمن آب دیده‌ام بس که بجست آب من
در رخت میدمد گریه زار من بلی | خون همه در دو سر بود وصل اگر تاب من
سوزش خود چگونه بت بس که گفت و میدهم | آتش دل بصد زبان حال دل کباب من
از پی بحث در تو عزم بتمی کشم | لیک شکسته شد زمین حلبه بگون باب من

خسرو از انقلاب تو گرچه بماند بی سکون
هم بسکون بدل شود عاقبت انقلاب من

در ای شاخ گل خندان و مجلس گلستان کن | بگفت تلخ چون می عاشقان را غلطان کن
مگو پیراهن غایب آمد حیب بر یوسف | تو هم شب تا صبح دورا دیکی سر در گریبان کن
برون آی سوار و بین چمن سرگشته تر دم | نظر بر سایه بالای آن سرو خرامان کن
شدستان روی بر گنده و ریکنی یاری | بسوزان جامه غم فرسوده را خاکستر آن کن

بناشد عشق جانان تو شد اندر سینه خسرو
بناهای کهن از کار و غمزه ویران کن

دل مسکین و در خم موی مسکین کمن | واز زر و آن دل سه خون مسکینی کمن

تو جور میکنی و من از وی میکشم — این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن
خلقی همه ز بوی تو دیوانه گشت و مست — با بوی تو گل ز بهر چه بو میکنی مکن
گاهم ز رخ نمایی و گه زلف برکشی — بی رشته ام بجای رفو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بینی همی برفت — خود میکنی و در پی او میکنی مکن
جایی دگر من دل گم گشته را نشان — آواره ام که سوی بسو میکنی مکن

گفتی که خسروا چکنم گفت تو و جلاس
آن شانه را که درخم مو میکنی مکن

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان بنشان — غبار گرد تو رسد نور دیدگان افشان
مسوز جان دگر عاشقان ز داغ غم خود — که من ز رشک بمیرم که جان جان افشان
بر آستان تو حرفی بخون دل بنوشتم — بخوان که در دو فراز یکه داستان افشان
اگرچه گوشه چشم نا خوشست بر همه کین — جو در خیال توام باغ و بوستان

شود براه تو خسرو دو تا بایفشانی
غبار با جو بانی که استخوان افشان

دریغ صحبت و ریشه وفاداران
خوشا آن نشاط و عیشم که بود با یاران

جو از شکفتن گل نو ز عیش باغ دم زنم — بچشم من گل اگر شیشه با یاران
جو دوستان وفادار رخت بر بستند — جهان چگونه تواند ز بی وفایاران
فراق کرده دل ما خراب مرهم نی — بگفته فلک از نهراین دل افگاران
دلا مدان که جهان را بهم نسیه ارزد — جهان که صورت خوابست پیش بیداران
عزیز من بمتاع زمانه غره مشو — که آفتیست داروی کیسه ای بن طراران

صلاح نفس مجو خسروا ز دل که نا که
طبیب مرده نسازد علاج بیماران

دل گم گشته بیا باز رخ زدن نتوان — در دو ملا به چنین بار جهره زدن نتوان
مردمی کن قدری چند درشتی و جفا — گل چنین در گره بو دخار زدن نتوان
آه دل تنگ بیا شد تو جدایی از خسرو — جان من روز و شب آن راز زدن نتوان
جان بسودات ده سهم لیکیه بن شد خسرو — ناز آن نرگس بیمار زدن نتوان

خسروا سر بیان آر چه جای سخنست
بر خوبان سیمبر گفتار چنین نتوان

رو ای صبا و سلام بدلنواز رسان
نیاز بنده به آن شوخ عشقباز رسان

بمحرمان نگشادم غمش چو جان بهم
ببر حکایت و با محرمان راز رسان

بجان کاسته افسانهٔ فراق بگوی
بشمع سوخته پروانهٔ گداز رسان

کجایی ای که دلت بر هلاک کوشش بود
پیام مژده بدان لعل دلنواز رسان

دلم ببردی و دستم گرفت دادرسست
دلم بزلف نگه دار و درد باز رسان

چو زخم خورده لب باده بر زمین فکنی
بگو بروح ستم کشتگان که باز رسان

روی آتش گره باران سمین
سرکه فروشی مکن ای انگبین

چاه مکن زیر لب چون سمن
رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین با تو بود آب حیات
تشنه مرگ بروی زمین

زلف که شد طوق گلوی تو گرد
سلسله در گردن ما آهنین

بی گنهی چشم زنان و کمیر
بی سببی مهر زما بر مچین

پای ببین این پر خون منه
ببین درخون دلم پرشین

گر ز جمال تو جهان روشنست
آه من سوخته را هم ببین

خسروم آخر چو سگ از خود مران
چند زنی دو به گیسو بر پشتین

زین خوش پسران و شکل ایشان
بیگانه شدم ز جمله خویشان

شهری همه خوب و یکدل من
بیچاره دلم بدست ایشان

یا با سر راستی ندارند
این کج کلهان مو پریشان

کشتند به تیغ غمزه ما را
ای سخت دلان سست کیشان

جانا مگذار داغ هجران
بر سوختگان و سینه ریشان

ای مرهم نیکوان فدایت
لیکن دل و جان من فدایشان

گر خوش زنی زخمه چو خسرو
تا که چه دم زند مشتاقان

رباعی
لعلت که بزور و زر [illegible]
[illegible]
حلال الحلال [illegible]
زنهار مده [illegible] صدق
[illegible]

سبزه همان و گل و صحرا همان / باغ همان سایه همان جا همان

در چمن ار شاهد زیبا نیست / در دل من شاهد رعنا همان

چشم مرا سیل زد ار یکه بگذشت / سوختگی دل شیدا همان

فرق میان دو لبت کی توان / خضر همانست و مسیحا همان

پهلوی من صد تب جانبخش بود / آنکه مرا میکشد الا همان

نام نخواند ز دل جانم هنوز / عشق همانست و تمنا همان

مهر تو لطفیست که بگذشت قرا / خار همان باشد و خرما همان

از تو بلا و ز دل خسرو رضا / گر ز تو بمن شد پروانه همان

سودای خوبان کم نشد ز جان غم فرسود من / هستی همه کم کرده ام این بود از انشان سود من

با هر که بنمودم وفا دیدم جفائی عاقبت / شکری نگفت از هیچکس این الحق شود مقصود من

من خود ز چشم چشمه ام در تلخی جان کنده ام / ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن / باری ببینم یک دمی تو آمدیت و بس مقصود من

زین دود و آه آتشین ترسم که بی چشم خلق خون / یارب چه بودی چشم تو تاری نشدی از دود من

نالیدن یعقوبیم در سنگ بگیرد دلی / دیوار در رقص آورد این ناله داود من

امشب نهانی دمی خود بر آستانش خوابم / ای گریه امروزی مشو ای گرد آلود من

خونابه خسرو چنین دیدی که نبدی بیرون / گردن نهادی در نفس اشک جگر آلود من

سرو است و جو از گلستان / پامال گشته جمال بستان

من نالکنان زغم همه شب / او خفته بناز در شبستان

یارب که از آن خدای نا ترس / انصاف من شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من / یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی تمام است / خوش باز بجلوه مست مستان

فریاد ز بلبلان بر آمد / بخرام بناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد / بشکاف و ببین ز سوز هستان

بنشین

شنیدگشته بت چو خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

شکست این دو کر بی پایان و زلف نگار این / مست این چنین چشم ملیحان کی یار این
رسیده موسم نوروز نرگس در گلستانی / جهان در چشم من زندان چو ایام بهار این
سیه شد روز من از غم پریشان باغ رخ کام من / نه روز آسایشیم نی شب بسوز و در روزگار این
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد / کم از نامهربانی بیوفایی یادگار این

مرا افسوس می آید ز ترتیب بر دل خسرو
سگش هم بگذرد زین سو که لاله عرش نگار این

صبح دمید روز شد شمع بکوی شه گزن / شمع چه کار آفتاب هم چون نشود درون
ساقی حسن خود تویی ساقی حال کوبش من / تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون
گریه چشم من نگر سوز نهاد آتشم چه / ناله زار من شنو در و نه دار دار خون
فتوی بت پرستیم داد رخ تو خوبم نگر / چون بشر بعیت گفت فتوی عقل شد برون
لاله ستان عاشقان بر رخ من چو خون دل / نوشته و بر همه چه رتن روی کاه گون

ممن

سعی آزادی من ده که چگونه بپر شود / چرخ چنین که میدهد در رکاب نگون

جبه جبه سود خسرو در طلب مراد دل
رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون

عشق آتشم در جان زد و جانان به آن دیگران / خار جگر برآتش زد و دستها به دیگران
جویم ز هجران رخ چو دلبگیرم می بجستم کجا / با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران
بر دیگران می خندیم ای شب چو جان گمشده / چون خود نشستی از دلم نام و نشان
تو همخوری مرنج و دغشم نعمی و آباد چنین / شربت تو آشامی و دست در اشتران دیگران

خسرو جان رسوی تو جان نه بد و دیگر جهان
گرچه علی ز غم مشی جان و جهان دیگران

عیش من تلخ از آن بگر لب شیرین سخن / چون بخندد درجه باشد هست دربن دهن سخن
روزن زن از کمیشه سکان مکام بر دو جنت / گیت نگارد کم نخ بر لب آن شیرین سخن
کاش میدیدار من بینی رخ زیبای تو / تا نگفته ای بلطف بیدلان چندین سخن
عاشقی داد که مسلمانی نه زانی ای سلیم / دوستی چون با بتان افتد و دربن سخن

بهترین روز آن شبی می بینم از تو در جهان
گفت من شب نکو جانا بدین آیین مکن

در هوای روی تو خون میچکاند از غزل
خسروا زین سخن کوته کن و زدایین مکن

عزم رفتن چون شست و خرابی شوی مکن
تاراج نقش آدمی و نازنینی مکن

خوبی و بی کسی که بود مکنی خطاست
خوبی ولی چه سود که بدمشربی مکن

گرچه خوش است جور و جفاهای دلبران
لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن

کج میزنی نگاه و خواهش بدیده پای
انکار گشت چشم من ای کج روی

گیرم که از لبم برسانی گل انگبین
لطفی به من چنین و دل دشمن قوی مکن

بنمای چشم و روی مرا منتظر مدار
بگشای زلف و کار مرا مثنوی مکن

عشق آفت است خسرو ما را الهوس کج
تسلیم شو به بندگی و خسروی مکن

غم کشت مرا دررس و فریادرسی کن
بنشین نفسی پهلوی من همنفسی کن

ای صبح سعادت شب هجرم مردم
فریاد دلم بشنو و فریادرسی کن

ای دل که در آن قافله ها بهره داری
تا مست شود اشتر آن هر جرسی کن

ای جان که در چشم آن یار حسن
مهمان شدن از نیت پیرکسی کن

تا دزدی دلها نکند هر سر مویش
ای فتنه برو در شب زلفش عسسی کن

ای آنکه زنی لاف ز عشق و نخوری خون
چون بوالهوسان لاف زنی خود بوالهوسی کن

فتح می آید در دولت باز کن
باز کار صید پر خود با آسمان همراز کن

کوس نصرت کوب چون جرم طبل اگر سود شود
تیغ بر کش پوست از سرهای کافر باز کن

بند بند کافران گر نی المثل از آهن است
اینچنین بندی به پاس پس گرگ رها ز کن

تیغ تو کافر به شکر کلید فتح شد
دست بگشا قلعه در بند را در باز کن

زنده شد زافسانهای جنت تو بهرام گور
زین فسانه هفت گنبد را پر آواز کن

زابر فیسانی چو در آواز ده یاران چو رعد
غلغلی افکن به دریا گوش ها باز کن

زآهن شمشیرزن بار همه عالم بگیر
وانگه انعام زبان سخن پرداز کن

گر تو کلاه کج نهی هوش هبا شود مکن   ور شکنی بر قبا جامه قبا شود مکن

خفته نهفت نرگست در کمین بیش دمی   شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود مکن

چشم تو مست شد مکن [illegible]   زان همه تیر بی خطا کید خطا شود مکن

مرده منم راه گریز خویشتن ببین   درد دل بیچو سنگ تو مسیل جفا شود مکن

خسرو خسته را اگر داغ نه‌ای به خال تو
جان و دلم ز یکدگر سرده جدا شود مکن

گر ز شوخی نیست پروای من   رحمتی بر چشم خون پالای من

ناگه از من گشت کوکب سنگ نیم   چشم من در غربت از بالای آن

سنگهایی کو بکوبت میجویم   گو گوارا باد بر رسوای من

زین ستم زنم گر خواهم داد خویش   روی تو بیند نه بیند رای من

من چو جان بدهم به سنگ خود برابر کوی   تا نگه دارد بکویت جای من

سوزش من از چراغ خانه پرس   کوست سوزان هر شب از سودای من

جان خسرو و زد و چشمت یک نظر   گرچه ارزد دانقی کالای من

گرچه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من
سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را گر همه شهر در غمت   دور شنیده میشود درد دل شب فغان من

هیچ عبارت از درون می‌نبرد دم سکون   گرچه شد آب قالبه خون در تن ناتوان من

گرد نیم بجان امان ترک ره عشق کن   در کشیم برای آن گرد سر تو جان من

گفتمت از چه با خوشی رنج تو عیب باز گو   دوری دوستان و بس درد دم دوستان من

بس که تو شوخ و دلبری کم شود از دل کسی   گرچه که دیگری رود بر تو ز دو دکان من

دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا بگه   دور ده او ازین هوس خاک استخوان من

خون دل من آن شبها ز پی روی شمعش   خواب نمیرود هنوز از سر ناتوان من

خشم کنان سپاه ما صلح کنیم بنگر   جان و دل من آن تو رنج و غم نهان من

بکه زد و نیوفتد هیچ بخسروش نظر
نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من

مسرا شو و از خوبان تو نخواهی بر خوردن | ز شاخ عمر توان میوه‌های خوردن
من از لب تو چو زهرم خون تراود از جگرم | نه از دوستی بود این یا جگر خوردن
چو لعلشان مو سنبل که با تو جنبد از دو | می از لب تو و لو زینه از شکر خوردن
تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره دهد | بو نم خویش ور اند شیشه کاشکر خوردن

بجان نه مرده به دل خسرو اغم او را
که عاشقی نبود نیز بر جگر خوردن

سنم و خیال‌ها بی شب و روز با جوانان | ز خط خوش تو با خود رقم خیال خوانان
گر زبده بیشتر از منیان که بیند تو جهانی | شده و تو از کرشمه نکنی نگه به ایشان
چو غمت فروخت آتش ز دریچه سینه‌ام | همه جان‌ها کبابی ز درون با کجا بان
سخن فراقت از دل بکسی بیان کنی سنید | جز غیر و آه جانم که صبر با توانان
من و حیرت و خموشی نه شناسی این معما | که حدیث خود بگفتی به زبان بی‌زبانان
جگرم چه جگر که زهرگان نارسید کارم | به خوشست وه که جانم که به سنگ تا نان

تو اگر چه گاه گاهی نکنی نگه بخسرو | که ز بیم طعن نادان به زبان کاردانان

محنت از درد من جانانه بر بابست آه من
درون تا آتشی بسوزد جگر و دود از دهن

گناهی جز وفاداری نمی‌بینم من از خود | ندانم تا چه فرمودست کو دل از دو دستان
مراد از باغ بی‌چون یار اگر شد از من | رها کن تا برانم چشم چه جای لاله و سوسن
الا ای ساقی مستان لطیفی خوش عزنان | شرابی گر نمی‌آرزم سفالی بر سرم بشکن

برفت از یاد خسرو زاد و بوم خویش در کو
چو مرغی در قفس ماند فراموش کرد آن گلشن

ماهی گذشت و بخت ای وای من | یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من
فریاد و شبهایم چنین کز دردمی بر دو جگر | بسیار دلها خون کنند این ناله‌های زار من
زین بخت بی‌فرمان خود در حسرتم وایک | بیرون نیاید چو کنم این بخت بد گردان من
ای جان من آخر هنوز از غیب برآید گره | بس منت این کین لف زد چند من گر کار من
گفتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان | تو راست میگویی ولی نیست اگر گفتار من

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن
ور کنی خیز و بلا بازی نظر سو مکن

بازمیدار ای کشتن نرگس مست را — این فسونگیری نمی آید بدان جادو مکن
بوسه وا دی و شستی و بکوه دیگر کی دهی — درد عاشق تو نکنی بدرمان بدخو مکن
تیغ بر روی زن که هیبت لاف آن کهی — ما گرفتاریم سنبل در سر ابرو مکن
تشنه خون مسلمانست چشم کافرت — گر مسلمانی بگو تا فرگفت ای جنگجو
برده عشاق تو صد پاره خواهد شد چو گل — باد را گستاخ با او زلف عنبربو مکن

ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه ای
عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو مکن

شمع عشق و دلی خسته و چشمی پرخون — کس نپرسد که کجایی تو و احوال تو چون
پیشتر ای همه بیرون و درونم بر رفت — بر در دوست قرارم همه شب بیرون
راز خواهم که برون نفکنم اما چکنم — ناگهان ناله بخواست در آید ز درون
خلق گویند که چشم تو نخسپید بهیچ — خون من کرد بگردن که بخسپد چون

دانه انگشت که شبی قصه لیلی خوانند — که قلم از چه سبب کرد و بر مجنون

خسروا آرزوئی بود که دیوانه شوی
دست در سلسله عشق زدی باش کنون

مبارک باد روزه داران — بیان مستی فدای هوشیاران
من ای محتسب نوشین خمش — که در خواب خوش شدند آن پرجباران
زگریه پیش میسوزیم بانگه — بگیرد تشنگی در روز باران
رفت در چشم مشتاقان جنابت — که شربت در دهان روزه داران
خورد خون من آن کافر همه روز — گوارا باد می بر باده خواران
غنیمت دار خواب بیخودی را — که شب ناخوش بود بر پاسداران

بیاور آن قدح ای ساقی شوق
که بر خسرو بود این می گواران

همی ریزی بپای خون یاران — همین باشد نظر دوستداران
بخون سید لان خوردن بجز جام — که کس را نامد این شرب گواران

من سواد هر سو خنده خلق / چو مستی در میان هوشیاران

برای صبح فیروزی که بی تست / حیات من چو شام سوگواران

تنم پرورده شد در خون دیده / چنان کز می سفال باده خواران

نگویم راز خود با کس که این راز / نگنجد در دل نااستواران

تنم سرگشته زیر پای خوبان / چو گوی پیش دیوانه سواران

نگارا گر ز تیر ترک روزیست / مرا از ناوک مردم شکاران

چه خوش می‌نالد اندر عشق خسرو / چو بلبل در قفس وقت بهاران

یکبار در رون آ قصد هزار جان کن / قربان هزار چون من بر چشم ناتوان کن

شد حالت عقیقت تو سودای من بجانی / بهر دل گدایی یک بوسه را زیان کن

از نوک غمزه تا کی خونها کنی دمادم / شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن

از لب چو دیگرانم گر شکری نبخشی / باری طفیل ایشان خاکی در دهان کن

گر دل دهی توانی در جانبازی زن هم / تسلیم تست خسرو خواهی چنین چه آن کن

یک مه کر غلق نه سودای دلم تا گفتن / من و سودا و همه شب غم جانان گفتن

پرسیم از که بشدی عاشق و ابنه تو / مختصر شد سخنی نیست فراوان گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو زهر است که / پرسی از نبض تو آن چشمهٔ حیوان گفتن

بهترین روز مرا خواب اجل خواهد بود / این همه شب بدل افسانهٔ هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم / کام شیرین نشود از شکرستان گفتن

خنده گوئی غنیم خود که ز سر من بگذر / کین حدیثیست که در روی تو نتوان گفتن

سوز خسرو همه پرسند ولی چو گویم / که آتش جان و دلم پیش شود زان گفتن

یاربی فرمان و دلم همچنان / گیرم مرا باقی و همدم همچنان

شانه کردی زلف را چندین حسود / لب چنین دل به زخم همچنان

سرکشی نی پی نشیند و صبر کرد / کار من سر سوده در هم همچنان

عشق صد کوه بلا بر من فکند / گفتن ماست به من هم همچنان

هر شبی تا روز بهر صبر خود / سد فسانه گویم و چشمم همچنان

همان قفس بشکست و در پرواز شد / دل دادم چشم خرّم همچنان

شد ز باران مژه خسرو خراب / عشق را بنیاد محکم همچنان

یک شبی ای شمع جان افروز من / نزد من آی ای تو صبر آموز من

نیست یک دم زهره تا دل گرمی / گر به صد دل پیش پخته سوز من

هر چه شد روزم سیه تا فتاد / سایه شبهای من بر روز من

میدهم جان بگذر دنا خوش بکش / بهر فردا صلت امروز من

گر نه بر من هم شبیخون میکنه / خسروا آین لشکر فیروز من

ای گلستان ترا بالای سرو / وز تو زیبا قامت رعنای سرو

شکل سرو از چه بستانها خوشست / با خیالت شکل کی پروای سرو

هر کرا با گلعذاری سر خوشست / کی سر باغست یا سودای سرو

راست گویم مر تراست کار / راست نایدکارم از بالای سرو

میبرم بر یاد بالایت چو گل / جامه پیش قامت یکتای سرو

هیچکه باشد که زیر پای تو / سر نهم چون سبزه زیر پای سرو

خسروا بر چشمها جا کرد از آنکه / بر کنار جوی باشد جای سرو

امشب ای باد کمی جانب آن بستان شو / سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو

خواه از آن باد و شوم کشته دو خوش میزیم / از لب لوی و گر باز در آن بستان شو

تشنه خون دل ماست دو چشم مستت / هر شبی وین من ساقی آن مستان شو

خون شدی این دل بیخود که نمود ابرونش / گر ببلبل سر شرح و گله افشان شو

همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب / یک شبی جگر سوخته ام مهمان شو

صنما رفت چو جانم نفست لطفی کن / تا شود زنده بهم هم تو درین تن جان شو

گر همی خواهی دوری کشند خوبان / گفت خسرو کن جانک ادخسرو خان شو

آن کیست که می‌آید سر لشکر دلها او
درویش همه عالم سلطان دلها او

بی صبح شبی خواهم کز چشم خود گویم | من گویم و او خندد و شادی من شاد او
مهتاب چه خوش بودی گر دیدی و من تنها | لب بر لب و ما بوده و ما بر من تنها او
گو سینه چرا آتش در دیو نگیت خوش شد | دو نیمه چرا نبود ماه من و خورشید او

من خسرو او شیرین بنگر که چه بگشاد این
دیباچه دلها من آشفته جانها او

ای سرو عاشق چه عیاری کسی تو | وی کیسه بر عشق چه طرار کسی تو
خونت می نوشگوار است دل خلق | ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو
هرچند که گو سینه مکن جور کنی بیش | زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ | زین بیش حبیب ستمکار عفا الله کسی تو
گر جان و سر و تن و هم آزرده کنی دل | هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو
خوارم کنی و غمزه هم از بس که گویا | کای از دلم افتاده تو خوار کسی تو

چون دلها

چندین که جفا برد ز تو خسرو مسکین
روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

ای خرد دست لعل چون می تو | ماه آفتاب داده در خوبی تو
می کرد ادی ز لب بگوش سرم | بس که بچشیدم ز لعل چون می تو
چون کنی وعده باز گویی کی | من بصد جان غلام آن کی تو
گفتیم مردن تو از پی کیست | هم بجان و سر تو کز پی تو
چون غمت کشته شدم ترکی پی | دیدم تا بس بود دهان بی تو
گفتم از تو حیات دارم گفت | تو مگو و آن حیات کاشی تو

خسروا چون سزای سوختنی
وه ها ست شعله در پی تو

تا شدم چشم آشنا روی | چشمها از من روان شد سوی تو
بس که مرتب در خیال من نشست | در خیالم کی منم آیینه روی تو
عاشق روی تو ام گر سنج جفا | روی تو ابن دیدن اندر دو

گفتمش بی روی من در گل مبین | چون کنم نی آیدم ره بوی تو
مردمان را خواب آید روز و شب | بر رخ خوب من شب گیسوی تو
من کجا چشمم که از دیدار بین | شب نمی‌خسپد کسی در کوی تو
غلغلی در گردنم دستی گرفت | این کمان را قوت بازوی تو
سر فرازم نامدم از دولت | تا چرا او بسته زانوی تو

بنده خسرو از سر جان خفته است
تا نشیند ساعتی پهلوی تو

خلقی همه در شهر و مرا جا بیکسو | سرگرمی بری و من بتماشا بیکسو
پیشم چو بر افشان روم آتش گیرم | دستم بگیر سوی ره و دنیا بیکسو
او رفت و من از بیهشی خویش ندیدم | کو باز سوی خانه رود یا بیکسو
ده کان چه زمان برد که گردیدم و عشقش | او رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
در عشق خطا الله نحن عشق چه زشتست | معشوقه بدگر سو و تمنا بدگر سو
گر کام رسد ور نرسد دوست نبسته است | خسرو نرود از رخ زیبا بیکسو

زان سان که ناوک میزند چشم شکار انداز او
بسیار مرد شیردل گردد شکار باز او

جایی که در هر تار مو بسته به صد گردنکشی | بابا و عیاری کند زلف کمند انداز او
گفتی که فرع جان را بندد قفس باید شکست | این هم نماند جان من نزدیک شد پرواز او
ای بخت زان صنم گفتم که کنون نمی‌کشی | چون من روم در کوی او خنجر زنی آواز او
شوقی که هست از شوق آلوده ز اشک ما | گر مطرب آید در نوا ترسم بسوزد ساز او

خسرو و ناله پیش کس زیرا که ریزد خون خلق
گر رنج احتمای دل خون میکند آواز او

زانجا که هست خون دل باده چو گلگون تو | سرخوش و شیرگیر شد نرگس پرخمار تو
سرو بلند و نخل ترکه کسی او در هم بیسر | وه که ببین کجا رود آه ز دل فگار تو
تیر تو آهو این زنی غمزه تو جان زبس سبب | رشک نگار تو ز من شکسته از نگار تو
جسم رفت و خاک شد قد تو ترا یافت | وین که خاک بیجو زد در ره اعتبار تو
چون سر و کار شد مرا با چو تویی | رسم وفا نباشد از آنکه نشنیم بکار تو

افغان

وز پی تو ز خون دل شربت مستم / تیز نکرد رحمتی چشم حرام خوار تو

بنگر که ز من ماند ام موی نمای خود بمن / بار دگر دو پچان جسته دسپار تو

سوی نگار ای صبا نازنین مرو / رحمی بکن برین دل اندوهگین مرو

شیران خانه مرد تو چون غمزه میزنی / بر آهوان خسته بآهنگ کین مرو

یکبار تا بخویشتن آیم ز بیهشی / روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

یک تیر از کمان توام میکند هوس / امروز هم مرا کش و جای بکین مرو

میگشت رفتی و دل خلقی ز جا برفت / رفت آنچه رفت بار دگر انچنین مرو

یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس / مست و خراب سوی برون اینچنین مرو

گل کیست تا بپات سپارند کش / پای برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

چشم تو آفتیست بروی کسی مبین / پای تو نازکست بروی زمین مرو

الحکم در نظارهٔ آن شوخ دلبری / دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

عشق نو است و یار نو است و بهار نو / زان آرزوی خوب روز نو روزگار نو

چون بچ بیاید از در من نو بهار من / دانم چه خوش دلی که در آید بهار نو

ور نو بهار چون بچه در چمن مرا / از سرو جویبار چه خیزد و از لاله زار نو

دارم دل حزین و ندانستم این که با / سر در نو نو شود غم چشم ز غمگسار نو

بس رنج یار کهنه که بشکست نازنیت / ور چشم نیم مست تو صد دم خمار نو

بردی دلم ز زلف تو زر کستاخیش از نگه / نو برده است پیش خداوندگار نو

خسرو ز عشق لانی و جوبی قرار دل / بخشد نگر خدای دولت را قرار نو

گر باده میخورم سبب من خمار تو / ور در چمن روم به دلم خار خار تو

خون شد ز نالشم جگر سنگ همچنین / با سنگ خویشتن دل ما استوار تو

از دیدن تو مست و خرابم تمام روز / جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که شد بیشه سو / مردن تمامی خویشتن آید شکار تو

عمرم بپای سگ کوی تو بسر شد
روزی نگفتیم که بگو کیست یار تو

داغ تو دارم ار کفنم خنده نیست تو گر
کم زانکه در زمین سپرم یادگار تو

صد بار شد چو غنچه دل خسرو از خوشیم
باری گلی شکفته مرا از بهار تو

کس چون چهد ز گیسوی همچون کمند تو
جایی که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ
در دوین خندهای لب نوشخند تو

ای پندگو که گویم از عشق او بخیز
چون دل الحکایی فتنه جز بر بند تو

والهات این سینه تو آخر چنین مسوز
یک پند من بگوش کن ای من سپند تو

تا کی مسوز در دلت از رخته غبار
گر خون دل نشانده غبار سمند تو

گرد از زلف ها که ز عالم برون گریخت
خسرو هنوز می‌نجهد از کمند تو

من اینجا و دل مسکین دران کو
ازان گم گشته کمتر نشان کو

همی گفتم که شهها خواهمش گفت
جوان آتش بین نظر بسته زبان کو

بپرس ای ناتوانا پیشتر زانکه
بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای تربت من
بخندستان که تو گویی فلان کو

نکو ای پندگو بی او بزی خویش
خوشم گر زنی جانم لیک جان کو

مرا گویی برو با صابری ساز
تو خود میگویی اما گو که آن کو

بگستاخی حدیث بوسه کردم
بخنده گفت ای خسرو دهان کو

مست میگردی بخانه پیش عزیزان مشو
چشم بد نیکو نباشد جا بجا مهمان مشو

غمزه‌ای آهی و میگویی مرو از خود بغیب
تیغ میرانی و میگویی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و گویی بنیدازم گزند
اینچنین ای جان من کمیاب هم دوران

دوستان کشته و گردش فی الاکر
زان من بودی تو تا بی حجاب ایشان

دل که دیریست اندر طالعش از کیوان
گفت مردم کی شود دیگر به پیش دیران

خسروا دیدی که حیران میزنی اندر کار خویش
من ترا صد بار گفتم چنین حیران مشو

از تب خونی زدند در شب گیسوی تو
فتنه همه پس گشت باز گرد سر کوی تو

گر بترازوی چرخ دست بود مر مرا — چیست تو گیسو نهم به ترازوی تو
روی مرا زرد کرد روی تو منکر مشو — آنکه اگر راستست روی من و روی تو
نیست کمان غمت چو نکه بازوی من — کهنه گرفتم ولیک گوشه ابروی تو
من به سیه خانان خلوت میکنم — تفرقه گر افکند بر سر چین جادوی تو
بس که شکسته دلان بسته موی شانه — هست هزاران شکست بر سر هر موی تو

قامت خسرو زغم چون دم سگ حلقه شد
تا فلکش طوق ساخت بر سر سگ کوی تو

همیگویم که وقتی آن مجنون مشتاق تخت — تو بی فرمان به خوردانی گو یم کاکنون شو
چه حاجت نامهای مهر را مهر وا کردن — سپید عنوان خون آلوده بر سر بمضمون
من امشب جان شیرین را در سر و کار کردم — تو بر دولت بمان جاوید بر سروری افزون
بنه سر جرعه در کش زجام شوق ای عارف — بر آنکه های کوه بان پیش آن لبهای مجنون

بدیوار خرابات او فکندم خرقه یکی — حلالت کردم ای دردی دل ایمان
مسلمان میشود دستار بجان همراه دلیل — هنوز از فسق پرستی ار تقوایی به پیش آن

بیا ای عاقل از افسونسرای لیلی گوش
از این سان مجنونی خواهی بگورستان مجنون

ای عشق تو آتشی بهمه شهر در زده — وآن آتش از درون من شعله برزده
هر روز چشم مست تو در کاروان بهم — بیرون کشیده تیغ در ره خواب و خور زده
مژگان تو بهم زدن چشم بهر خلق — آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده
هر تیر کز اشارت تو برگ دو چشم — آن تیر را سحاب کرده مرا بر جگر زده
لب زآن من با شیخ تلخ دمر کمش — زآن زهر آب کرده و اندر شکر زده
تو تیغ جور بر سر من میزنی و من — آیم همی بکوی تو مرا زده بر سر زده

هر شب زده رنجور تو خسرو هزار آه
من هرچه گفته پیش فرن شتر زده

ای آرزوی دل شکسته — ما در تو دل شکسته بسته

بس تن که به دولت فراقت / از تنگی حیات باز رسته

مجروح لبت بسی است کس دید / یک جرعه ز نار انار چشته

دل کوفته چو آهن سپرد / زان گونه که صد هزار خسته

اندوه من ار نهند بر کوه / کُه را بینی کمر شکسته

بر خسرو غمزه تمام است
شمشیر چرا زنی دو دسته

ای که چشم خود ز روی خوب بن شستن کرده / اندر آن خوش خوش ز ناز و جانه دشمن کرده

صد داغ بر جانت در سر تا پای من تا / تو چنین بارگه نار نسترن کرده

تو همه تن مایه شادی و جان بهار ز غم / جان من و کین چنین جای بی‌کس کرده

جلوه کردی بر من از رخ و از دندان خویشتن / یارب آید پیش چشمت آنچه با من کرده

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی بر من بیچاره دشمن کرده

ای فراق تو یار دیرینه / غم تو غمگسار دیرینه

درد تو میهمان هر روزه / داغ تو یادگار دیرینه

عشق خونم که میخلد هر روز / در دلم خار خار دیرینه

ای صبا زینهار یادش ده / که که از دوستدار دیرینه

ای دریغا که خواستم خاک شده / بر دل پر غبار دیرینه

سرکشی میکنی و یار بی چمن / همچو از خار دیرینه

چند کاهی دلم بود / جانم از کار و بار دیرینه

گاه گاهی خرام مستی کن / بر سر خاک یار دیرینه

ده که باز آمدی و خسرو را
بردی از دل قرار دیرینه

ای در دل من مقیم گشته / دل بهم اسیر هم گشته

خال تو چو نقطه دو ابروست / یک دایره را دو نیم گشته

پشت صدف از شکسته / در در شکم یتیم گشته

از میم دهان و نون ابروست / چشم همه نون و میم گشته

خلقی بسوخت دین من — بنشسته مقیم گشته
من بی زر و دستینم بکشت — از دست تو پرز سیم گشته

خسرو بگدای خوبان بسم
پیش در تو مقیم گشته

ای کرده بر جان من خسته بلا خاسته — گر بلا نیستی از بهر چرا خاسته
تیر خط تو بلاست که بر می‌خیزد — ای که از روی تو در خط چه بلا خاسته
هیچ روزی بر من خسته تنها نامن — که نه از پهلوی من آه بلا خاسته
خاستی بهر سر اندازی خشم بسم عمد — من ز سر خواسته‌ام گر تو به پا خاسته
برگ کاهیست میانت ز چه در بارگهی — دین کو نه من کاهربا خواسته
رگ من گر نه برانی که بریزی خونم — حیف کامروز چنین بسته قبا خاسته

مستی و موی پریشان خوی آلوده خوش
گویی از مجلس مجد الامرا خاسته

ای غالیه گرد ماه سوده — آراسته شمع را ز دوده

برداشته

برداشته نسخه ز خورشید — آیینه که روی تو نموده
یک خنده ز لعل و نمک نیست — زنگار ز نزار دل زدوده
جان تازه شود ز گرد خاکت — کان خاک منور ز صحبت شوده
مردم ز رخی که دیدن او — جان داده و عمر تو فزوده
هر روز نکوی تو جوانان — جان کاشته و جگر دروده
هر شب دل من حدیث دردت — خود گفته و هم ز خود شنوده
گر دم غم تو نداده بودم — جز ناله غمی نیاز موده

از لعل تو یافت نسبت لعل
خسرو که میان خون غنوده

ای حسن تو آفت زمانه — روی تو به دلبری نشانه
مردم سوی قبله دو ابروت — خورشید نگاه در دوگانه
صد دل به ره دو دم زلفت — گر شرح دو زبان شانه
من غرقه و تو در آب چشم — بینی رخ خویش بر کرانه

بیزم رو فی و خوشم که باری / شب تا خفتیم بدین بهانه

گم گشتی و خسرو اکنونش
یا نامی مگر ز جبانه

ای از گل تو ما را در دین خار مانده / وز خار غمزه تو جانم فکار مانده

تا نقش تو زمانه بر هیچ کشیده / بر کارگاه گردون بی نیم کار مانده

تا بو که چون تو ماهی بینیم طالع خود / سر دم بگریه چشم انجم شمار مانده

بس دل که سست هر دم از نار و آن لعبت / در پرده قطره قطره همچون انار مانده

تو رفتی و دل من دنبال تست و ایم / بگذار دوستان را بر دل غبار مانده

می تو در دل جانم زارست چو نگنم من / بیرون چو می نیاید این جان زار مانده

عمرم که رفت نتواند ز حساب خود
وامیت آن ز خسرو بر روزگار مانده

از بس که ریخت چشمم بهر تو خون دین / کم ماند بهر گریه اندر جگر ذخیره

ای من غلام آن لب کز آگریه سینه / پرکم شود فرشته همچون مگس به شیره

از آفتاب دیدن گر چشم خیره گردد / شد آفتاب را چشم از دیدن تو خیره

افکنده روز بختم سایه درین شب تار / در زیر چشم چنین هم بود سایه دوده

دی ناله‌های زارم بشنید و گفت خسرو / زان تو نیستم من رحمت مبین خیره

ای دل تو و آن بتان ساده
یک بیت به زیر شیخ نهاده

خون خورد نشان باتشکان / گرچه بنهان خورند باده

فرمان نبرند نامه شد / از غایت بار خود مراده

جایی که ز رخ بکشند گل گشت / در کوچه چنین گل پیاده

ایشان شده عاشقان به نال / خونابه ز دیدگان گشاده

ان آن همه ناز و چین در سر / و آنها همه دل به باد داده

خورشید پرست شد مسلمان / زین هندوکان شوخ ساده

کردند مرا خراب و مست / این شوخ بچگان پاک زاده

بر بسته بسان سوی غول / خسرو چو بکشت در حلاده

ای آرزوی هزار سینه
وندر دل تو هزار کینه

مستم ز رخت که هست پیدا
در جام چو می در آبگینه

هر قطره خون ز چشم من شد
بر خاتم عاشقی نگینه

ای عشق چو نام ننگ جویی
در آب روان فکن سفینه

طاقت بدلم نماند یارب
بفرست بجان من سکینه

محزون خراب کرده دانه
اندوه من خراب سینه

نمک همه عاشقانت خسرو
سپند سفال در خزینه

ای جفایت بر من مسکین همه
خنده ازین چشم و عتاب و کین همه

غصه جانم مسکینی چون دشمنان
دوست میدارم ترا با این همه

بخت من بین بین نماز انجمن
بهر رویت میکشم چندین همه

در بناگوش تو گرد زلف سر
گشتن با سکینه تلقین همه

تا کی آخر شربت زهرم دهی
تلخ گویی زان لب شیرین همه

کاشکی خوبان نبودندی ببر
تا نبودندی چنین آیین همه

هر چه بتوانی بکن جور ای ترا
میرود در خسرو مسکین همه

ای در دل من چو جان نشسته
در سینه درون نهان نشسته

بالات که راست کرده بر دست
پیوسته بمغز جان نشسته

من زخمت جان چگونه خواهم
تو شوخ در آن میان نشسته

من غرقه و دست و پا زنان وای
می خند تو بر کران نشسته

این خاک نزار را مکن دور
گرد است بر آستان نشسته

عشاق کشی چو برد دست
خسرو بامید آن نشسته

باز بر خونم کمر بر بسته
وان دو ابرو را بهم پیوسته

من میان بر بسته اندام
موی را گویی کمر بر بسته

سپردی چون تیر و بر جان منجلی … یا خود ز بهشت که بیرون جسته
از تری آب زلبانت میچکد … بس که اندر چشم من بنشسته
زان خط مشکین که بر گل ریختی … دفتر گل را ورق بشکسته
پاره گردستی دلم پاره دو(؟) … هم بخون گرم در پیوسته

بر زمین پهلو نمی یارم نهاد
بس که خسرو را بمژگان خسته

تو شوخ سر که لب خندان گشاده … از دل بسا گره که بدندان گشاده
روی گشاده رخچه نهی زلف برابر … بر گش علم که ملک خراسان گشاده
زانرو گشاده که گیتی خلق را عذاب … یا خود دری ز روضهٔ رضوان گشاده
آب حیات میرود از لعل تو سخن … گویی دهان چشمهٔ حیوان گشاده
هست از برای کشتن ما خط کشیدنت … مضمون پنهان ما که عنوان گشاده

فریادرس مرا دو ز فریاد دار یار(؟)
خسرو که هر شبی ز دو افغان گشاده

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده … ربوده جان من و کالبد رها کرده
سیاه سوزنش سحار بکان سخن زلفت … که بر کنارهٔ خورشید تکیه جا کرده
بیک خدنگ که بگشاده ز شستت … دلم ز سینه و جانم ز تن جدا کرده
کلاه تو که شده کج زباد رعنایی … هزار سر به همین بیدلان فدا کرده

شنو صفت ز رخت غرق خون شدم مشام
میان و دلم خسرو آشنا کرده

جهان نامهٔ وصفت ساخته … ز دو لها فلک خرقت(؟) ساخته
رخ خویش تا میند اندر رخت … مرا آینه روشنت ساخته
قضا کرده دیگر هزار آرزو … خلاصه کشیده مت(؟) ساخته
غمت پر ز خون کرده دلهای … و زان غنچها گلشنت ساخته
ز عزت دلم ذره ذره بهشت … ز ذره که با روزنت ساخته
میا از دل تنگ خسرو که تنگ … دل تنگ را مسکنت ساخته

دلی دارم ز هجران پاره پاره
جگر هم گشته بریان پاره پاره

به پاکت میپرم همچون سپندی
بر آتش افکنم جان پاره پاره

چه خوش وقتی که گردم گرد کویت
زنی پر خون گریبان پاره پاره

بپشت گرده ام شب گر بخونین
جگر اینک به مژگان پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
گرش سازی به پیکان پاره پاره

بصد خونابه ایمانهای دل آمیخت
مکن ایمان مسلمان پاره پاره

لبت چون خورده خونم گر رسد دست
کند خسرو بدندان پاره پاره

دلم از عشق جانان گشت پاره
دلت آن شوخ را یکسنگ خاره

شبانی که بود بر سه پاره ابر
مرا درد غم آن ماه پاره

چو بگشادم بگریه چشم در بار
گشاد ابرو بدید آمد ستاره

من از وی بس دو شنبه نام و ستی
سگان رسوا و طفلان در نظاره

بعشقم چاره فرمایند یاران
ولی با یار عیسی من چه چاره

نگارا مکسل این سر رشته عذر
که نتوان دوختن این جان پاره

اگر شیشه بگذار
که خسرو هست لعل شیر خواره

دلا وصاف خود عقل را ره مده
بهشت برین را بابله مده

جهان مست دیوانه گردی بر لطف
نسیمی باد بحیر که مده

چو گویم تو در دهان خویش
خموشی بشنوا ما مجو ز من

گر انصاف جوید دل ظالم
من هیچ انصاف نا بیدمن

غم عاشقان بشنو ای نازنین
جواب سخن که ده و که من

ذقن سیب مالی و خون بخوریم
چنین شربتی را جبان جرمن

رقیبا رکشند خسرو خسته را
زبانی ازان حضرت نه من

زآب ملاحت که لب آلوده
داغ نمک بر جگرم سوده

داد لبت بوسه و رنجه شدی	تا بستان گر تو نفرموده
دوش نشد گر به دل بستم	زانکه تو آمد ز دل من بوده
میرم از وعده وصلت مدام	گرچه گیا بود که بیهوده
شسته ز آزار و داغ شهیدان عشق	زمزمه شوق که نشنوده
هست دوان گرد تو چون گردباد	جان عجب ز آن که تو بربوده

منت بخشیدن تو بهر چیست
بر دل خسرو که نبخشیده

لب در سخن انگبین ریخته	ریخت مشک بر یاسمین ریخته
از آن روی سوی دلاویز تست	دلم در شب و روز آویخته
چو باد صبا دیده رخسار تو	بگل گفت کای روی نور ریخته
بر انگیختی زلف اسپ جفا	تو گر تا جفا باشی انگیخته

ز خسرو دگر زان مشو گوشه گشت
اسیر تو از خویش بگریخته

نسیم صبح بر دست صبا ده	مرا خون عنبرا مشک خطا ده
از آن می کت چو خون ناب لعلست	پیاله خود خور و جرعه مرا ده
کمش از یکنظر چون کشته گشتم	یکی دیگر ستمگین خونبها ده
بحکم خط خویش این آیت حسن	همه فتوی بخون پارسا ده
چو خاکستر شدم از سوز عشقت	بدست خویش بر باد صبا ده
دلیری میکند در دینت خلق	بدست غمزه شمشیر بلا ده

بصد تعویذ چون دردم نشد به
نمک پاش دشنام خسرو را دوا ده

مست آمدی از مهمان که بودی	دانم شکری در شکرستان که بودی
ای یار جدا مانده ز دل تنگ کجایی	ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
دیوانه من بر سر کوی که گذشتی	شوریده و حال پریشان کی بودی
می دوش کجا خوردی و ساغر که دادی	در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی
آراسته مست در آغوش که خفتی	این بخت کرا بود و دلفروزان که بودی

حجت که گشته است لب ات اگر گرفت | پیش که نشستی شب و مهمان کی بود
صد نامه تاراج شد ای دل توجه کردی | شهدی که چشیدی کس جان که بودی

ای بوی گلی داری و نه رنگ بهاری
خسرو تو نظاره بستان که بودی

ای برده دلم به ستانی | هم جان منی و هم جهانی
جان می‌روم در دین و غم نیست | غم نیست که تو درون جانی
جوش از دل عاشقان برآورد | حسن تو ز آتش جوانی
از شوق غم تو بر نخیزم | با آنکه بر آتشم نشانی
بگشای دهان خویش یا دست | شویم ز لب زنده گانی
هر شب منم و خیال زلفت | شبهای دراز و پاسبانی
از دوستی غم تو تا توانم | امید است بپرس اگر توانی
من دانم و داد جان عشقت | هر چند تو قدر آن ندانی
خسرو که به تو ره زن گردد | گردم ز دوش سیخ تانی

نه کار کسی است عشقبازی
کو دل بنهد بجان گدازی

عشقی که نه جان نهند در وی | بازی باشد نه عشقبازی
می آید و می‌چکد ز تو ناز | گر سر تا پای جمله نازی
تن غرقه خون است سجده بگذار | کاین جا نه بس است شو نمازی
محمود وشان عشق گشت | چون نیست به کرشمه ایازی
زلفت که حدیث او دراز است | آموخت شب مرا درازی
از غمزه تو نگار بر دل | این کافر وان کشتن غازی
برباد تو می‌زنیم دل جان | تا کی مانده بچاره سازی

خسرو چو نهاد سر به تسلیم
با یکیش ار نه نوازی

هر کس به هوای سیم و زری | من مسکین و داغ سیم بری
هست از خون جگر دیده ام چشم | چون گرمی بست به گهری

ستم ای تا بیا قامت چو تاک | که زردی توام بود و چه پری
تو بیک غمزه بشکنی گر من | کشتم از عشق جان و دل جشری
هر که جانش هست و جانان منست | او ندارد ز زندگی اثر شی
آهنی میشود ار بود به سنگ | نه کم است از جماد جانوری
بهر من گر شود جهان پر غم | گر زیارت باد شتری
سینه کو بار تا چه درد گنه | زخم نگاری سینه و گری
سازد از جمله پاک چو که زدود | به ازین منیت عشق ز هری
خورش صوفیان شکر باشد | نقل میخوارگان بود جگری

همه کس ذوق خوشی گیرد
ذوق غم گیر خسرو اقدری

اگر تو سرگذشت من بدانی | دگر افسانهٔ مجنون نخوانی
همیگویی که رو صیدرمی باش | مکن تعلیم سگ باشبانی
طبیبم داغ فرماید ندانند | که صد جا بیش دارم در نهانی

از من پری

زمن پرسی که هم درد امکن چی | ترا دادند جانا زنده گانی
مرا گر دو سه زان چشم گران | که تا بر من فتد این ناتوانی
نماندم استخوانی هم که باری | سگش بابو دلی زمن مهمانی
ببالینم بنالید ای اسیران | که لب شیرین بود خواب جوانی
مرا جان در وفاداری برآمد | هنوز اندر حق من بد گمانی

بقتل چه نه آید عشق شادم
که با بی مهری شد انجمانی

هر بار که تو در دل شب در دلم آیی | خون دلم آید ز دو دیده برو آیی..
ای جان جدا گشته که یادم نکنی هیچ | فرما که جانم به لب آمد ز جدایی
ای سرو خرامان که زدی راه خلق | با آن روش و ناز چگویم که بلایی
جانم به سر زلف و شکل تو کشید | بیچاره من آنم که تو در پیش من آیی
بی دهن آن دو چگویم چه زدم | یارب که تو این روز کسی را ننمایی
ای شاه سرمست بر موی کشانم | تا در سرو کارت کنم این زهد ریایی

چون طوطی آن خوشه باشکر و درست
خوش وقت سر این آندم که کسم یاد نیارد
در بند پسرم که تو خوش خوش بربالی
چون مرده بوم بر سر کویت بگدانی

هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز
این روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

ای زلف تو مشک تر تو بالی
ماه نو گرد از تو زیر و زبر
چند جا خویش را کنم قربان
پهلوی من نشین که مهوشی
وز عدم تا میان تو تو مویی
گر اشارت کنی بابرویی
گفت زمین کسی بسر سویی
بر زمینم نشود پهلویی

خنده کن که لبی گشاد لبت
درد خسرو نه بید دارویی

ای که بچشم تو نیایم همی
گفت که از مات فراموش گشت
عالم عشق پیچ تو مرا دردست
کمنظر آخر به چو منی در همی
کاش فراموش شوی یکدمی
لیک دلت را چه غم از عالمی

بی غمی

ای حی اگرچه زتو یابی شاد غمست
این دل که بر پرش که خالی کنم
مستی برین درد من خسته را
شادی آنکس که ندارد دمی
وه که ندارم بجهان محرمی
مرگ سزاوار ترین مرهمی

برمن اگر گریه نمی آید
وام کن از دیده خسرو نمی

ای باد سلام دلم انجا برسانی
یکبار رسانیش سلام همه عشاق
بسیار بگیر و بیش یار کرد چو انگاه
این پیر من چه بحکم غمزه کردم
در سینه سیاهی که بود داغ دل
گر دیده بخون دارد نشانش بگیر
بوسی زلبم بر کف آن یار رسانی
صد بار از آن من بشما برسانی
صد سجده ز من پیش بر آن یار رسانی
پنهان خبری از من و پیدا برسانی
بر وره ده بخونبهای دل انجا برسانی
این قصه بآن یوسف دلها برسانی

گو بر سر خسرو که زدی دو همانک
عمر دی از مرد زنفس دوا برسانی

بدین صفت که تویی در زمانه سعد وری
اگر به صورت زیبای خویش مغروری

دلم چو آینه صورت‌پرست شد چه کنم
بهر طرف که نظر میکنیم تو منظوری

به بلبلان برسانید تا نفس نزنند
که غنچه‌های تر و من شنید رستوری

ترا که شوق عزیزی بسوخت کی دانی
که چیست درد دل خسته و داغ مهجوری

مرا جواز تو اجازت نزد که آن نیست
بر زیر پای تو جان سید هم به دستوری

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی
که بیاد تشنه‌ام من نه به آب زندگانی

منم و شبان و گشتی چو سگان بگرد کویت
بزنم هوس نشانی که خوشم به پاسبانی

غمش ارچه کرد پرم کله به پیش دل ترم
بکن و صد هزار جو بن مرغ نغمه‌ای اجایی

برس ای حریف عاشق که خراب کرده‌ام تو
نه شراب لعل نوشین که به شکر ارغوانی

تو ز شهر رفته و من بکمال و جد و حالت
نه زبان نکته‌ی خاک و بربط نه نوای کامرانی

تن من چو موم ز آتش بگداخت در فراقت
به اجل نشسته غلام تو هنوز همچنانی

چو نوبت غم فرستی دل مرده زنده گردد
که غذای روح باشد غم دوستان جانی

طمع وصال از تو هوس محال باشد
که سگان کوی کس پیش نبرد پاسبانی

صفت رخ تو خوانم ز نسخه‌ی گل و سرو
بخیال و خاطر آرد تو بحسن مثل ثانی

ز تو خود بغمزه سراسر کرشمه نازی
چه حاجت که با کرشمه سازی

پیش با رنی محبان مریز خون مرا
که نیست ریختن خون عاشقان بازی

حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسید
ترا رسد که نگارا به حسن ممتازی

شب آمدی و نگفتم تکلمی چکنم
که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی

از آن نگه کوب بلبلان بر سر سرو
که پیش قامت تو میکنند سرافرازی

چو جان به پای تو انداختم جان گفت
که من از آن توام تا تو دل نیندازی

وگر تو زنده نخواهیش هم شود زنده
بیک نظر که نگارا تو شهنشه غازی

رضا گشتن خود داد خسرو اکنون زین
بزن گردن او چون مسیح دمسازی

تو نیز ای بی وفا تا کی جفا بر جان من خواهی
بتا تا کشتن من کمر بی سامان من خواهی

چه کم گردد ز خاک پای تو آخر که گه گاهی
همین مقدار عذر دین گریبان من خواهی

اگر جان بایدت فرمان و بی فرمان من بستانی
گر از بیگانگی باشد اگر فرمان من خواهی

مرا تا زنده ام از درد عشقت آه نخیزد
بکش تیغ و سرم بفکن اگر فرمان من خواهی

چه ان می ماند این خسرو که جان نخواهد از خسرو
که من هیچ خواهم دیگر از تو جان من خواهی

تا تو روی چو ماه ننمایی
نتوان دید روی زیبایی

همه بالای تو نباشد سرو
گر تو سروی تمام بالایی

بتماشات پیدم چه رنگینی
که تو سر تا قدم تماشایی

گویی از حسرت نبات لبت
شیشه گر گشت چرخ مینایی

پیش زلفت فتاده ام تنها
دیر سیگیرد دم ز تنهایی

بسته زلف را مگو با زبی
که فلان در کدام سودایی

بی تو چون زلف تو پریشانم
چه بود گر تو مشفق پیش آیی

بوسه چند بنده خسرو را
بر لب خود برات فرمایی

ز بهر آن سرو کو چه راحت باشی
تو با آن رخ نکو شه راحت باشی

به پیش آینه و خود را صفت کن
حدیث زهره و مه را چه باشی

دلا زمینان که بنیانی بر این درد
که با ایشان بانگه راحت باشی

مبرای مرغ تشنه در بیابان
امید ابر تا که راحت باشی

چو سوی تب خسرو دارد فلان گوش
نگویش ناله و دوده چه باشی

چه بد کردیم گرفتار شکستی
ز غم در جان ما نشتر شکستی

روان شد گریه تا بگیرد عنانت
گذشتی و عنان را بر شکستی

مرا در طعنه خصمان فگندی
لب نکنا کسان گوهر شکستی

تنم خستی و خونم نوش کردی
جرا می خوردی و ساغر شکستی

دلم را خرد بشکستی به هجران — توی حجّاج دارا بشکستی
بهر گل هست این کین را خار رسیدی — چه بارنت انکلیم کافر شکستی

گره محکم زدی در جان خسرو
که زلف عنبرین را بر شکستی

چه کردم کآتشم قربان نکردی — به بیدی در دمی درمان نکردی
ز هجران تو کفری رفت بر من — شبی کفر مرا ایمان نکردی
بگریه خواستم وصل و به هیچ — گدای خویش را سلطان نکردی
همه جانها که آن بوجه بوسه تو — برفت و رنج را درمان نکردی
ترا گفتم که یکروزی مرا باش — برستی از من و فرمان نکردی
به دشواری برآمد جانم از تن — به بوسی کار من آسان نکردی
بکویت آرزومندان بمردند — نگاهی جانب ایشان نکردی

بدیدی عیش خسرو تلخ و هرگز
به حلوای لبش مهمان نکردی

چنین کآهنگ خون شیرین تو کردی — هلاک عاشقان آیین تو کردی
بمردی جان سپاری بوسه هرگز — گدایی بر دلم شیرین تو کردی
ترا من دل سپردم لیک جانش — در آن گیسوی مشک‌آگین تو کردی
نه مرد عشق بودم من ولیکن — کمین را طعمهٔ شاهین تو کردی
مبادا یادم سر گزین دل — مرا گرچه چنین غمگین تو کردی
جفا بسیار بر من شد زمانه — بلای عیش تلخم سنگدین تو کردی
مرا این همرهی دین تو بست — چنینم بیدل و بیدین تو کردی
نه خواب آسودگی چشم ای چشم — همه بر جان من چندین تو کردی

نگفتم به ترا ای عشق هرگز
که قصد خسرو مسکین تو کردی

خرامم گرد شکل کج کلاهی — که در زیر کلاهش هست ماهی
چرا از جان نیرزم پیش رویش — که صد جان ارزد اندر روی نگاهی

گناه از دین خوبانست حقا | که بفروشم بجبه توبه کاهی
سپیدی بر زد از کین دل خوبان ختن | که بر رو میرود خون سیاهی
ز سوزت چون برهم ای جان بریانی | که دایم انگشت بدستم بجایی
خیالت خواهد که در چشم من گرد | نه جای است ناخوش خوابگاهی
جانم شب دراز آمد که شادم | اگر خورشید بینم بعد ماهی

بهر صحرا از اشکم سبزه زارست
سمندت را سزد ز میان گیاهی

دلم که لاف زد از کمال دانایی | بگیر که چون شد از اندیشه تو سودایی
دمی اگرچه که جان من از تو تنهاییست | بجان تو که بجان آمدم ز تنهایی
در انتظار نسیمی ز تو بر اه صبا | گذشت عمر گرامی به باد پیمایی
اگرچه عرصه عالم پرست از خوبان | بیا که از همه عالم مرا تو می بایی
چه حد وصل مرا قرب تو همین بس | که استان تو خود از خون من بیالایی
چو گل فشانی بر دوستان خود کم از آنک | مرا طفیل همه سنگسار فرمایی

دلم

غزل
بجز با ماه نجوم باز ماند باغ

دلم که رفت دنیا ور ز دیدم خبری | ازان مسافر آواره گرد هر جایی
در دیده جامه عیشم نماند آن مقدار | که زیر پای کشم دامن شکیبایی
پسند باز نیاید چو خسرو از خوبان | رهاش کن که بمیرد کنون به رسوایی

دو چشم مست تو از مستی از جهان خبری
کز نشتر تیست ازان غمزه با هر جگری

تو داری انچه پری دارد از لطافت لیک | چه فایده که نداری ز مردمی اثری
جان بروی تو سوزم که آدمیست | که بر سپهر ز فلک زیر لب تا قمری
بهر زمین که رسی پای را بعزت نه | که زیر هر کف پایی فرو شده ست سری
ببوس از قبل خسرو آستانش پای | اگر بران سر کو باز وقت گذری

دیوانه شدم ز پای بجوی
بیگانه رست آشنا رهی

دل بردن عاشقان خویش | من جان ببرم ازانچنان خوی
با جعد رسش تن چو سیم | در تافته گشت موی بر سری

برسند نشان صبر گویند / کامد دو سه از عدم بر آن کوی
خواهم بپرسش دم بس از آه / سوزم سر و پای خود در آن کوی
او گرچه که سوز من نخیزد / باری بپرسش ز داغ من بوی
ساقی برکات میفروشان / از من به سبو غمی فروشوی
ای دین بسوز من ببخشای / کامروز تراست آب در جوی

خسرو بحکایت اندران کوی
آزار کم ارزد به بدگوی

در غنچه خیال خواب داری / در سر هوس شراب داری
شب چشم تو با کنیم فریاد / اگر نشوی چه خواب داری
یا رسته همی نماید از گوشت / خطت که چو مشک ناب داری
در آب حیات غرقه شد خضر / زان سبزه که زیر آب داری
گفتی بکشمت به غنچه بسمل / بسم الله اگر شتاب داری
تری خطت بر آب خوشست / هر چند بر آفتاب داری

خون ریز

خون ریز که گریه پرست خلق / در هر مژه صد جواب داری
لب از تو و دل ز من خوش کش / چون سینهٔ من کباب داری

گر کشتنی است بنده خسرو
بیهوده چه در عذاب داری

دلا با غمزهٔ خوبان چه بازی / بگو با تیغ خون افشان چه بازی
مرا گویی که با من بازی کن / بگفتم جان ولی با جان چه بازی
ز جان سیر آمدستم من و گرنی / مرا با آن لب و دندان چه بازی
تفحص کن که حال خستگان چیست / چه رانی مرکب و چوگان چه بازی
چرا بر من نمی بخشایی ای دل / بدان کافر مسلمانان چه بازی
چو پوشی درد خود از پیر جانی / چنین عشقی بگو پنهان چه بازی

بکن خسرو که بازی نیست این کار
ترا با ساقی سلطان چه بازی

سزد گر سنگ کوبی در من پیر / که خودکام و جوان و نازنینی

قبای سنگ تو دیبای چین است — تو در روی صورت دیبای چینی

نگه خنده چون دندان نمایی — مرا اندر میان چشم شینی

مسلمان دیده ز آن دل برم — ندانستم که آن کافر چنینی

ترا خسرو به هر جایی علامت
اگر صد بار دیگر بر زنی

ز رحمت چشم بر جا گر نداری — نداری رحمت ای کافر نداری

دلم بربودی و خوشتر آنکه گر من — بگویم پس دلم باز نداری

بگو در من ببین در دیگری بین — که مثل خویشتن در کشور نداری

به پشت پای خود بین روی کرد دست — از این آیینه بهتر نداری

کله را کج منه چندین بر این سر — اگر باکی ز درد سر نداری

بخور خون دل و در دین کرم تا — که چون من کس به خواب خود نداری

چو دل بر داشتن اندیشه داری — چرا پیکان کشتن بر نداری

حدیث خسرو اندر گوش میکن — ز بهر گوش اگر گوهر نداری

سمن داری به زیر سبزه ای خود یاسمین داری
رخی داری چو از مرد دهان داری یمن داری

ز غمزه بیگنهی را کی غلط بر که خواهی زد — چه غیبت شد میبرانی ندانم که چنین داری

از آن زلف دو تا بر حسن شاهان گر عربی — که هم دیوت ملک رانت هم انگشترین داری

ز زلف کافر تو دارم کافر زنجیر خود — زنار بر میان کردم همه اسباب دین داری

ترا چون آب حیوان در لب عاشق تو میرد — که سودا زان چنان روی که بازار این چنین داری

خط سبز تر بر گرد لب منساز دلکش — نگه کن تا بکس ماند که در لب انگبین داری

لب خسرو به شیرین ده میا در خط غم گیرد
شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

شتر رانکه یکی محمل بیارای — نگه کن تا ببوسم ناقه را پای

نهادندت شتابان بار بر دل — دلم رفتت و بار پشتم بر جای

ترا چون بر شتر آب حیات است — برادی تشنه میمیرم ببخشای

روان شد محمل و جانم به دنبال — جرس منالیده و من سنگم وای

چپا پاین پیش چشمم گشت تاریک / مه محمل‌نشین را برده یکباری
دلم همراه وی شد پیش‌پای‌ها بر / که جان هم می‌رسد تعجیل منمای
خوشی بر مرد نم آخر سپارم / ببین دوری چنین منزل مفرمای
ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم / غبار تختیان دشت نمای

رسید آن ماه خسرو چون بمنزل
بشیرینی سخن را خوش بیارای

شکستی طره تا در سر چه داری / نکوئی کینه با ما گر چه داری
کلیچ گرده نیز آفتست / که ریزی خون من دیگر چه داری
مسلمان کشتن اندر مذهب نیست / نکشی بسم الله کافر چه داری
بروی کش نظر جان کسان را / چو بردی جان دگر بر دل چه داری
ورق چون داغ شد بر تن نگردد / چو داغ غیم کرده‌ای بتر چه داری
اگر من گفته‌ام از تو صبورم / دروغی گفته‌ام باور چه داری
غمی دادی از آن دل را سپردم / من اینک جانم دیگر چه داری

کرم دیوانه خواهی خواند درست / میان در بسته‌ام دیگر چه داری
فتادم سو بستم بر خاک راست / چنینم خاک خاکستر چه داری

بر آب دیده خسرو ببخشای
شدش چون خشک چشمش تر چه داری

صبا زلف ترا گردم نداری / گره در کار ما محکم نداری
گر از درد پیرامون بی آگاه / مشاطه گیسوش را خم نداری
اگر در عقل گنجیدی جمالت / ورق در دست نامحرم ندادی
حکیم از عشق دانستی خود را / نشان سوی بنی آدم ندادی
اگر عاشق بدست خویش دزدی / عنان دل بدست غم ندادی
دگر جاوید بودی ملک مقصود / سلیمان دیو را خاتم ندادی
صبا هم دوزخی دانست ما را / دگر نه سوز ما را دم ندادی

بنقد جان جوابی داد ما را
چه بیگر دم اگر آن هم ندادی

فسون چشمش ار خوابم ببستی ... چرا چشم چنین در خون نشستی
دگر بودی بچشمش مردمی هیچ ... به مژگان در جگرهای ما نخستی
ور از خوبان نشان دل شدی گرد ... ز آه عاشقان آتش بجستی
بدیدی سوی ما در سرکشی ... بیازارم جان کز دل خویش آزاری
مژه زن در غارتم چند خواهی ... چه خواهی تو ز چون من بی کسی
ز نوک غمزه در عشاق شهری ... ز نوک تیر در عشاق شستی

رخت را کاش خسرو سیر دیدی
که مردی در نظاره بت پرستی

نگارین مرا نو شد جوانی ... که نو باد آتش نشاط و کامرانی
خطش بر آن لب گویا خضر ... برآمد گرد آب زندگانی
بمیرم بر سر کویش که باشد ... سگان کوی او را میهمانی
نه بر رو هست خطش این به خون ... که هست آن معنوی یا نهانی

من از باغ تو گر برگی نبویم ... تو تا بی بر خور از شاخ جوانی
غمی چون کوه بر جانم نهادی ... تو تا بی شکوه من بردم گرانی

چه یارد گفت در حق تو خسرو
که هرچه اندر دل اندیشی از آنی

خسروا در حق نرگس ظلم را باطل مکن ... از خشان بنگر چشم و از جبینان تابات
گر سخن ممنوع شد بود در پی سخن ... در تجمل را اشتر کویی و معنی را بت

قطره باران که در دریا شود گوهر نهند
در همان قطره میان گل قند گردد جلاب

شکن دستم بظلم و بشکنم دست جفا ... گر مکافات و جزا گم نیست خرج پیرا

برگ بید انجیر کش باد را می‌شکند
باد هم داند شکستن برگ بید انجیر را

خامش از گفتن بسیار به ... شد لبالب پر از آب شکم
دانکه گفت از گفت خود در جوش باشد ... چون صدف سر گو همه تن گوش باشد

شانه زان بر سر همی سازند جای — زانکه با چندین زبان خاموش اند

از آزار دل کس ار چه مردم
خوش کردن آن همی تواند

دل گر چه جدا شود ز آزار — آزار جدا شدن نداند
رشته که گسست و توان بست — لیکن به میان گره بماند

چون بنرمی تمام گردد کار
راه تندی کسی چرا سپرد

غرضی کان ز مصلحت خیزد — خنک دو کین سرکش بسر برد
کار سوزن نیاید از شمشیر — زان سبب کین همه دوزد آن ببرد

به در سرای شبی دیدم احمقی که بجهد
نشست تا سحرگاه و پاس سلطان داشت

چو وقت صبح شد و خلق در نماز آمد — بخفت چون سگ و فرض خدای را بگذاشت

قلم بجور مران ای وزیر شاه و بترس
از آن سواد که در نامه سیه بتره است

جواب داد ز اصحاب صنعت این علم — که دست و این قلم از شکر خنین بتره است
محرری بسیاقت به بریدم و گفتم — که نفس خلق ازین کلک اژدها بتره است

چنانکه شمر کسی که بحجره دان نظر کند
زآن کار زنون به پیش ازین نهان کنند

اهل جهان گفته‌اند شاه و ملک نگاه — اهل هنر نظر بضعیف و گدا کنند

نیکی آنست که چون خواجه شوی
بنده امین شود از دستانت

سنگ داری چو فرو دستانرا — بر نداری نه زبر دستانت

مر مرا از پرست این نصیحت
که دارید از گناه آزاد کردن

اگر چه پر محرم آن شفیع است — بدین نکته نباید جرم کردن

گرفتم شد ترا تریاق حاصل / خطا باشد بعمدا زهر خوردن

گفت شیرین بتوان چو دفع دشمن کرد / مگوی تلخ که زخم زبان کند حاصل

فساد خون چو انگور دم بخوردن شد
یکی بگوی که نشتر چرا خورد غافل

هر چه از سنگ و به کند مردم / سنگ بد باشد از حد گذرد

آب حیوان که مایه عمر است
چون ز سر برگذشت جان ببرد

هر آدمی که درو هست جوهر معنی / بود به پایه ز حد کمال بیرون تر

ز آدمی هنر آدمی شرفتر نیست
همای بود از ذات سایه میمون تر

مرده گیر آن تن را در هم بی روشن دلان / گشت بخواب سفیدی شبها پایان شود
سوز در تن زنده باشد نمی بینی که شمع / هر چه میسوزد در نشسته تا پای جان میشود

کر سعیی

گر سعیی نکنی که بجهل / بر زبان بیخ مروتش بوست
مزده گوئی دگر کار رو / تا بباد و شش رو از انکه خس است

لاف زن داروی سعینه بود
بادبیزن اثاثک پس است

بکم خوارگی خوی کن تا ترا / تن شد ز سستی توانگر بود
به پیری مکن چه باری گران / شوی شهوه واز زهر چیره بود
اگر بر جوزی ز خوبی باید سود / اگر لقمه کمتر از چیز بود
گرفتم که این پند خود بشنوی / که کم گفته تمامت باور بود
نصیحت بقول حکیمی یکی / کنی آن گرت عقل رهبر بود
سر زد از انچه بویش بناری شنید / زبان تا گلو سپیر بود

جو حال که می شوی چه بکن
که بابی چراکب شکرتر بود

اگر دولت به نادانی بحسبت
سپهر من بر کلاه چرخ سودی

ولیکن میوه‌ها در زمانه
الا الای دولت جز دوست یابی

کجا یابد چنین ناقص وجودی
به مراد بی حال تر کرد سودی

ز بهر خست این سرمایه که مردم
ز رنجید از چنین کوری کبودی

نه به دولا غز خلق جهان
کار مردم ازین دو گونه بود

لاغر آنکس که غم خورد دایم
نه به آنکس که غم در دل نبود

من که مردم خورم هزاران غم
فربهم باز این چگونه بود

یادم آید که همچنین باشد
کار هند و جه باز گونه بود

برو صوفی گفتم چرا آتشی سوی
جواب داد که این امتحان اهل صفاتست

از آنکه راه چو موسیت و شیخ بر سر ما
سرت به پای این شیخ را سوی جهت عادات

تو خود

تو خود نگوی که از سر چگونه بر خیزد
کسی که از سر مو بر نمی‌تواند خاست

هر که نزد کسی بحاجت رفت
سنگ و هم و هم نشینی باشد

گر نه ز رکت گبر خود نکند
گبر حاجت گوزی باشد

وآن زنی از دماغ کند و خوش بنشیند
هر چه بمود دیزی باشد

زانکه هر که با ست خانه رود
بوی کند ش نشیندی باشد

یا رب این جاهلان بی معنی
گر کنند از متاع دنیا ناز

زان عقیلی که حاصل دنیاست
سهل باشد چه سان رسید فراز

تا از آن عجب خند بر خلق
چشمشان خود بکش بکرد باز

بازی کشان درست زن و جهل
علما رشان نو اخنده سپاز

چون زنن تا گلو جوال کنند
بچه گردند عجب و طناز

وای صد وای زین گون بختی
گر گذر سوی شان کند به نیاز

گر سلام بگوید از لب شان / بر نیاید علیک را آواز
کاو چنین نه کلوخ باشکند / یافته زر ز جاهلان اعزاز

سنگ را گر کسی سلام کند
تو چه گویی علیک گوید باز

تا قابلیت آنکه به دولت نمی‌رسد / ور نی زمانه در طلب خیر و قابلیت
در کنج خانه گر نرسد نور آفتاب / آن حجره را نه نعمت نه خورشید علت است

همچو دهن بادی چو نسیم خود را / زلف تو خط مستقیم خود را

ای زلف مکن با خط او بی‌ادبی
اندازه نگهدار گلیم خود را

روی تو که آفتاب تاب افتاده است / داغ کلفش نی ز صواب افتاده است

رنگت نکم آفتاب گر رانده است
تا سایه به روی آفتاب افتاده است

خسرو سخن گرچه ترا بازار است / این گفتن تو نیز حد و مقدار است

تا کی گویی که گفت من بسیار است
بسیار مگو که خامشی خوش کار است

یا رب کرمت امید جاوید است / تاریکم و نور عفو خورشید است

گر مایه بخشایش تو منت مرا
بخشایش تو مایه امید منست

زلفت که دو سر شکن و تاب گرفت / در خواب اگر ببینم آن خواب گرفت

زابروی تو قبله گر نمود است مرا
با خانه بی سقف و محراب گرفت

آمد غم تو جا به دل من ار است / با من غم تو نشست و بر خاست

گفتم مگر از خشم عذر بخواهم گفت
تعجیل مکن عذر تو من خواهم خاست

خسرو

نزدیک کسی که از نیازش خبر است　　مسکینی و عجز و خستگی معتبر است
هر تن که نه خاکسیت برو خاک رهست
هر سر که نه در دست درود در دست

گفتم که زخت گفت بلا نتوان گفت　　گفتم که لبت گفت نتوان گفت
گفتم سخنم گفت بتو چون گفت
گفتم که بگو گفت که نتوان گفت

تا دل خم زلف نیم شانش بگرفت　　شد زود در خم گره آتش بگرفت
دی نرگس مستش ز فروغ کشید
میخواست بمن ز دیده خوابش بگرفت

آنجا که خدنگ جان ستان تو بود　　دل کیست که آماج کمان تو بود
خوش آنکه بپیچ کلهی در نخورد
کی در خور خاک آستان تو بود

درویش

درویش که او طالب درگاه بود　　از هر دو جهانش دست کوتاه بود
آنکس که جلیس خواجه و شاه بود
خود خواه بود او نه خداخواه بود

ایزد که بما لاف ز ما عیب ببیند　　هر بد که کند بنده نکو می بیند
از شهوت اگر کور شوم باکم نیست
در ستم همه آنست که آدمی بیند

رزده که همیشه در ثنایی تو ازد　　خواهنده که گدای تست شاهی تو ازد
شکرانه آن بده که تهیر ز تو بی
خواهند تو ازد دمی نخواهی تو ازد

ایام فلک بیک زمان میگذرد　　وندر غم رنج بیکران میگذرد
عمری که از او دمی بگنجی نه رسند
افسوس که بیکباره بیکان میگذرد

دی گلرویی که در چمن می‌گردید
پیش قد او سرو چمن می‌گردید
امروز نگر که بر سر تربت او
گل جامه بجز نخواند و بر سبزه دمید

آنها که ز بحر طبع گوهر جویند
ای خواجه حدیث جود تو یک یک گویند
گفتی سخنم آب روان است آری
آن آب که شاعران از و دم شویند

احسان تو آنجا که نظر بگمارد
ابریست که باران درم انبارد
دست همه خار در پی رستیدن
جز دست تو کز برای دادن خارد

آن یار که راحت دل و جان آمد
در خانه من دوش بمهمان آمد
بر دست گرفته زلف بی پایانش
می پیمودم که شب بپایان آمد

هجرت که بجان من درویش آمد
گویی نمکی بر جگر ریش آمد
می‌پرسیدم گر ز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بهم پیش آمد

از بس که دهانت شکر و شهد فشاند
هر جا که یکی مور و مگس گرد آمد
آن خط تو پای مور و پای مگس است
کاندر شکر آلوده شد و بسته بماند

گه گه که دلم ز هجر فریاد کند
باد آید و از بوی توام شاد کند
با این همه از رشک بمیرم آخر
بوی تو چرا همرهی باد کند

دی دلبر من که سرفرازی میکرد
با آینه از کرشمه بازی میکرد
آیینه بدست کرده چندان خندان
با صورت خویش عشق‌بازی میکرد

ایزد که ز زلف شکن و تاب نهاد | در لعل لب تو لولوی ناب نهاد

وآن خال سیاه بر سر ابروت
هندوست که پای بر سر محراب نهاد

ما را صنما جان به فدای تو بماند | سر در هوس پیچ بجنبای تو بماند

هر جا که دلی هوای خود راند و گذشت
الا دل من که در هوای تو بماند

پاکست خداوند کریم داور | بیرون ز خیال و دانش و عقل بشر

ای دل ره دیگر رو و در عقل مگیر
لاتدع مع الله الهاً آخر

آنکس که خداوند عطا میدهدش | زنهار مگوی که چرا میدهدش

گر خرد و بزرگ شد از و حاجت خواست
ما را چه به بخیلی چو خدا میدهدش

یا رب به در تو عذر خواه آمده‌ام | در فعل بد خود به پناه آمده‌ام

زانجا که سپیدکاری رحمت تست
بپذیر مرا که روسیاه آمده‌ام

ساقی لب من ز بی‌غمی کم خندد | بر من سر زلف لب جانان بندد

دوشینه از غم دل من بی دوتا
زان گریه‌ها ز خون بهم پیوندد

آن خواجه که رسم مردمی کم خواهی | با من به مزاج هیکله گفته آری

بهر همیم ازو بستکش همیم دوش
خالی کردم اشکم خود را باری

روزی که اجل مقابل مرد شود | همچون نفس صبح دمش سرد شود
خورشید گر چه دل تر از چه پست | هنگام فرو شدن رخش زرد شود

